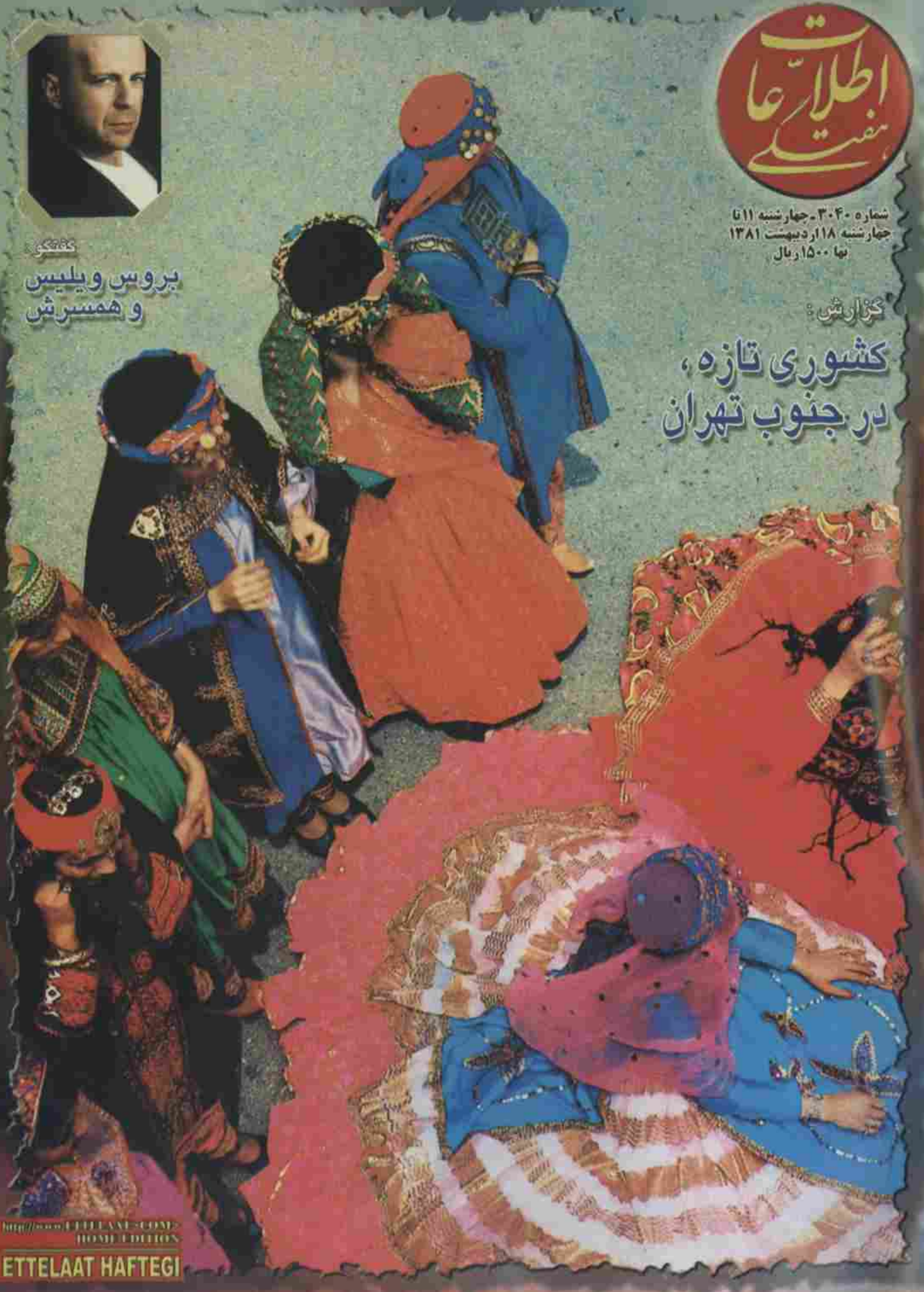

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۴۰ - چهارشنبه ۱۱ تا
چهارشنبه ۱۸ اردیبهشت ۱۳۸۱
بها ۱۵۰۰ ریال

گفتگو

بروس ویلیس و همسرش

گزارش:

کشوری تازه، در جنوب تهران

http://www.ETTELAAT.COM
HOME EDITION

ETTELAAT HAFTEGI

LG
Digitally yours

021-
226-9177
Customer
Information
Center
LG

intello washer DD
New Millennium Technology
WASHING MACHINES

شستشوی ضد چروک ،
لکه گیر و بی صدا

نصب رایگان

WD - 1288 FD

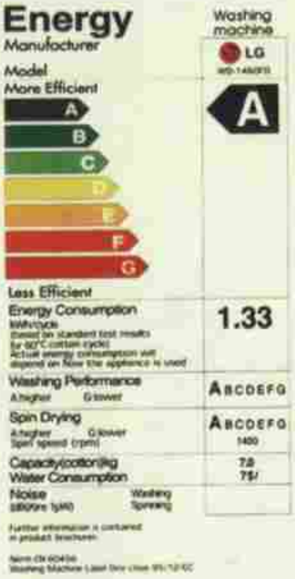

Energy
Washing machine
Manufacturer
LG
Model
More Efficient
A
Less Efficient
Energy Consumption
kWh/cycle
1.33
Washing Performance
A higher G lower
ABCDEFG
Spin Drying
A higher G lower
Spin speed (rpm)
ABCDEFG
1400
Capacity(cotton)kg
7.0
Water Consumption
Noise
Washing
Spinning

مصرف بهینه انرژی

- ظرفیت ۷ کیلو گرم
- درب بزرگ با زاویه چرخش ۱۸۰°
- نمودار انرژی A یعنی حداقل مصرف انرژی
- سیستم شستشوی هوشمند
- بی صدا و بدون لرزش

7kg

۱۸
ماه ضمانت
با بیش از ۲۰۰ مرکز سرویس
و نمایندگی در سراسر کشور

لطفاً فقط با ضمانت نامه فارسی خریداری شود

دفتر مرکزی خدمات پس از فروش تهران ۸۷۳۵۳۲۷ - ۸۷۶۷۲۹۸

آرشیو موسسه اطلاعات

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی
«صاعقه سیاسی که فرانسه را لرزاند» ۸
سه‌گانه ۱۰
مشاور خانواده ۱۲
گزارش هفته «کشوری تازه در جنوب تهران» ۱۸
گزارش پزشکی «کودکی بهترین دوران جراحی قلب»
.... ۲۰
شکرخند ۲۲
ترازو ۲۳
صدای سبز بسیج ۲۴
یک هفته حادثه ۲۵
گزارش رنگی «فلسطین چگونه غصب شد» ۲۶
داستان زندگی ۲۸
گزارش از زندانها «فقط از سر دلسوزی!» ۳۰
خاطر کلانتر «یک جعبه شیرینی مسموم» ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
داستانهای هزار و یکشب ۳۶
پاورقی خارجی «بانوی مرموز» ۳۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «نیرنگ‌باز» ۴۰
ماجرای واقعی خارجی «معجزه اتفاق افتاد» ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
خواندنیهای تاریخی ۴۶
جدول ۴۸
با هوش خود کلنجار بروید ۴۹
جنگ هنر ۵۰
تماشاگه راز ۵۸
سیری در ادبیات حماسی ۶۰
ورزشی ۶۲
دستپخت عدسی ۶۶

ooo

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ
موسسه اطلاعات ـ اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ ـ ۲۹۹۹۳۲۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات ـ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۴۰ ـ چهارشنبه ۱۱ اردیبهشت ۱۳۸۱ ـ ۱۸ صفر ۱۴۲۳ ـ
۱ می ۲۰۰۲ بها: ۱۵۰۰ ریال
■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

طرح روی جلد: جعفر خسروی
عکس: لباس محلی زنان کرد

یاد و یادواره

سالروز شهادت استاد مطهری و روز معلم

آیت‌الله «مرتضی مطهری» در دوازدهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی توسط یکی از افراد گروهک تروریستی «فرقان» به شهادت رسید.

این اندیشمند بزرگ مسلمان به سال ۱۲۹۹ هجری شمسی در فریمان در یک خانواده اصیل مذهبی متولد شد.

استاد مطهری در ۱۲ سالگی راهی حوزه علمیه مشهد شد و به تحصیل مقدمات علوم اسلامی پرداخت و پس از چندی برای تکمیل تحصیلاتش به حوزه علمیه قم رفت. او در این مرکز دینی از محضر اساتید برجسته‌ای همچون آیت‌الله بروجردی، علامه طباطبایی و امام خمینی(ره) بهره گرفت.

شهید مطهری در دوران تحصیل در قم، علاوه بر فراگیری مسائل علمی، در زمینه مبارزات سیاسی نیز فعال بود و از یاران نزدیک حضرت امام خمینی(ره) به‌شمار می‌رفت.

این استاد گرانقدر از سال ۱۳۲۴ هجری شمسی به مدت سه سال در دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران تدریس و شاگردان زیادی تربیت کرد.

از ویژگیهای استاد مطهری، شناخت عمیق وی از اسلام و نیز آگاهی‌اش از مسائل و مشکلات اجتماعی، سیاسی و فرهنگی عصر حاضر بود. سخنرانیها، مقالات و کتابهای متعدد این شهید بزرگوار در زمینه‌های مختلف روشن‌کننده بسیاری از موضوعات اسلامی است و به زبانهای گوناگون نیز ترجمه شده است.

حضرت امام خمینی(ره) پس از شهادت استاد مطهری فرمودند:

«آثار قلم و زبان او بی‌استثنا، آموزنده و روان‌بخش است. مواعظ و نصایح او که از قلبی سرشار از ایمان و عقیده نشأت می‌گرفت، برای عارف و عامی سودمند و فرحزا است.»

این روز در جمهوری اسلامی به روز معلم مشهور است و استاد مطهری خود معلمی بزرگ بوده است. این روز را به همه معلمین گرامی و ارجمند تبریک می‌گوییم.

شهادت شریف واقفی

مجید شریف واقفی از اعضای سازمان اولیه مجاهدین خلق ایران در شانزدهم اردیبهشت سال ۱۳۵۴ هجری شمسی به دست چند تن از مخالفان مارکسیست خود در درون این سازمان به شهادت رسید.

این سازمان در سال ۱۳۴۴ هجری شمسی توسط تعدادی از جوانان برای مبارزه مسلحانه با رژیم شاه تاسیس شد، اما برخی از اعضای سست ایمان این سازمان به‌تدریج تحت تاثیر افکار مارکسیستی قرار گرفتند و پس از پیروزی انقلاب به مبارزه با نظام اسلامی پرداختند.

مقر اصلی سازمان منافقین در بغداد است و رژیم صدام این گروه سرسپرده را برای انجام عملیات تروریستی علیه مردم ایران تجهیز و حمایت می‌کند.

اربعین حسینی

بیستم صفر سال ۶۱ هجری قمری مصادف است با چهلمین روز شهادت حضرت امام حسین(ع) از اهل‌بیت پاک رسول گرامی اسلام (ص).

در دهمین روز از ماه محرم سال ۶۱ هجری قمری، امام حسین(ع) به همراه ۷۲ نفر از یاران باایمان و وفادار خود در برابر سپاه یزید قرار گرفتند و در یک رویارویی نابرابر، مظلومانه به شهادت رسیدند و خاندان آن حضرت نیز اسیر شدند.

هر سال، چهل روز پس از سالگرد این واقعه، در مراسم بزرگداشتی به نام «اربعین» به معنی «چهلم» بار دیگر خاطره حماسه عاشورا در یادها زنده می‌شود و مقام والای ایثار و شهادت امام حسین(ع) در راه احیای معارف والای اسلام و سیره پیامبر(ص)، گرامی داشته می‌شود.

همچنین بنابر روایتی، مقارن با چهلمین روز شهادت امام حسین(ع) کاروان اهل بیت پیامبر(ص) پس از افشای ماهیت ضداسلامی یزید و حقانیت قیام امام حسین(ع)، به سرزمین کربلا رسیدند.

بنابر همین روایت، خاندان امام حسین(ع) در آنجا با صحابی بزرگ پیامبر، جابربن عبدالله انصاری و عده‌ای دیگر از یاران امام(ع) مواجه شدند که برای زیارت قبر امام حسین(ع) آمده بودند و با سوز و گدازی حسرت‌بار، یاد آن امام را گرامی می‌داشتند.

روز جهانی کارگر

یازدهمین روز اردیبهشت، مصادف با اولین روز ماه «می» میلادی، از سوی سازمان ملل متحد، روز جهانی کارگر نامیده شده است. سالهاست که در ایران و سایر کشورهای جهان از سوی تشکل‌های کارگری، مراسم خاص این روز برگزار می‌گردد.

با تبریک این روز به کارگران زحمتکش ایران، بزرگترین موفقیت‌ها را برایشان آرزو داریم.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

کارگر و معلم

امروز روز جهانی کارگر و فردا سالروز شهادت استاد مطهری و روز معلم است.

درباره اهمیت و نقش کار و کارگر سخنهای بسیاری گفته شد اما اجازه بدهید بگویم که هنوز شان کار و کارگری در جامعه ایران با آنچه که شایسته یک جامعه پویا و انقلابی و جوان است، فاصله‌ای بس عمیق دارد.

متاسفانه مشکلات ساختاری اقتصاد ایران و نیز ضعف‌های فراوان موجود در نحوه اداره کشور بویژه سیاستگزاری و قانون‌گزاری در بخش تولید و بازرگانی، همه و همه باعث به خطر افتادن جدی کار و تولید و تقویت بخش تولید شده است.

بحرانهای فراوانی را در صنایع نساجی، صنعت لوازم خانگی، صنایع فرش و صنایع کوچک دیگر شاهدیم که همه و همه باعث تضعیف شدید جامعه کارگری شده است.

کارگران بسیاری در رهگذر این حوادث آسیب دیده‌اند و بسیاری از آنها بیکار شده‌اند و کارگران بسیاری هم هستند که ماههاست حقوق نگرفته‌اند. تنها شعار دادن کافی نیست. در روز کارگر بهتر است که به‌کار اندیشه داشته باشیم و به کارگرانی چشم بدوزیم که در انتظار بازگشت به کار هستند و نیز به افزایش تولید و کارآفرینی توجه کنیم که این جامعه درحال حاضر بیش از هر چیز به‌کار نیاز دارد.

درباره نقش معلم و اثرات وجودی او و لزوم حفظ کرامت و شرافت شغلی او و نیز تنگی معیشت و حقوق اندک و مشکلات اقتصادی این قشر شریف هم آنقدر صحبت کرده‌ایم که کار به تکرار کشیده است.

امید که در هر دو مورد اجماع و خرد و اندیشه صحیحی اعمال شود تا شرایط منصفانه‌ای برای کار و حیات آنان فراهم آید.

ثروت تهران و فقر کشور

حرفهای اخیر شهردار تهران، موجب خوشحالی بسیاری از مردم بی‌پناه این مملکت و دلسوزان واقعی این آب و خاک شد. گرچه انتقادات بسیاری به او شده و می‌شود و گرچه ممکن است آنچه او حداقل در حرف، سخن از آن به میان آورده، عملی نشود اما همین احساس درد و تلاش برای حل یک معضل اساسی، امیدوارکننده است.

مدتهای مدید است که بسیاری از دلسوزان آه و ناله سر می‌دهند که فکری به حال تهران صورت گیرد. این شهر هر روز بزرگ و بزرگتر می‌شود و کسب ثروت در آن هر روز دامنه وسیعتری می‌گیرد و رفته رفته تمام ثروت مملکت در این شهر هزینه می‌شود. تبعات و آثار چنین گسترشی آنقدر زیانبار است که شرح آن یک مثنوی است اما همچنان به تعبیر شهردار جدید تهران، شهر فروخته می‌شود. سهم اندکی از سود چنین معامله‌ای به شهرداری می‌رسد تا به زخمهایش بزند و سهم به‌مراتب بیشتری نصیب عده‌ای سرمایه‌دار و بورس‌باز و بساز و بفروش می‌شود که گاه تا پنج برابر سرمایه‌گذاری انجام شده را در یک سال بدون پرداخت هیچ مالیاتی به جیب می‌زنند.

به یک مثال ساده برای تقویت ذهنی بحث توجه کنید:

درحال حاضر قیمت یک مترمربع آپارتمان در برخی نقاط تهران با افزایشی غیرقابل تصور، از یک میلیون تومان هم بیشتر شده است. با یک حساب سرانگشتی اگر یک سرمایه‌گذار هزار و پانصد متر زمین بخرد به قیمت حداکثر یک و نیم میلیارد تومان، و حداکثر یک و نیم میلیارد تومان هم بابت پانزده هزار متر اضافه تراکم به شهرداری بپردازد و حداکثر سه میلیارد تومان هم هزینه ساخت یک برج ۱۸ طبقه کند با زیربنای مثلاً بیست هزار مترمربع، با شش میلیارد تومان سرمایه‌گذاری به‌تدریج و در عرض یکی، دو سال به ثروتی معادل ۱۸ میلیارد تومان دست می‌یابد بدون اینکه بابت کسب ارزش افزوده‌ای معادل ده یا دوازده میلیارد تومان، دیناری مالیات پرداخته باشد. درحقیقت سهم شهرداری از رانتی که برای یک سرمایه‌دار ایجاد شده است، به‌قدر ده درصد هم نیست. محصول فروش تراکم در شهر تهران، نه حل مشکل مسکن بلکه افزایش جاذبه این شهر، جذب همه سرمایه‌ها، افزایش شدید فاصله‌های طبقاتی، کسب ثروتهای بسیار بادآورده، بالا بردن شدید قیمت زمین در تهران، افزایش جمعیت، ایجاد فاصله بین اقتصاد کلان‌شهر تهران با اکثر مناطق ایران، آلودگی بیشتر هوا، ترافیک مزمن و... است.

اقتصاد ایران دیگر در شرایطی بسر نمی‌برد که تحمل تشدید فاصله‌های طبقاتی و تمرکز ثروت در دست عده‌ای خاص را داشته باشد. تولید ثروت در این جامعه بشدت کاهش یافته است و دیگر دورانی نیست که همین ثروت کم و اندک هم به این شدت غیرعادلانه قسمت شود. در هیچ کجای دنیا هم با فروش تراکم و ایجاد صدها مشکل شرعی، قانونی، اقتصادی و اجتماعی برای شهروندان، هزینه‌های اداره شهر را تامین نمی‌کنند. متولیان امر و مسوولان باید به این سؤال پاسخ دهند که اگر فردا سیل مهاجرت از روستاها و شهرهای کوچک به تهران و چند شهر بزرگ سرازیر شود و حالت خفقان‌آوری برای زندگی در تهران - بسیار بیش از آنچه که هست - پدید آید، بحرانهای ناشی از آن را چه کسی پاسخگو خواهد بود؟

هیچ‌کس مخالف رونق بخش ساختمان و مسکن در کشور نیست. صنعت ساختمان به خودی خود، چندین صنعت دیگر را نیز فعال می‌کند و اشتغال‌زایی خوبی هم دارد اما باید بدانیم که به هیچ‌وجه صلاح نیست که این رونق و اشتغال صرفاً محدود به تهران باشد. با یک حساب سرانگشتی هرچه که جاذبه اقتصادی سکونت و کار و سرمایه‌گذاری در تهران را بیشتر کنیم به خرابی سایر نقاط ایران کمک کرده‌ایم.

■

نامه‌های بدون واسطه

پدر عزیزم

به نام آنکه مرا تنها آفرید تا در این دنیای فانی جز تنهایی و غم و غصه چیز دیگری نصیب من دلشکسته نباشد. به نام خدایی که دنیای مرا طوری آفرید که جز بی‌وفایی چیزی برای من به یادگار نماند. این غمنامه را در پایان روزی بارانی و غم‌انگیز برایت می‌نویسم. آسمان پر از ابرهایی است سیاه چون روزگار من و دلم سخت گرفته.

پدر عزیزم! امروز شاید یکی از بدترین روزهای زندگی من باشد چون برای اولین بار طعم تلخ یک عشق را چشیدم.

بهار من! به وجود تو نیاز داشتم تا گرمای محبت را در زندگی‌ام احساس کنم.

پرنده مهاجر من! تو تنها کسی بودی که توانستی در طول عمر خزانم بر قلبم، این قلب ویرانم آشیان کنی. وجود تو بود که تمام سختی‌های زندگی را تحمل می‌کردم و تمام زشتی‌ها را زیبا می‌دیدم. اما...

قسم می‌خورم هیچ چشمی جز چشمان آبی جادویی تو نتوانست مرا سیراب کند. تا ابد ترا دوست دارم و با یاد چشمان دریایی‌ات زندگی می‌کنم.

O معصومه رضایی - گرگان

از دور می‌برد دل و...

بنده سراپا تقصیر سی و پنج ساله دارای همسر و دو فرزند پسر و دختر (که البته خدا را به جهت داشتن همسری دلسوز و فرزندانی صالح و باهوش و سالم دمادم شکر می‌گویم) که از بدو زندگی مشترک که حدوداً سیزده سال می‌شود، خانه بدوش و مستاجر بوده و تاکنون شانزده خانه تعویض کرده‌ام و هر ۹ الی ۱۰ ماهه مجبور به تعویض خانه بوده‌ایم.

شغل بنده یکی از مشاغل پردردسر، خطرناک ولی درعین حال آبرومند است (راننده تریلر) اما خیلی‌ها فکر می‌کنند رانندگان و مالکان کامیونهای سنگین پول پارو می‌کنند. اما به خدا قسم این‌طور نیست. حالا شاید برای مالکین این‌طور باشد. اما ما رانندگان (شوفرها) که جایی دستمان بند نیست دستمان به مرده‌شویی خودمان یعنی حقوقمان می‌رسد که از اول ماه که شروع به کار می‌کنیم تا می‌آید ماه به سرآید یک چیزی هم بدهکاریم. خرجهای وانفسا اعم از اجاره‌خانه، پول آب، برق، گاز، تلفن، شهریه بچه‌ها با خرج سرویسشان و خیلی معذرت می‌خواهم اگر به جای غذا و خوراک کاه بخوریم باز زیر بار چرخ زندگی لنگ می‌زنیم. شما بگویید چاره چیست؟

به خدا قسم بعضی شبها که پشت فرمان (رل) در بیابان و جاده‌ها خصوصاً نیمه‌های شب مشغول رانندگی هستم با صدای بلند گریه می‌کنم و زار می‌زنم. شاید بدانید من چه می‌گویم اما خیلی‌ها درد مرا دارند شاید صدها هزار نفر و آنها خوب می‌دانند درد درونی من چیست.

وقتی فرزندتان از شما چیزی خواست و در وسع شما نبود، وقتی از مدرسه که می‌آید داشتن فلان کاپشن و فلان شلوار و کفش همکلاسی خود را، که چون خود ندارد به رخ من می‌کشد، وقتی بعد از سیزده سال زندگی با همسرم هنوز چادر شب

عروسی‌اش را برای رفتن بیرون سبز می‌کند و در میهمانی‌های خودمانی برق زر و زیور و طلاجات اقوام چشمانش را تمدار می‌کند. وقتی که صاحبخانه به هزار و یک دلیل واهی طلب اجاره بیشتر و یا تخلیه خانه را می‌کند. وقتی...

بعضی مواقع به خود می‌گویم اگر زن و فرزند نداشتم خیالی نبود، خودم بودم و خودم اما مسوولیت. آنهم مسوولیت زندگی را قبول کرده‌ام و باید برای امورات و امرارمعاش روزمره تلاش کنم. اما به من بگویید آنهایی که مسوولیت رفاه و آسایش و امنیت مردم را قبول کرده‌اند، چرا قول و قرارهای رای آوردنهایشان را فراموش کرده و به‌قول معروف خود را به کوچه علی‌چپ زده‌اند. سیب سرخ برای دست چلاق خوب است زیرا وزیر راه و ترابری کشورمان قول مساعدت برای ساخت و راه‌اندازی راههای صعب‌العبور کشور افغانستان را داده و شهردار تهران نیز می‌خواهد جهت آباد ساختن شهر کابل اقدام کند. یعنی مسوولان دلسوز ما در خدمت دیگر کشورها. ما منکر کمک به مردم دردکشیده و مسلمانان دیگر کشورها نیستیم ولی باید بگویم چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. بیایید اول کشور خودمان را آباد و آبادان کنیم و بعد دیگر کشورها را.

O غلامعلی ـ ق ـ شهرضا - شهرضا

مشکلی به نام کاغذبازی اداری!

مشکل بسیاری از جوانان این مملکت همیشه جاویدان که سالهای زیادی را صرف درس خواندن نمودند و جویای کار می‌باشند - از دیپلم به بالا - مشکل بیکاری است.

عده‌ای از این جوانان که پول یا پارتی دارند بدون هیچ دغدغه خاطری کار پیدا می‌کنند و یا در سازمانهای مختلف به‌وسیله پارتی که دارند استخدام می‌شوند. از این عده که بگذریم می‌رسیم به جوانانی که به هر دلیلی سرپرست خود را از دست داده‌اند و یا سرپرست توان کار کردن ندارد. که این عده تحت پوشش کمیته امداد امام خمینی(ره) می‌باشند. در این نامه می‌خواهم دردلی از این جوانان را بگویم که واقعاً اگر سرمایه‌ای داشته باشند، می‌توانند سرپرستی خانواده را برعهده بگیرند و از حمایت این نهاد مقدس نیز بی‌نیاز شوند.

در طی جلسه‌ای که جوانان تحت پوشش این نهاد با مسوولان این نهاد در شهر ریوش حدود هفت الی هشت ماه گذشته داشته‌اند - که در این جلسه شوراهای شهر نیز حضور داشته‌اند - مسوول بخش خودکفایی این نهاد در شهرستان کاشمر در مورد وام خودکفایی و همچنین وام تبصره سه سخن گفت. در مورد وام تبصره سه گفتند این وام به کسانی تعلق می‌گیرد که قبلاً وام خودکفایی دریافت کرده‌اند و بقیه می‌توانند از وام خودکفایی استفاده نمایند.

و حالا در مورخه ۸۰/۱۰/۱۵ که وامها تصویب شده است همه وامها از تبصره سه می‌باشد که ۲۵ درصد سود دارد. آیا وامی که کمیته امداد به جوانان تحت پوشش می‌دهد باید ۲۵ درصد سود داشته باشد. آنهم جوانانی که اگر سرپرست می‌داشتند هیچ وقت این وام را نمی‌گرفتند. حالا ۲۵ درصد سود بماند که هیچ. وقتی پرونده‌ها را از این نهاد محترم گرفتیم و بردیم بانک ملی. رئیس شعبه بانک گفت باید فاکتوری تهیه کنید که شوراهای شهر و اداره کار آن را تایید کرده باشند. وقتی فاکتورها را تهیه کردیم و بردیم به اداره کار شهرستان، رئیس اداره کار شهرستان گفت: در مورد این وامها به ما گزارش نشده و به ما ربطی ندارد.

حالا که هفته‌ها می‌گذرد هر روز حرف تازه‌ای وارد قضیه وام می‌شود و خبری از پرداخت وام نمی‌باشد چرا وقتی تبصره‌ای از هر نهاد یا سازمانی صادر می‌شود باید آنقدر به این و آن طرف دوید که سرآخر عده‌ای کار را رها کنند و از گرفتن وام صرفنظر نمایند. اگر وامی که می‌خواهند به جوانان بدهند از همان ابتدا برای هر سازمان و نهاد نامه‌ای بفرستند که چنین کاری را انجام دهند تا بعد از مدتی این همه دوندگی نداشته باشند آیا خدا را ناخوش می‌آید و یا باید حتماً در این نوع کارها مدتی را سردرگم به این طرف و آن طرف بدوند تا خودشان خسته شوند؟

به‌خاطر خدا بیاییم این همه ورق‌بازی را کنار بگذاریم. از این مسأله که بگذریم مبلغ وام آنقدر کم می‌باشد که نمی‌توان با این مبلغ یک ویترین یخچالی یا وسایلش خریداری کرد. به هر جهت بنده حقیر کمیته امداد را مقصر نمی‌دانم زیرا چند باری را که به کمیته مراجعه نمودیم مسوول واحد خودکفایی گفتند: ما همه کارهایی که از دستمان برمی‌آمده انجام داده‌ایم و بقیه کارها را باید بانک انجام دهد. چه می‌شد که وام اشتغال که از سوی مجلس شورای اسلامی تصویب شده، اندکی از آن را به کمیته امداد می‌دادند تا جوانان تحت پوشش این نهاد کاری برای خود مهیا کنند؟

O محمد حدادیان - شهر ریوش

چشم انتظار یاری‌ام

جوانی ۳۸ ساله و نابینا هستم که از کودکی از هر دو چشم نابینا شده‌ام. پدر و مادری پیر و از کارافتاده دارم که برای تامین زندگی درمانده هستند. خودم هم نه شغلی دارم و نه درآمدی از طرف اداره بهزیستی قطعه‌ای زمین به من داده، ولی من پول ساختن آن را ندارم و وام هم نمی‌توانم بگیرم، زیرا قادر به پرداخت آن نیستم. مخارج لباس و خوراک من و پدر و مادر پیرم را تنها خواهرم تامین می‌کند. وضع مالی ما اصلاً خوب نیست. فقر و نداری تا مغز استخوانمان را می‌سوزاند با همین فقر و نداری در شهرمان با آبرو زندگی می‌کنیم. گاهی اداره بهزیستی به من اعلام می‌کند اگر زمین را نسازی آن را بازپس می‌گیریم و به دیگری می‌بخشیم. من که آه در بساط ندارم با دست خالی چطور زمین را بسازم. من حتی توانایی مالی ندارم که همسری بگیرم و در شرایط بسیار سختی زندگی را می‌گذرانم. دلم می‌خواهد مانند همه افراد بینا همسر، خانه و زندگی و سروسامان داشته باشم. ولی چه کنم که وضعم از نظر مالی از بد هم بدتر است. من از افراد خیر و نیکوکاران عزیز و بزرگوارانی که دست نیازمندانی مانند ما را می‌گیرند و اجر و پاداش آن را خداوند به آنها می‌دهد. استدعا دارم دست من نیازمند را بگیرند تا از این زندگی سخت رهایی یابم. باشد که دعای خیر من و پدر و مادرم بدرقه راه این عزیزان باشد.

O امضاء محفوظ

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان عزیز و با آرزوی صحت و سلامتی برای همه شما گرامیان به پاسخهای این هفته توجه فرمایید:

○ مرتضی غلامی - کاخک

دوست عزیز، همانطور که در نامه اشاره کرده‌اید، دارای سابقه خبرنگاری هستید، اما ننوشته‌اید در کجا و کدام نشریه و یا در چه سالی، ضمن اینکه متولد ۴۳ هستید و با احتساب سالهای درس خواندن و گرفتن دیپلم، دیگر وقتی برای احتساب سابقه نمی‌ماند. علی‌ایحال با ارسال دو قطعه عکس ۳×۲ و فتوکپی صفحه اول شناسنامه - مشخصات - و ارسال یک گزارش خبری از محل سکونت خود، در مورد ارسال کارت خبرنگاری برای جنابعالی تصمیمات مقتضی گرفته و در همین صفحه ارسال یا عدم ارسال کارت را به اطلاع شما خواننده عزیز می‌رسانیم. سربلند باشید.

○ زهره حسینی - شهرری

نامه اخیر شما را که با حسن سلیقه تایپ کرده بودید خواندم و از لطف شما متشکرم. منهم با شما موافقم:

در عالم وجود زیباتر از جهان امید، هیچ جهانی نیست. موفق باشید.

○ یعقوب علیزاده - تهران

باور کنید عدم چاپ کامل نامه شما هیچ ارتباطی به تندی یا کندی مطلب ندارد. کاش می‌توانستم نامه‌هایی را که در نوبت پاسخ مانده‌اند به شما نشان بدهم. پاسخ چراهایی که در جامعه می‌بینید بارها و بارها مطرح شده‌اند. هم شما می‌دانید و هم من. عوامل بسیاری در علل ایجابی این مشکلات سهیم هستند که جای بحثش در این مجال اندک نیست. پیروز باشید.

○ مریم بکائیان - نیشابور

درباره کمک به فلسطین و افغانستان مقالاتی در مجله داشته‌ایم و تکرار آن خیلی جذاب نیست. فعلاً نویسنده موردنظر شما در ایران سکونت دارند.

○ ناهید شکوهی - تهران

برای چاپ نقاشیها برنامه‌ای داریم که بزودی به اطلاع خواهد رسید.

○ مهدیه علی‌بازی - اسفراین

همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید، فقر بدترین مصیبت برای جامعه است. منهم با شما موافقم که فاصله‌های طبقاتی بیشتر شده‌اند.

○ مستانه همایونی - کاشان

از ابراز لطف شما سپاسگزارم و متقابلا برای شما توفیق و سربلندی مسئلت می‌کنم. منتظر مطالب بهتری از شما می‌مانم.

○ عباسعلی پروین‌پور - زاهدان

در نامه بعدی درباره موضوعی که به آن اشاره کرده‌اید بیشتر توضیح دهید تا اقدام لازم در مورد انعکاس شایسته مسأله و ان‌شاءالله حل مشکل انجام پذیرد. موفق باشید.

○ بهاره محبی - کرج

نامه شما را به بخش هنری مجله ارجاع داده‌ام. موفق باشید.

دو سال پس از توقیف موقت مطبوعات

یک هفته چند نگاه

محمد سروش

چهارم اردیبهشت سالگرد درگذشت سیزده نشریه!

چهارم اردیبهشت ماه یادآور روزی است که فضای سیاسی کشور در سال ۷۹ شرایط تازه‌ای را تجربه کرد. در این روز اتفاقی افتاد که گرچه از چند ماه پیش وقوع آن تا حدی حدس زده می‌شد و فعالان سیاسی شکلی از آن‌گونه برخورد را پیش‌بینی می‌کردند، اما کمتر کسی در آن حجم و با آن کیفیت موضوع را انتظار داشت. در این روز ۱۳ نشریه شامل چند روزنامه و هفته‌نامه سیاسی با حکم شعبی از دادگاه عمومی تهران و به دنبال شکایت دادگستری استان تهران به عنوان مدعی‌العموم تعطیل شدند. تعطیلی که به آن «توقیف موقت» گفته می‌شد. این اقدام در فضای سیاسی آن روز کشور همانند شوکی بود که فعالان سیاسی را غافلگیر نمود. در ماههای منتهی به روز چهارم اردیبهشت گسترش فعالیت مطبوعات و محدوده‌هایی که در آن وارد می‌شدند، نگرانیهای جدی را ایجاد کرده بود. این نگرانیها و حساسیتها که در قالبهایی نظیر نادیده گرفتن ارزشهای دینی و اخلاقی جامعه توسط مطبوعات و مساله‌آفرینی سیاسی در زمینه‌های مختلف به‌وسیله روزنامه‌ها و یا وجود دستهایی پنهان و نفوذی در برخی رسانه‌های مکتوب بیان می‌شد، در روزهای نخستین اردیبهشت ماه به مجموعه اقداماتی انجامید که «توقیف» مهمترین بخش آن بود.

توقیف دسته جمعی بسیاری از مطبوعات که روند آن از اردیبهشت ماه ۷۹ آغاز شد، در دو سال گذشته به توقیف بیش از ۶۰ نشریه انجامیده است. نشریاتی که هرچند با عنوان «توقیف موقت» از گردونه اطلاع‌رسانی خارج شدند، اما با وجود گذشت بیش از دو سال هنوز بسیاری از آنها در بلاتکلیفی به‌سر می‌برند و تنها تعدادی از آنها با تشکیل دادگاه و صدور رای نهایی وضعیت‌شان مشخص شده است.

از مجموع پرونده‌هایی که تعیین وضعیت نشده‌اند، بیشترشان دچار لغو امتیاز و تعطیلی کامل گردیده و تنها انگشت‌شماری از آنان پس از اجرای حکم صادره مجدداً در عرصه مطبوعات به فعالیت می‌پردازند.

آهسته برانید!

○ مجموعه رویدادها، پس از شوک حاصل از توقیف جمعی نشریات در اردیبهشت ۷۹ نشان می‌دهد فعالیت در این حوزه هرگز متوقف نشد و حرکت کلی مطبوعات همچنان رو به جلو ادامه یافت

در دو سال گذشته جای خالی نشریات سیاسی و روزنامه‌های متنوع و بسیار متفاوتی که عرضه شد، با برخی نشریات دیگر که کوشش می‌کردند حرکت و فعالیتی مشابه داشته باشند، پر شده است؛ اما آنچه مسلم به‌نظر می‌رسد، این است که از سرعت رشد مطبوعات به شدت کاسته شد و فضای کلی حاکم بر روزنامه‌ها تغییر یافت؛ به‌گونه‌ای که در شرایط تازه هم روزنامه‌ها برای حفظ حیات خود برخی محدودیتها را بیشتر مورد توجه قرار دادند و هم گفتمان تند و انتقادی حاکم بر جامعه و به‌تبع آن در مطبوعات تا حدی تعدیل شد. تعدیلی که برخی از ناظران سیاسی آن را به غلبه یافتن نوعی عقلانیت در پیمودن مسیر و حرکت به جلو تعبیر نمودند. به هرحال گسترش مطبوعات منتقد که پس از خرداد ۷۹ روندی شتاب‌آلود یافته بود و به سرعت از حیث محتوایی وارد عرصه‌هایی تازه می‌شد، به ناگاه رو به کندی گذاشت و درپی شوک وارده حاصل از توقیف دسته‌جمعی مطبوعات تا حدی منفعل شد.

نکته جالب توجه این است که اردیبهشت ۷۹ درحالی ماه بسیار پرتلفاتی برای مطبوعات کشور بود که یک ماه پیش از آن یعنی فروردین ماه یکی از ماههای پررونق مطبوعات بود. در این ماه به دلیل شرایط خاص سیاسی و حجم بالای اخبار و رویدادها در یک اقدام بی‌سابقه چندین روزنامه اعلام نمودند که در ایام نوروز نیز منتشر خواهند شد.

شلیک به اصلاحات

به دنبال این موضوع افکار عمومی شاهد آن بود که روزنامه‌های مختلف در روزهای ابتدایی سال نو با حضور فعال در صحنه سیاسی کشور وظیفه دشوار اطلاع‌رسانی در آن شرایط حساس و خاص را به نحواحسن انجام دادند. شرایط سیاسی جامعه در آن روزها از این جهت حساس و ویژه بود که ملت ایران در روزهای پایانی اسفندماه شاهد ترور یکی از سرشناس‌ترین فعالان سیاسی و مطبوعاتی کشور بود. اسفند ۷۸ ماهی بود که در آن دکتر **سعید حجاریان** شخصیت موثر و نظریه‌پرداز (تئوریسین) جبهه اصلاحات با گلوله‌های فردی به نام **سعید عسگر** ترور شد. تروری که تاثیرات کوتاه‌مدت و بلندمدت بسیاری را بر فضای سیاسی و آرایش جناحها باقی گذاشت. ترور حجاریان که بسیاری آن را «شلیک به اصلاحات» لقب دادند، سرآغاز مجموعه‌ای از تحولات در عرصه سیاسی و رقابتهای حزبی و جناحی در کشور گردید و بازار طرح انتقادهای تند عناصر دوجناح را علیه همدیگر که گاه به ورطه ایراد اتهام و تهمت نیز کشیده می‌شد، داغ کرد.

لزوم پوشش خبری مناسب از پیامدهای این رویداد مهم موجبی بود تا گردانندگان روزنامه‌های «طیف اصلاح‌طلب» را وادارد در ایام نوروز نیز نشریات خود را از گردونه اطلاع‌رسانی خارج نسازند و همچنان به عنوان عضو موثر جامعه مدنی فعال باشند.

به هرحال سال ۷۹ سال سختی برای مطبوعات بود و در آن این رکن دمکراسی آسیبهای جدی دید. نکته‌ای که در روزهای توقیف پرتعداد مطبوعات در هفته اول اردیبهشت ۷۹ جالب توجه بود و توجه بسیاری از حقوقدانان را جلب کرده بود، نوع استنادات دستگاه قضایی برای توقیف نشریات بود. قضات سه شعبه‌ای که کار رسیدگی به پرونده‌های مطبوعاتی به آنها سپرده شده بود و از آنان به عنوان دادگاههای مطبوعاتی یاد می‌شد، برای توقیف و صدور حکم توقف انتشار به موادی از قانون اقدامات تامینی و تربیتی استناد می‌کردند که در سال ۱۳۳۹ تصویب شده بود. قدیمی بودن زمان تصویب این قانون و محتوای آن موجبی بود برای ایراد پاره‌ای خدشه‌های قانونی به استنادات توقیف مطبوعات توسط حقوقدانان و برخی کارشناسان حقوقی.

مستندات قانونی شبهه انگیز

بسیاری از حقوقدانان استناد قضات به قانون

○ دو سال پس از توقیف دسته جمعی شماری از نشریات و اعمال برخی محدودیتها در اطلاع‌رسانی شفاف، این سؤال همچنان در ذهن افکار عمومی و فعالان سیاسی وجود دارد که چه نتایج مثبت یا منفی از مسیر این اقدامات برای کشور و منافع ملی حاصل شده است؟

مذکور را برای توقیف نشریات غیرقابل قبول و فاقد توجیه کافی برداشت می‌کردند؛ زیرا در قانون اقدامات تامینی و تربیتی در مواردی که مورد استناد قرار می‌گرفت، بر توقیف ابزار جرم و جنحه برای پیشگیری و جلوگیری از وقوع جرم تاکید داشت و قاضی استناد کننده درواقع مطبوعات را در حکم آلت جرم و جنایت قلمداد کرده و لذا حکم به توقیف نشریات داده بود.

این موضوع انتقاد و اعتراض بسیاری از حقوقدانان را برانگیخت. آنان چنین توجیهی را که یک نشریه را در حد یک ابزار جنایت قرار می‌داد، قابل قبول نمی‌دانستند. چون موضوع برداشت از قانون و تعیین مصداق یک مصوبه قانونی محل اختلاف نظر بود، مجلس شورای اسلامی که وظیفه تفسیر قوانین عادی را برعهده دارد، وارد عرصه شد و با ارائه نظر تفسیری خود مطبوعات را از مصادیق قانون اقدامات تامینی و تربیتی خارج دانست. این مصوبه مجلس البته به دلیل مخالفت شورای نگهبان و رد آن در این شورا، به تصویب نهایی نرسید و لذا نتوانست مورد اجرا واقع شود.

به هرحال مطبوعات با قانونی که به چهل سال قبل بازمی‌گشت، به‌طور دسته جمعی توقیف شدند و رکن چهار مشروطیت از این مسیر آسیب جدی دید. اینک دو سال پس از آن رویداد مهم و تاریخی برخی نشریات و محافل مطبوعاتی و صنفی یاد آن را گرامی داشتند و از فرصت سالگرد آن برای طرح نظریات خود در حوزه مطبوعات بهره بردند.

روزنامه نوروز در سالروز شروع توقیف مطبوعات نوشت: «هزینه‌ها و منافع آن اقدام برای عاملانش چه بود؟ کاهش اعتبار جهانی ایران، کاهش اعتماد مردم به حکومت، تقویت روحیه یاس و ناامیدی نسبت به مشارکت مسالمت‌آمیز، افزایش گرایش به سوی رسانه‌های غیرملی و... اما منافع آن چه بود؟ کدام سیاستمدار و روزنامه‌نگار مهم براثر این وضع از صحنه سیاست حذف شدند؟ کدام گروه اجتماعی براثر این اقدام به سوی مخالفان گرایش پیدا کرد؟ کدام رای براثر این عمل به صندوقهای رای مخالفان افزوده شد؟ چه تعداد بر مخاطبان رسانه‌های مخالفان اضافه شد؟ آیا جز این است که کمتر هم شد؟ آیا آنان توانستند انتشار نشریات جانشین را مانع شوند؟ آیا کسی را پیدا کردند که نسبت به گذشته اظهار ندامت و عذرخواهی کند؟»

روزنامه بنیان هم به قلم شخصی که در مقطع توقیف‌ها مدیرکل مطبوعات داخلی بود و از نزدیک شاهد آن واقعه بود، نوشت: «پیامد این حادثه کاهش یک میلیونی تیراژ روزنامه‌ها، افت شدید شمارگان نشریات سیاسی، اقتصادی و... به نفع نشریات موسوم به «زرد» و همچنین جذب مخاطبان آنها توسط برنامه‌های ماهواره‌ای رادیویی و اینترنتی بیرونی بوده است. به این دلیل است که فروش رادیوهای موج کوتاه و آنتن‌های بشقابی روندی فزاینده می‌یابد و کارخانه‌های کاغذسازی با کاهش فروش و انباشت موجودی انبار مواجه می‌شوند!»

از میان تشکل‌های صنفی فعال در حوزه مطبوعات هم دو مجموعه مهم در سالروز توقیف جمعی مطبوعات بیانیه صادر کردند. انجمن صنفی **روزنامه‌نگاران ایران** که نخستین شکل صنفی است که در سالهای اخیر فعالیتش را شروع کرده، در بیانیه خود بااشاره به درپیش بودن **روز جهانی آزادی مطبوعات** ضمن انتقاد از نادیده گرفتن حقوق قانونی روزنامه‌نگاران نوشته است: «مسلماً بی‌اعتنایی به مفادی از قانون اساسی و قانون مطبوعات و نادیده گرفتن حقوق قانونی روزنامه‌نگاران آن هم توسط دستگاهی که خود باید بیشترین تاکیدات عملی بر اجرای کامل و دقیق قوانین داشته باشد و نقض مکرر قانون در جهت تحدید آزادیهای مطبوعاتی، مطبوعات و روزنامه‌نگاران را از برخورداری از عدالت قضایی محروم کرده است.»

این انجمن بار دیگر استنادهای قانونی توقیف مطبوعات را به چالش طلبیده و یادآور شده است: «مهمترین استناد صوری محاکم قضایی در توقیف مطبوعات قانون تامینی بوده است که بارها در نظرات منتشر شده حقوقدانان کشور و اطلاعیه‌ها و بیانیه‌های این انجمن و سایر نهادهای مدنی بطلان غیرقابل تردید تمسک به این قانون برای توقیف مطبوعات مستدلاً بیان شده است. با این حال دستگاه قضایی هیچ‌گاه به این‌گونه انتقادات وارده ترتیب اثر و پاسخی نداد.»

یک تشکل صنفی دیگر که چند سالی از تاسیس آن می‌گذرد، به نام **«انجمن دفاع از آزادی مطبوعات»** نیز در این زمینه اقدام به صدور بیانیه نمود. این انجمن در بیانیه خود با اشاره به «خاطره ناخجسته و تلخ» چهارم اردیبهشت ماه ۷۹ نوشته است: «متاسفانه با وجود صراحت و روشنی اصول قانون اساسی در مبحث آزادی مطبوعات، در دو سال گذشته حقوق مطبوعات از سوی مراکز مختلف قدرت نقض شده و اقدام بایسته برای پاسخگویی به ملت و اعاده و احیای حقوق از دست رفته مطبوعات و روزنامه‌نگاران نیز به عمل نمی‌آید.» انجمن دفاع از آزادی مطبوعات تصریح کرده: «اگرچه معتقد است با تلاش پیگیر و شبانه‌روزی روزنامه‌نگاران مستقل و فعالان آزادی مطبوعات سطوحی از آزادی در جامعه ایران موجود و قابل ملاحظه است؛ اما ناچار از ابراز نگرانی در این مورد است که فقدان امنیت حرفه‌ای برای مطبوعات و عدم پایبندی بخشهایی از حکومت خصوصاً قوه قضاییه به قواعد قانون اساسی و مقررات قانون مطبوعات موجب پدیداری شرایطی متزلزل و بی‌ثبات برای فعالیت آزاد مطبوعات و روزنامه‌نگاران شده و خطر تعطیلی کامل آزادی مطبوعات را دامن می‌زند.»

علاوه بر تشکل‌های صنفی، برخی از روزنامه‌نگاران و مدیرانی که روزنامه‌هایشان به وادی توقیف رفته‌اند، نیز در سالگرد توقیف مطبوعات لب به سخن گشودند و خاطرات و برداشتهای خود را در این موضوع بیان داشتند.

نورافکن هایی برای زاویه های تاریک

دکتر لطیف صفری یکی از این روزنامه‌نگاران که چندی نیز به سبب محکومیت در زندان به سر برد، ابراز عقیده می‌کند: «مطبوعات مستقلی که توقیف شدند، نورافکن‌هایی هستند که بر زوایای تاریک جامعه می‌تابند و وضعیت افراد، مسوولان و عملکردشان را زیرنظر دارند و عملکردشان را به جامعه منعکس می‌کنند. متاسفانه برخوردهایی که با این‌گونه مطبوعات صورت گرفت، باعث شد هم دولت و هم مردم از بخش عمده ابزار نظارتی خود در لایه‌های مختلف جامعه محروم شوند.»

به هرحال در کنار این اظهارنظرها و اعلام موضع‌ها سؤالی که یافتن پاسخ آن ضرورتی مهم و گریزناپذیر است، بررسی میزان سود و زیانهایی است که جامعه، افکار عمومی، کشور و جناحهای مختلف سیاسی از مسیر توقیف و تعطیلی مطبوعات به شکلی که در دو سال گذشته اتفاق افتاد، به دست آورده‌اند. پاسخ دقیق این سؤال هم برای موافقان و هم مخالفان سرنوشت و شرایط فعلی مطبوعات مفید و سازنده است. ■

نگاهی به موفقیت جبهه ملی در انتخابات ریاست جمهوری

حسن فتحی

صاعقه سیاسی که فرانسه را لرزاند

اروپا که تصور می‌کرد بر مشکل راستگرایان افراطی در اتریش غلبه کرده و راه را به روی فاشیسم جدید و رادیکالیسم افراطی بسته است، با آنچه در فرانسه روی داد، بار دیگر خود را در خطر دید. چرخش این کشور به سوی راستهای افراطی جبهه ملی به رهبری ژان ماری لوپن که تا قبل از برگزاری اولین دور انتخابات ریاست جمهوری بعید به نظر می‌رسید، زنگهای خطر را برای فرانسویان و متحدانشان در اتحادیه اروپا به صدا درآورد، به‌طوری که تمامی عوامل دست به دست هم داده تا مانع پیروزی او در دور دوم انتخابات شوند که چند هفته دیگر برگزار خواهد شد.

○ ژان ماری لوپن مخالف مهاجران است و اندیشه‌های یهودی ستیزی دارد

فرانسه به دلیل وضعیت خاص سیاسی خود همواره با تلاطمات سیاسی و اجتماعی مواجه بوده است. در این کشور از زمان انقلاب کبیر در سال ۱۷۸۹ تاکنون شاهد کشمکش‌های سیاسی بسیاری بوده‌ایم، چنان‌که گاهی اوقات طرفداران سلطنت و زمانی جمهوریخواهان قدرت را در دست داشته و بر این کشور حکومت کرده‌اند. به همین دلیل امروزه جمهوری پنجم بر روی کار است که محصول دوران پس از جنگ جهانی دوم می‌باشد.

فرانسه طی این سالها مهد تمدن و دمکراسی در غرب بوده و از اهمیت و جایگاه خاصی درمیان سیاستمداران و اندیشمندان برخوردار است. به همین دلیل چرخش به یک جناح و جریان سیاسی چندان تعجب برانگیز نمی‌باشد و بلکه همین امر نشانه پویایی و تحرک در جامعه سیاسی محسوب می‌شود.

فرانسه همواره درمیان چپها و راستها در نوسان بوده و احزاب قدرتمند سوسیالیست، کمونیست و راست در این کشور فعال بوده‌اند. سالها قدرت در اختیار مارشال دوگل بود که نقش بسزایی در پیروزی این کشور در جنگ جهانی دوم و درحقیقت احیای فرانسه داشت. همچنین بیش از یک دهه نیز سوسیالیست‌ها به رهبری فرانسوا میتران قدرت را در دست داشتند. امروزه نیز قدرت میان گلیست‌های راستگرا و سوسیالیست‌ها تقسیم شده است؛ زیرا با وجود اینکه ژاک شیراک - رئیس جمهور - گلیست می‌باشد، اما از آنجا که اکثریت مجلس دراختیار سوسیالیست‌هاست کنترل دولت و نخست وزیری نیز با آنهاست و **لیونل ژوسپن** ریاست دولت را برعهده دارد.

تلاطمات و چرخشهای سیاسی فرانسه موضوع جدیدی نیست که اختصاص به مقطع کنونی و یا سالهای اخیر داشته باشد، بلکه این کشور پس از انقلاب کبیر پیوسته با چنین جابجاییهایی مواجه بوده است، به‌طوری که از درون انقلاب کبیر فرانسه که همه را به آزادی و دمکراسی فرامی‌خواند، **ناپلئون بناپارت** ظهور کرد و با نفی تمامی اصول انقلاب، جامعه فرانسه را به سوی امپراتوری سوق داد. این کشمکش‌ها همچنان ادامه داشت، گاهی اوقات حکومت پادشاهی می‌شد و گاهی جمهوریخواهان قدرت را در دست می‌گرفتند.

پس از آخرین جنگ جهانی دوم و سقوط **دولت ویشی** و روی کار آمدن طرفداران دوگل نوعی ثبات سیاسی در این کشور به‌وجود آمد و جمهوریت تثبیت شد، اما رقابت بین سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها و راستگرایان ادامه یافت.

با وجود اینکه طی این سالها قدرت عمدتاً در دست راستگرایان بود، اما چپها نیز از قافله عقب نمانده و از موقعیت قابل توجهی برخوردار بودند.

در این سالها گروهها و جناحهای افراطی نیز فعال بودند، اما چپگرایان بیش از راستها فعالیت داشتند. این وضعیت را در سال ۱۹۶۸ با شورش دانشجویی در فرانسه شاهد بودیم. در آن سالها بیم آن می‌رفت که چپهای افراطی قدرت را به دست بگیرند؛ اما آنچه چند روز قبل در فرانسه اتفاق افتاد و راهیابی **ژان ماری لوپن** رهبر حزب راستگرای افراطی جبهه ملی به دور دوم انتخابات ریاست جمهوری، این واقعیت را آشکار ساخت که جامعه فرانسه از یکنواختی و سکون به تحرک و نوآوری روی آورده است. اگرچه در دور دوم انتخابات ممکن است شیراک بر لوپن غلبه کند و قدرت در دست گلیست‌ها بماند، اما آن را نیز باید شکستی برای راستگرایان افراطی به‌حساب آورد، بلکه بازنده اصلی در این انتخابات سوسیالیست‌ها و لیونل ژوسپن نخست‌وزیر چپگرای فرانسه بود که تصور می‌کرد همراه و همپای شیراک به دور دوم راه می‌یابد و شانه به شانه شیراک به مبارزه ادامه خواهد داد. این شکست به اندازه‌ای برای ژوسپن سنگین بود که صراحتاً اعلام کرد از سیاست کناره‌گیری خواهد کرد!

هرچند عده‌ای موفقیت ژان ماری لوپن را پیروزی اندیشه و تفکرات ناب و اصیل در مقابل سوءاستفاده‌ها و تزلزلهای سیاسی رقبا به حساب می‌آورند، اما نباید و نمی‌توان دیدگاهها و شعارهای او و جبهه ملی را فراموش کرد.

ژان ماری لوپن دارای چند ویژگی مثبت است. برای مثال در کارنامه او هیچ سوسابقه‌ای که وی را متهم به فساد مالی یا اخلاقی کند وجود ندارد و شعارهای او که از حفظ ارزشهای فرهنگی، اخلاقی و مبارزه با فساد حکایت دارد، موجب شد علی‌رغم تبلیغات شدید گروههای رقیب علیه باورها و آرمانهای جبهه ملی و ائتلاف سرسختانه آنها علیه لوپن، از میزان اقبال و توجه فرانسویها به وی و حزبش نه‌تنها چیزی کاسته نشود، بلکه میزان حمایت از او اندک اندک افزایش هم بیابد. در کنار این ویژگیهای مثبت باید به برخی نکات منفی نیز اشاره کرد. او مخالف مهاجران است و بر اخراج آنها تاکید دارد. ضمناً گرایشهای ضدیهودی و بیگانه‌ستیزی دارد و صراحتاً علیه سایر مذاهب موضع‌گیری کرده و از برافراشته شدن مناره‌های مساجد در گوشه و کنار شهرها ابراز ناخرسندی کرده و اعلام داشته که: «تنها گنبد کلیساها باید جلادهنده دیدگان باشد!»

با وجود اینکه گفته می‌شود طرفداران لوپن ۱۵ تا ۲۰ درصد بیشتر نیستند، اما اگر تفکر و دیدگاههای او رشد کند، به عاملی خطرناک در این کشور تبدیل خواهد شد.

عدم استقبال مردم از انتخابات را می‌توان یکی از دلایل ناکامی احزاب قدرتمند به حساب آورد؛ اما این توجیه نباید سبب گردد تا چشم‌ها به روی واقعیت‌ها بسته شود. ۳۴ سال قبل یکی از روزنامه‌نگاران لوموند، انفجار اجتماعی مه ۱۹۶۸ فرانسه را این‌گونه تفسیر کرده بود که: **«فرانسه خسته و دلمرده است.»** اگر از این زاویه به تحولات اخیر این کشور بنگریم به اهمیت موفقیت جبهه ملی و تکاپوی احزاب و گروهها در حمایت از ژاک شیراک در دور دوم انتخابات پی‌خواهیم برد.

این یک واقعیت است که فرانسه از سیاستمداران و سیاستهای سنتی خسته است. اما این سؤال مطرح است که آیا این کشور حاضر است تن به خواسته فاشیست‌ها و افرادی دهد که شعارهای نژادپرستانه می‌دهند و معتقد به عدم تساوی نژادها هستند؟

اروپا در سالیان گذشته شاهد چرخش مردم در تعدادی از کشورها به سوی راستها بود. **هایدر** در اتریش با سهیم شدن در دولت، خشم و اعتراض سپس تحریم و تهدید اتحادیه اروپا را متوجه کشورش کرد. در اسپانیا نیز ازنار اگرچه افراطی نیست، اما توانست با کنار زدن سوسیالیست‌ها به قدرت برسد. وضعیت در ایتالیا نیز چنین بود. در این کشور هم ائتلاف راستگرایان به رهبری **برلوسکونی** قدرت را در دست گرفت. در ائتلاف راستگرایان ایتالیا،

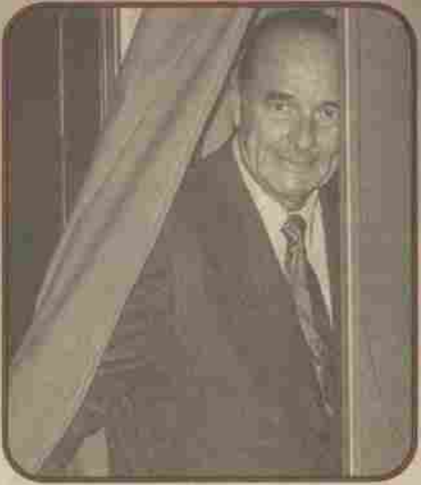

○ ژوسپن نخست وزیر فرانسه موفقیت جبهه ملی را یک صاعقه نامید

○ احزاب سوسیالیست، کمونیست و سبزها حمایت خود را از شیراک اعلام کردند

افراطیون نیز عضویت داشتند.

به نظر می‌رسد اقبال عمومی اروپاییها با راستگرایان افراطی اختصاص به یک یا چند کشور ندارد، بلکه اروپا که از رخوت و سستی به تنگ آمده، دور جدیدی از حادثه‌آفرینی را تجربه می‌کند. آنچه در سال ۱۹۶۸ در فرانسه اتفاق افتاد، در دیگر کشورهای غرب اروپا نیز تاثیر گذارد، به‌حدی که شکل‌گیری گروههای تروریستی بریگادهای سرخ در ایتالیا و **بادر ماینهوف** در آلمان را باید ناشی از تحولات فرانسه دانست؛ لذا در چنین شرایطی اگر ژان ماری لوپن قادر به کسب قدرت در فرانسه و کنار زدن شیراک شود، اروپا با زلزله سیاسی مواجه خواهد شد، زیرا که جبهه ملی فرانسه مخالف دیپلماسی کنونی جهان و وضعیت اتحادیه اروپاست و حتماً درجهت ضدیت با نظام جهانی حرکت خواهد کرد.

جالب توجه است که بدانیم فرانسه اتریش نیست که با تحریمها و اقدامات ایذایی اتحادیه اروپا و آمریکا مواجه شد. در اتریش پس از ائتلاف دولت با هایدر و راستهای افراطی، مشکلاتی برای آنها به‌وجود آمد که ناگزیر شدند در سیاستهای خود تجدیدنظر کنند؛ اما فرانسه تاثیرگذارتر و قدرتمندتر از آن است که بتوان با تهدیدها و تحریمها به کاری وادارش نمود.

امروزه فرانسویان عزم خود را جزم کرده‌اند تا مانع پیروزی ژان ماری لوپن و جبهه ملی در دور دوم انتخابات ریاست جمهوری شوند؛ زیرا احزاب و سیاستمداران سنتی از این حزب و گروه و دیدگاههای افراطی آنها هراسان هستند و این دیدگاهها را با منافع خود در تضاد می‌دانند؛ اما اگر لوپن دور دوم انتخابات را به شیراک و گلیست‌ها هم واگذار کند، به عنوان یک عنصر خطرناک در صحنه سیاسی این کشور باقی خواهد ماند. همچنین انتخابات چند ماه بعد پارلمانی صحنه محک دیگری برای احزاب خواهد بود که در آن صحنه نیز جبهه ملی قادر خواهد بود موفقیت خود را تکرار کند.

با توجه به آنچه در برخی از کشورهای اروپایی روی داده و تحولات سیاسی فرانسه، چنین به نظر می‌رسد که سوسیالیسم اروپایی دوران افول خود را طی می‌کند و زمان احیای فاشیسم فرارسیده است. امروزه بسیاری از جوانان اروپایی به سوی احزاب افراطی راست با اندیشه‌های شوونیستی و فاشیستی روی آورده و از آنها تبعیت می‌کنند.

شعارهایی که جبهه ملی و ژان ماری لوپن سر می‌دهند، گاهی اوقات انسان را به یاد طرفداران **موسولینی** در ایتالیا و یا نازیهای آلمان می‌اندازد که سالها جهان را به آشوب کشیدند و خواستار حل مسائل و مشکلات اخلاقی، فرهنگی و سیاسی جهان با استفاده از حربه نظامی بودند.

همین تفکر را در زمان نخست‌وزیری **توجو** در ژاپن نیز شاهد بودیم که آثارش را در حمله به پرل‌هاربر و شرق آسیا مشاهده کردیم.

آنچه در سالهای اخیر مشاهده می‌کنیم، اگرچه آرامتر و لطیف‌تر از اندیشه‌های هیتلر، موسولینی و توجو است، اما اگر شرایطی برای تغییر این افکار به وجود نیاید، رشد می‌کنند و خطرناک خواهند شد. همین پیروزی ژان ماری لوپن که بعید به نظر می‌رسد در دور دوم تکرار شود، علاوه بر فرانسه، اوضاع را در اروپا و اتحادیه اروپا به‌هم ریخته و مشکل آفریده است. در فرانسه که همواره شاهد رقابت سخت احزاب بوده‌ایم، به یکباره همه دست به دست هم داده و حامی گلیست‌ها و شیراک شده‌اند. حمایت سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها و سبزها نشان از اهمیت و عظمت خطری دارد که از سوی جبهه ملی و ژان ماری لوپن متوجه این کشور است. هرچند ممکن است احزاب و سیاستمداران سنتی برای جلب آرای مردم و کشاندن آنها به پای صندوقهای رای دست به چنین تبلیغات وسیعی زده و درحقیقت به بزرگ‌نمایی تهدید راستهای افراطی و ژان ماری لوپن پرداخته باشند، اما نمی‌توان از کنار قضیه به‌سادگی گذشت، زیرا اگر این جبهه روی کار بیاید و درصدد اجرای برنامه‌ها و خواسته‌هایش برآید، به‌راستی اوضاع در اروپا به‌هم می‌ریزد و این قاره با مشکلاتی به‌مراتب وخیم‌تر از آنچه چند سال قبل در بالکان پیش آمد، دست به گریبان خواهد بود.

ژوسپن این حادثه را یک صاعقه نامیده است. این یک واقعیت است که موفقیت لوپن صاعقه‌ای بود که بر جامعه سیاسی فرانسه وارد آمد. لوپن نیز صراحتاً اعلام کرد: «نتیجه انتخابات قبل از هر چیز به معنی آن است که مردم کسانی را که با بی‌لیاقتی بر آنان حکومت کرده‌اند، کنار زده‌اند!»

او که این جبهه را در سال ۱۹۷۲ تاسیس کرده خواستار ایجاد ۲۰۰ هزار فضای جدید برای زندانها، بستن مالیات بر ارث و مذاکره مجدد در مورد عضویت فرانسه در اتحادیه اروپا شده است. تحقق خواسته‌های او را باید به منزله زلزله‌ای سیاسی در کشوری دانست که مهد دمکراسی محسوب می‌شود. به‌راستی ژوسپن با صاعقه نامیدن این رویداد، اهمیت خطری که این کشور را تهدید می‌کند، گوشزد کرده است؛ خطری که مسلمانان، یهودیان و مهاجران فرانسه را بیش از دیگران در معرض تهدید قرار داده است.

■

ایران و جهان

- سران پنج کشور ساحلی خزر درباره نظام حقوقی این دریا گفت‌وگو کردند.
- محمد سلامتی: اکثریت مجلس سازماندهی قوی ندارند.
- خاتمی: تا ابد به آمریکا «نه» نگفته‌ایم.
- یکی از آقازاده‌ها به آمریکا گریخت.
- سفیر جدید انگلیس به‌زودی معرفی می‌شود.
- یزدی: آزادی نیروهای ملی ـ مذهبی در تصمیم کمیسیون حقوق بشر مؤثر بود.
- کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل محکومیت ایران در زمینه حقوق بشر را رد کرد.
- سخنگوی هیات دولت تشکیل کمیته مذاکره با آمریکا را رد کرد.
- رئیس کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی مجلس: گفت‌وگوی نمایندگان ایران و آمریکا مشکلی ندارد.
- پرونده پتروپارس در اجلاس سران سه قوه بررسی شد.
- صادق خرازی استعفا داد.
- بادامچیان: مردم دین‌شان را از سروش یا فلان عمامه به سر نمی‌گیرند.
- قاضی دادگاه فدرال آمریکا ادعای گروگانهای سابق این کشور در ایران را درباره غرامت رد کرد.
- اتهامات جدیدی علیه شهرام جزایری عنوان شده‌است.
- ۷۰۰ هزار نفر سال گذشته به زندان رفتند.
- کدیور: دانشجویی که خواب نمایندگی و یا وزارت می‌بیند اصلاح‌طلب نیست.
- ابوطلحه تامین‌کننده مالی القاعده در اسپانیا بازداشت شد.
- اسرائیلی‌ها یک بمب در مقر عرفات در رام‌الله منفجر کردند.
- شارون یک طرح سه ماده‌ای صلح ارائه کرد.
- روسیه و آمریکا درباره کاهش سلاحهای استراتژیک گفت‌وگو کردند.
- ارتش سوریه به دره بقاع عقب‌نشینی می‌کند.
- موشکهای ضدهوایی عراق در مناطق ممنوعه مستقر شده‌اند.
- اعضای کمیته حقیقت‌یاب جنین از سوی عنان منصوب شدند.
- معاون نخست وزیر ترکیه لغو مجازات اعدام در این کشور را ضروری دانست.
- فیدل کاسترو رئیس جمهوری مکزیک را دروغگو نامید.
- درپی قطع صادرات نفت عراق، عربستان کمبود بازار نفت را جبران می‌کند.
- ظاهرشاه به افغانستان بازگشت.
- نخستین دیپلمات زن افغان منصوب شد.
- رهبر اتحادیه کارگری ونزوئلا به چاوز هشدار داد.
- آمریکا قطر را جایگزین عربستان می‌کند.
- سوسیالیست‌ها در انتخابات پارلمانی مجارستان پیروز شدند.
- گروه ابوسیاف مسوولیت انفجارهای فیلیپین را برعهده گرفت.
- چین و کره جنوبی به بازدید نخست وزیر ژاپن از یک معبد اعتراض کردند.
- اعضای زندانی القاعده در دادگاهها محاکمه می‌شوند.
- پاول به خاورمیانه بازمی‌گردد.

سه گانه

کیان فولادی

سه گام برای ثروت

گام اول.
ثروتمند شدن به‌سادگی آشامیدن چند جرعه آب

سالها قبل، مردی در یکی از روزنامه‌های پر تیراژ آمریکا یک آگهی با مضمون زیر چاپ کرد:

«هر کس می‌خواهد میلیونر شود، نام و نشانی کامل خود را با یک دلار پول برای من بفرستد. راه و رسم میلیونر شدن به طریق سهل و آسان، بلافاصله برای وی ارسال خواهد شد.»

در اندک مدتی حدود دو میلیون نامه، هر کدام، همراه با یک اسکناس یک دلاری به دستش رسید و او در نامه کوتاهی که برایشان فرستاد، نوشت: «شما هم می‌توانید، همان کاری را بکنید که من کردم و توانستم بسیار بیشتر از یک میلیون دلار پول به دست آورم» و چون راه و روش وی برای پولدار شدن، آزمایش شده و با موفقیت همراه بود، هیچ کس نتوانست به وی اعتراض کند یا شکایتی از او به دادگاه ببرد.

این روایتی از ثروتمند شدن یک شهروند آمریکایی و اما در میان هموطنان خودمان نیز از سالهای دور چنین اتفاقاتی می‌افتاده است. یک روزنامه ایرانی در نزدیک به یکصد و چهل سال قبل (محرم سال ۱۲۷۹ هـ . ق) چنین نوشت: «از آنجا که اغلب اهالی گیلان، هیچ‌گاه «شتر» ندیده‌اند، در این اوقات که راه گیلان به عراق ساخت شده است، یکی از ایرانیانی که به عراق رفت و آمد داشته، سه نفر شتر به شهرهای این استان می‌برد. شگفتی خلقت شترها بین مردم معروف گشته و ایشان دسته دسته به تماشای آنها می‌رفتند تا آنجا که صاحب شترها، این‌طور مقرر کرد که از هر کس مبلغی ناچیز گرفته شود تا اجازه تماشای شترها به او داده شود. مردم نیز قبول نموده و از این شرط هیچ آزرده نشدند.» به این ترتیب یک مرد مبتکر با استفاده از فرصت به دست آمده، صاحب درآمدی غیرقابل پیش‌بینی شد.

در یک گوشه دیگر دنیا، روزی در محفلی، عده‌ای به «کریستف کلمب» (کاشف آمریکا) طعنه زدند که کار مهمی نکرده است که صاحب این مقدار شهرت و افتخار و ثروت شده. هر کس به مانند او به جای رفتن به مشرق، به سمت مغرب حرکت می‌کرد، می‌توانست قاره آمریکا را کشف کند. «کلمب» از صاحبخانه خواست تخم مرغی بیاورد. از حاضران خواست تخم مرغ را طوری روی میز قرار دهند که راست بایستد. هر کس تلاش کرد، موفق نشد. از او خواستند تا خودش این کار را انجام دهد. او انتهای تخم مرغ را آرام به زمین زد و شکست. آنگاه به راحتی آن را روی میز قرار داد. فریاد حاضران به آسمان برخاست که: «این که کاری نداشت!». کلمب پاسخ داد: «همین‌طور است که می‌گویید. خیلی هم ساده بود، اما باید به آن فکر می‌کردید.»

در روزگاری که اصلی‌ترین دغدغه بسیاری از مردمان پول و ثروت شده است و از هر کس سراغ می‌گیری، سرچشمه تمام مشکلات را کمبود یا نبود پول و ثروت می‌داند! راههای به دست آوردن ثروت کم نیست. تنها باید هر که هستیم و در هر مقام، کمی به آن فکر کنیم. و البته بی‌اثر نیست اگر در این مسیر هیچ‌گاه عاقبت بزرگترین ثروتمند تاریخ را از یاد نبریم.

گام دوم.
مردی که ثروتمندترین آدم عالم شد

جان دیویس راکفلر

«جان دیویس راکفلر» نزدیک به دویست سال قبل در آمریکا به دنیا آمد. در ۱۶ سالگی تحصیل را رها کرد و به کار مشغول شد. پس از سه سال به کار دلالی روی آورد و تنها سه سال پس از کشف نفت که در آغاز تنها برای روشنایی چراغها به‌کار می‌آمد، او با تیزهوشی خود، اهمیت این ماده را تشخیص داد و از ۲۴ سالگی به فعالیت در کار نفت پرداخت. درحالی که معدنداران بسیاری به کار استخراج نفت مشغول بودند و بازار از نفت اشباع شده بود، او به سراغ معدنداران ورشکسته می‌رفت، تولیداتشان را ارزان می‌خرید و در هنگام مناسب گران می‌فروخت. پس از آن به سراغ پالایشگاه‌داران ورشکسته رفت و کارخانه‌های آنان را با بهایی اندک از ایشان خرید و با دستگاههای این پالایشگاههای کوچک ورشکسته، بزرگترین پالایشگاههای نفت آمریکا را تاسیس کرد، به‌طوری که پس از چند سال می‌توانست به سادگی با تولید یا عدم تولید نفت و دیگر فرآورده‌های آن، به روی قیمت این کالاها در بازار اثر بگذارد. اما کار وی به اینجا ختم نمی‌شد. از آنجا که به‌خاطر حمل و نقل محصولات پالایشگاهها، بزرگترین مشتری راه‌آهن آمریکا شده بود، از آنها تخفیف بسیار مناسبی می‌گرفت و از نفوذ خود در مؤسسات حمل و نقل علیه رقیبان استفاده می‌کرد. از آنها می‌خواست تا کرایه بیشتری از رقبای وی طلب کنند و از سوی دیگر اطلاعات محرمانه‌ای از محصولات رقیبان خود از طریق متصدیان راه‌آهن به دست می‌آورد. او حتی بخشی از این افزایش کرایه راه‌آهن را نیز از مسوولان راه‌آهن می‌گرفت. به این ترتیب پس از مدتی توانست با هزینه‌های فراوان حمل و نقل که به رقیبان خود وارد می‌کرد، یکی پس از دیگری آنها را از گردونه رقابت خارج کند. و این زمانی بود که راکفلر ۷۵ درصد راه‌آهن مخصوص حمل و نقل آمریکا و حدود ۹۰ درصد لوله‌های نفتی را مستقیم یا غیرمستقیم زیرنظر یا در اختیار داشت و با این امکانات، سلطان بی‌رقیب نفت آمریکا و تعیین‌کننده قیمت آن شد.

کار به آنجا رسید که پس از آمریکای شمالی به دنبال بازارهای نفت در سایر نقاط جهان و به‌ویژه آمریکای لاتین می‌رفت و برای این کار حتی در این کشورها کودتا به‌راه می‌انداخت و درمیان سناتورهای مجالس کشورها نفوذ می‌کرد و دولتهایی دست‌نشانده بر سر کار می‌نشاند. ماهرترین وکلا و حقوقدانان را در استخدام خود می‌گرفت و هر قانونی علیه خود را از پیش راه برمی‌داشت.

به این ترتیب در اوایل قرن ۲۰ افکار عمومی آمریکا چنان برعلیه راکفلر بسیج شد که صدها شکایت علیه او به دادگاههای آمریکا تقدیم شد، اما او با نفوذ خود، بسیاری از این پرونده‌ها را تا سالها در

> **پایین آوردن حرارت تب به چنگ آوردن ثروت که این روزها به جان جامعه ایران افتاده است دشوار نیست اگر کمی فکر کنیم...**

... اما از یاد نبریم ثروتمندترین فرد تاریخ معاصر، در حالی که صفرهای عدد ثروتش به سختی شمرده می‌شد، در آرزوی رسیدن به آخرین هدف خویش جان باخت.

بایگانی دادگستری آمریکا منتظر گذارد تا سرانجام در ۱۹۱۱ دولت آمریکا توانست جلوی برخی اقدامات غیرقانونی او را بگیرد. اما او به هدف خود رسیده و به بزرگترین سرمایه‌دار جهان تبدیل شده بود. در ۱۹۱۶ ثروتش به بالای یک میلیارد دلار رسید که این رقم در ۸۵ سال پیش به روایتی صدها برابر امروز ارزش داشت.

اما آیا داشتن آن همه ثروت، ارزش داشتن چهره‌ای چنین منفور و آن همه بدنامی را داشت؟ راکفلر مدتی در این باره به تفکر پرداخت و سپس روزی با یکی از وکلای مشهور خود به درددل پرداخت و از او پرسید: «مردم قهرمانان ورزشی، چهره‌های محبوب سینما، نویسنده‌ها و هنرمندانی که به شهرت و موفقیت رسیده‌اند را دوست دارند، اما از من که بزرگترین قهرمان به کف آوردن پول هستم بیزارند، چرا؟»

وکیل که از دوستان وی بود، این‌طور پاسخ داد: «قهرمانهای بوکس و بیس‌بال، نویسنده‌ها و هنرپیشه‌ها برای موفقیت خود، حق دیگران را پایمال نمی‌کنند.» و به او فهماند که مردم عقیده دارند، راکفلر به‌تنهایی به اندازه یکصد میلیون نفر از فقیرترین مردم جهان ثروت اندوخته است، ثروتی که به هرحال آنها خود را مالک بخشی از آن می‌دانستند و حق خود را در آن می‌دیدند.

گام سوم، ثروتی که حراج می‌شود

و از اینجا مرحله دوم زندگی راکفلر شروع شد. او در یک نوبت مبلغ ۵۰۰ میلیون دلار از ثروت خود (معادل نیمی از آن را) وقف یک مرکز خیریه کرد که هدف آن توسعه علم پزشکی و تاسیس بیمارستانها، دانشگاهها و آزمایشگاهها بود. اندکی بعد «بنیاد راکفلر» را با سرمایه اولیه ۱۵۰ میلیون دلار ایجاد کرد و هدف اعلام شده این بنیاد، بهبود زندگی انسانها بدون درنظر گرفتن هیچ‌گونه محدوده جغرافیایی و نژادی بود، و این مؤسسه این روزها سرمایه‌ای به مراتب بیش از یک میلیارد دلار دارد.

در این مرحله از زندگی، راکفلر از فعالیت‌های اقتصادی کناره گرفت و امپراتوری خود را به پسرش واگذار کرد، او اکنون تنها یک آرزو داشت. «او می‌خواست صد سال عمر کند.»

از آن روز همه نیروها برای آنکه راکفلر به هدف خود برسد به کار افتاد، خویشاوندان و کارکنان امپراتوری او با مشورت پزشکان و روان‌پزشکان برایش یک زندگی خاص و درحقیقت رؤیایی فراهم کردند: فضایی بزرگ با محیطی شاد. در اطرافش همه چیز خوب بود، بوها، صداها و منظره‌ها همه خوب بودند. فقط کسانی به دیدنش می‌رفتند که او دوست داشت ببیند و آنها هم وظیفه داشتند، تنها سخنانی بگویند که او دوست داشت بشنود. کتابها و روزنامه‌های او اختصاصی بود تا آنجا که روزنامه نیویورک‌تایمز هم هر روز یک شماره مخصوص برای وی به چاپ می‌رسانید! و تمام خبرهایش خوب و خوش‌بینانه بود. مجلات مورد علاقه‌اش به خاطر او، شماره‌های ویژه منتشر می‌کردند که در آنها خبر از پیروزی علم بر بیماریها و وعده عمری طولانی و غلبه بر پیری می‌داد.

راکفلر سالها عمر را به این ترتیب گذراند، اما واقعیت مسیر طبیعی خود را طی می‌کند. اندک اندک ضعف و ناتوانی بر او غلبه می‌کرد و از حرکت بازمی‌انداخت. از نود و پنج سالگی به بعد، او دیگر توان حرکت نداشت. بیشتر شبانه‌روز را در رختخواب به سر می‌برد. البته یک رختخواب کاملاً مخصوص، اما همچنان در آرزوی خود برای رسیدن به عمری یکصد ساله ثابت‌قدم بود و اصرار داشت. پزشکان مخصوص در تمام ۲۴ ساعت شبانه‌روز بربالین او کشیک می‌دادند. داروها و مواد انرژی‌زا را با لوله‌ها و سوزنها به بدن او می‌رساندند. چندی هم به این ترتیب گذشت تا آنکه یک روز در سال ۱۹۳۷ میلادی زمانی که عمرش به نود و هشت رسیده بود، راکفلر دیگر از زندگی خسته شد. تصمیم گرفت از رسیدن به این آخرین هدف منصرف شود. لذا با چشمانی بی‌فروغ رو به کسانی که بر بالین او ایستاده بودند کرد و با صدایی ضعیف و آمیخته به التماس گفت: «راحتم کنید.»

یک مشورت کوتاه خانوادگی و پزشکی انجام شد و سپس با موافقت پسرش و سایر خویشاوندان نزدیک او همه لوله‌ها و سوزنها را از بدنش جدا کردند و دقایقی بعد، «جان دیویس راکفلر» بی‌آنکه به هدف خود رسیده باشد، جان سپرد.

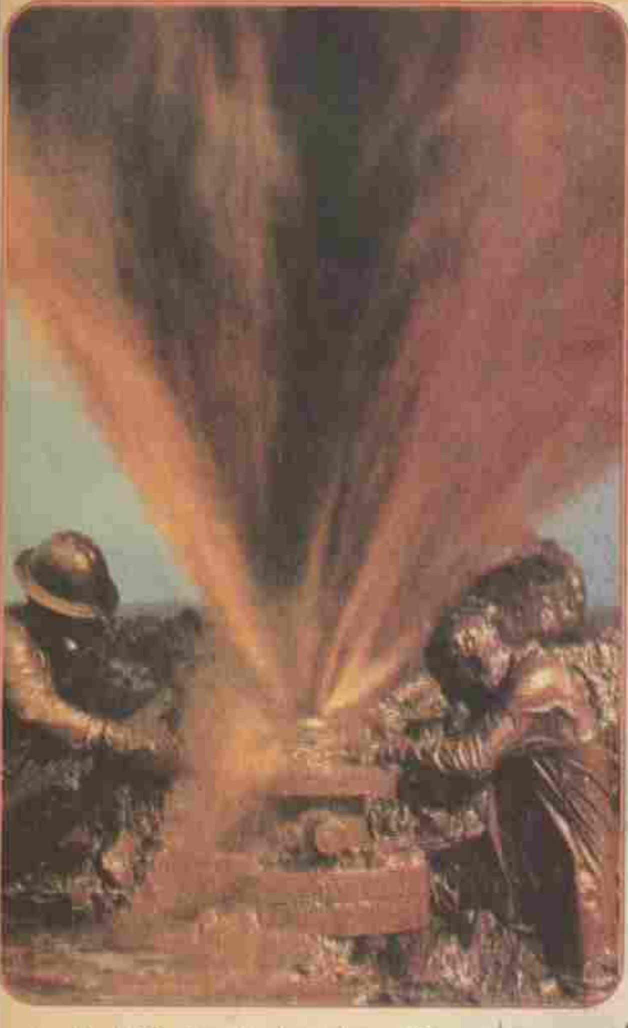

مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

پرسش و پاسخ ویژه

دکتر بهمن بهروزی

واهمه و ترس بی دلیل

زنی ۲۲ ساله هستم، در ۱۹ سالگی ازدواج کردم و اکنون فرزندی دارم که چهار ماه از تولدش می‌گذرد. مشکل من نگرانی و اضطراب بسیار زیادی است که در مورد فرزندم دارم. با اینکه او پسر سالمی است و هیچ مشکلی ندارد، اما همیشه در بیم و هراس به‌سر می‌برم که نکند اتفاقی برایش رخ دهد. این اتفاق قبلاً هم برای من افتاد؛ چراکه پدرم را نیز خیلی دوست می‌داشتم و در مورد او هم همیشه نگران بودم و سرانجام دو سال پیش او در ۷۶ سالگی از جهان رفت. از آن پس نگرانی را به سایر افراد خانواده یعنی مادر و برادرم انتقال دادم و بعد هم با به دنیا آمدن پسرم اکنون این نگرانی به او منتقل شده است. لطفاً راهنمایی کنید که چکار کنم تا از این وضع خلاصی یابم؟

ع - م

○ پاسخ:

تفکر اضطراب آلود را کاهش دهید

آنچه ذهنیت شما را تشکیل می‌دهد، به آن اضطراب (Anxiety) می‌گویند که در صورت ادامه و تشدید به پارانویا (Paranoya) مبدل خواهد شد؛ بنابراین بهتر است که هرچه زودتر به این تفکرات پایان دهید. بزرگترین و بیشترین عاملی که سبب تشدید این نوع اضطراب می‌گردد، زمان فراوانی است که شما به تحمیل اختصاص می‌دهید؛ به عبارت دیگر شما ذهن خود را برای مدت زیادی بیکار می‌گذارید و یک ذهن بیکار اگر زمینه‌های اضطراب داشته باشد، به‌طرف اضطراب هم سوق داده می‌شود؛ بنابراین برای خود مشغله ذهنی ایجاد کنید. نپرسید «چه موقع و چگونه و چرا؟» که باید این را خود پیدا کنید. برخی با انجام کار روزانه یاسر کار رفتن می‌توانند ذهن خود را مشغول کنند و برخی دیگر با انجام کاری که زمانگیر باشد، به این هدف می‌رسند؛ به هرحال مشغله ذهنی شما باید دو عامل مهم را داشته باشد. یکی اینکه ذهن را به خود اختصاص دهد، یعنی فقط به عملی فیزیکی یا بدنی که احتیاج به تفکر ندارد، بسنده نکنید؛ برای مثال اگر شستشوی زیاد انجام دهید، این کار چندان ذهنی را به‌خود جلب نمی‌کند، بلکه اموری نظیر کتاب خواندن یا مطالعه درسی می‌تواند ذهن را به‌خود جلب کند. عامل دیگر مسوولیت است. اگر شما مشغول انجام کاری باشید که باید آن را در زمانی معین تمام کنید و تحویل دهید، آنگاه ذهن خود را به بهترین وجه مشغول ساخته‌اید. این را هم باید توجه داشته باشید که توجه بیش از حد و بیهوده به بچه زیانبار است؛ زیرا ممکن است او را بیش از حد متکی به دیگران بار بیاورید و زمینه‌های اعتماد به نفس و غرور را از او بگیرید.

بنابراین باید به هر طریق ممکن به این روش پایان دهید.

مشکل برادر

من دختری ۲۱ ساله و دانشجوی رشته ریاضیات هستم. مشکل من راجع به برادر ۱۸ ساله‌ام می‌باشد. او از سال اول دبیرستان درس را رها کرده و به‌خاطر مشکلات عدیده‌ای که از زمان کودکی تجربه کرده بود (مانند فوت برادرمان و مشکلات اقتصادی پدرمان)، دچار ناراحتی عصبی شد؛ تا آنجا که در عین جوانی دستهایش شروع به لرزیدن کرد. پس از مراجعه به پزشک متخصص مغز و اعصاب، داروهای آرام‌بخش برای او تجویز شد که اثر نکرد. البته او صبح تا ظهر در نزد پدرم به کار مشغول است و متاسفانه متوجه شده‌ام که او از نوشابه‌های الکلی و نوعی مواد مخدر (احتمالاً حشیش) نیز بعضاً استفاده می‌کند. من بسیار نگرانش هستم؛ چراکه تنها کسی هستم که وضع او را درک می‌کنم. البته تاکنون اعمال خلاف او را به رخش نکشیده‌ام.

م از خرم‌آباد

○ پاسخ:

مواجه با واقعیت

این درست که برادرتان از کودکی مشکلات بسیاری را تجربه کرده و زمانهای تلخ بسیاری را سپری نموده است؛ اما این مشکلات عذر موجهی برای انجام اعمالی که از نظر اخلاقی، انسانی و قانونی خلاف می‌باشد، نیست. نخستین وظیفه شما این است که - البته با لحنی آرام اما جدی - به او بگویید که متوجه کارهایش هستید و این نوع اعمال در اجتماع پذیرفته نمی‌شوند. اگر در این کار تاخیر کنید، ممکن است درجه آلودگی او به‌قدری افزایش یابد که دیگر جلوگیری از آن امکان‌پذیر نباشد. او هنوز بسیار جوان است و بنابراین می‌توان به ارشادش امید بست؛ اما در همان زمان که از اعمال غیرموجهش جلوگیری می‌کنید، باید به مشکلات او نیز توجه شود. من تصور می‌کنم که فقط تجویز داروهای آرام‌بخش برای او کافی نبوده است، بلکه معاینه کامل توام با نوار مغزی و حتی سی‌تی‌اسکن باید انجام بگیرد تا ابتدا دلایل عصبی بودن و لرزش دستهایش از طریق ارتباط با مغز مشخص شود؛ چرا که بسیاری از بیماریهای مربوط به مغز همین علائمی را که ذکر کرده‌اید، بروز می‌دهند. اول باید مطمئن شد که هیچ مشکلی از این نظر (یعنی از نظر جسمانی) در او نیست. پس از تعیین سلامت جسمانی‌اش، آنگاه باید به درمان روحی او اقدام کرد که عبارتند از دارو، روانکاوی و شوک که هرکدام یا به تنهایی و یا توام‌اً باید روی او صورت گیرد.

فقط فراموش نکنید که موادمخدر و مشروبات الکلی وضع او را به‌مراتب بدتر می‌کنند. بنابراین متوقف کردن این اعمال در اولویت قرار دارد.

برادرتان جوان بسیار خوشبختی است که خواهری چون شما دارد که تا این حد به او توجه می‌کنید و در کنار مشکلاتی که احتمالاً خودتان را گرفتار کرده، تمامی اعمال او را زیرنظر دارید. با چنین توجهی که شما مبذول می‌دارید و باتوجه به سن کم او که جای امیدواری بسیاری دارد، اگر به آرامی و با جدیت کامل از طرفی با او روراست و واقع‌گرا باشید و از طرف دیگر درمان کاملش را دنبال کنید، من مطمئن هستم که یافتن روند درمانی مناسب برای او کاملاً امکان‌پذیر است، هرچند که این امر محتاج به زمان است و تحت هیچ عنوان عجله‌بردار نیست؛ اما همین آرامش شما و دنبال کردن درمان او ضمن ملاطفت‌ها و اینکه مرتباً به او القاء می‌کنید که در کنارش هستید و خواهید بود، می‌تواند به عنوان یکی از راههای کمکی برای درمان او موثر واقع شود.

■

آزمون روان‌شناسی

فرزانه صداقت

قشار روحی یا استرس جزئی از زندگی ما انسانهاست. این احساس در بسیاری از موارد می‌تواند نیروزا و سازنده باشد.

هستند افرادی که به دلایل مختلف برای خود استرس بیشتری می‌آفرینند یا آن را تشدید می‌کنند. اینها در اصطلاح روان‌شناسان رفتار «تیپ الف» را به‌وجود می‌آورند و نسبتاً افرادی مبارزه‌جو، رقابت پیشه، بی‌حوصله و خیلی وقتها پرخاشگر به حساب می‌آیند. تنها احساس می‌کنند که هل داده می‌شوند، زیر فشارند و یک چشمشان همیشه به ساعت است. آنها نه‌تنها وقت‌شناس هستند، بلکه در بیشتر موارد زودتر از موعد هم سر قرار حاضر می‌شوند. بسیار سریع غذا می‌خورند، راه می‌روند و حرف می‌زنند و اگر دیگران کند کار کنند، حوصله‌شان سر می‌رود. اغلب سعی می‌کنند بحثهای گروهی را در اختیار خود بگیرند و...

این افراد جنبه‌های منفی زندگی را پررنگ‌تر نشان می‌دهند. وقتی در کاری شکست می‌خورند، در انتقاد از خود زیاده‌روی می‌کنند. یکی از باورهای آنها این است که باید در هر زمینه مورد علاقه، خبره‌ترین و بهترین باشند.

برعکس افراد «تیپ الف» افرادی به نام «تیپ ب» وجود دارند که مسائل را بسیار آسان می‌گیرند و بیشتر به کیفیت زندگی اهمیت می‌دهند. آنها کمتر جاه‌طلب، کمتر بی‌حوصله و بیشتر منظم و محتاط هستند. چند کار را با هم انجام نمی‌دهند و اغلب با دقت به یک کار می‌پردازند. انتقاد، آنها را از جا به‌در نمی‌برد و بیشتر صبور و آرام هستند و...

○

پرسشنامه حاضر به شما نشان می‌دهد که جزء کدام تیپ شخصیتی هستید. پاسخ هر سؤال بلی یا خیر است. شما حتی‌الامکان به سؤالات سریع پاسخ دهید و هیچ سؤالی را بدون پاسخ نگذارید.

۱. آیا در مکالمات روزمره خود روی برخی از کلمات تاکید می‌کنید؟

بله ○ خیر ○

۲. آیا تند غذا می‌خورید و سریع حرف می‌زنید؟

بله ○ خیر ○

۳. آیا به نظر شما باید به کودکان یاد داد تا بهترین باشند؟

بله ○ خیر ○

۴. آیا وقتی کسی کند کار می‌کند، بی‌حوصلگی نشان می‌دهید؟

بله ○ خیر ○

۵. آیا وقتی دیگران حرف می‌زنند، آنها را وادار می‌کنید که زود باشند؟

بله ○ خیر ○

۶. آیا وقتی احساس می‌کنید که محدود و مجبور شده‌اید (مثلاً در یک رستوران باید منتظر خالی شدن یک میز بمانید) خیلی عصبانی می‌شوید؟

بله ○ خیر ○

۷. آیا وقتی کسی با شما حرف می‌زند، همچنان ادامه افکار شخصی خود را دنبال می‌کنید؟

بله ○ خیر ○

۸. آیا گاهی درحال اصلاح کردن و آرایش کردن، صبحانه نیز می‌خورید؟

بله ○ خیر ○

۹. آیا در تعطیلات تابستانی نیز کار می‌کنید؟

بله ○ خیر ○

۱۰. آیا بحثهای مربوط به موضوعات مورد علاقه خود را دنبال می‌کنید؟

بله ○ خیر ○

۱۱. آیا اگر وقت‌گذرانی کنید، خو را گناهکار می‌دانید؟

بله ○ خیر ○

۱۲. آیا آنقدر مشغول کار هستید که متوجه اطراف یا تغییر دکوراسیون خانه نمی‌شوید؟

بله ○ خیر ○

۱۳. آیا با مادیات بیشتر از مسائل اجتماعی درگیر هستید؟

بله ○ خیر ○

۱۴. آیا سعی می‌کنید فعالیت‌های خود را در کمترین زمان برنامه‌ریزی کنید؟

بله ○ خیر ○

۱۵. آیا همیشه به موقع سر قرار حاضر می‌شوید؟

بله ○ خیر ○

۱۶. آیا اتفاق افتاده که برای بیان نظر خود مشت گره کنید، یا مشت بزنید؟

بله ○ خیر ○

۱۷. آیا موفقیت‌های خود را به توانایی سریع کار کردن خود نسبت می‌دهید؟

بله ○ خیر ○

۱۸. آیا احساس می‌کنید که کارها باید همین حالا و به زودی انجام بگیرد؟

بله ○ خیر ○

۱۹. آیا برای انجام دادن کارهایتان همیشه سعی می‌کنید ابزارهایی را به کار ببرید که بیشترین بازده را دارند؟

بله ○ خیر ○

۲۰. آیا به هنگام بازی بیشتر سعی می‌کنید ببرید یا اینکه سرگرم شوید؟

بله ○ خیر ○

۲۱. آیا اغلب حرف دیگران را قطع می‌کنید؟

بله ○ خیر ○

۲۲. آیا وقتی دیگران تاخیر می‌کنند، عصبانی می‌شوید؟

بله ○ خیر ○

۲۳. آیا پس از غذا خوردن بلافاصله از سر سفره بلند می‌شوید؟

بله ○ خیر ○

۲۴. آیا احساس می‌کنید عجله دارید؟

بله ○ خیر ○

۲۵. آیا از بازده فعلی خود ناراضی هستید؟

بله ○ خیر ○

پس از پاسخ به سؤالات پرسشنامه فوق، تعداد «بله‌ها» را بشمارید.

- اگر مجموع امتیازتان ۱۳ (سیزده) یا کمتر از آن شد، تمایل به «تیپ ب» دارید.
- اگر کمتر از ۵ (پنج) شد، تمایل شدید به «تیپ ب» دارید.
- اگر بیش از ۱۳ شد، تمایل به «تیپ الف» دارید.
- اگر بیش از ۲۰ (بیست) شد، تمایل شدید به «تیپ الف» دارید.

بهتر است به ابتدای مقاله برگردید و بار دیگر خصوصیات افراد «تیپ الف و ب» را مطالعه کنید.

معجزهٔ عشق

دکتر بهمن بهروزی

معجزه‌های درمانی

در سال ۱۹۸۸ هنگامی که مشغول طی کردن دوره کارآموزی بودم، طبق سنت دوره‌های تخصصی روان‌پزشکی چند پرونده مرتبط به بیماران مشهوری را که هنوز درمانشان لاینحل باقی مانده بود، مطالعه می‌کردم. مطالعه این پرونده‌ها برای ما دارای جنبه‌های آموزشی و تجربی بود و هرکدام از پرونده‌ها یک روند درمانی چندین ساله را با موشکافی دنبال می‌کرد. آنچه مقصود استادان ما بود این بود که مشکلات روحی و روانی تا چه حد می‌توانند برای متخصص یا متخصصانی که درگیر درمان بیماران هستند، آزاردهنده و حتی مأیوس‌کننده باشد و از طرف دیگر می‌خواستند که ما را به تفکر و تحلیل درباره این پرونده‌های لاینحل سوق دهند و ما را با پیچیدگیهای دست و پاگیر آشنا سازند. یکی از این پرونده‌ها که توجه مرا به‌خود جلب کرده بود، سرگذشت بیماری جان نش نابغه ریاضی بود که تا آن زمان یک دوره چهل ساله را طی کرده بود و از آنجا که به‌خاطر کتاب و فیلمی که این روزها در مورد سرگذشت او وجود دارد و توجه بسیاری را به‌خود جلب کرده، بر آن شدم که خلاصه‌ای از پرونده او را که درعین آموزندگی بسیار گیرا و جذاب می‌باشد، در این قسمت از خاطرات بیان کنم؛ چرا که خوب به‌یاد دارم این پرونده ذهن مرا در آن زمانهای پرشور کارآموزی برای مدتی مشغول ساخته بود. این پرونده حاوی دو قسمت مجزاست که بخش نخست آن، تا زمانی است که محتویات آن برای مطالعه به دست ما رسید و بخش دوم آن روند درمانی بیمار را پس از آن تاریخ نشان می‌دهد.

تاریخ: ۱۹۴۷ دانشگاه پرینستون

دانشگاه پرینستون از بزرگترین و مشهورترین مراجع تحصیلات علمی بویژه پلی‌تکنیک ریاضیات و پزشکی در دنیا محسوب می‌شود و ورود به آن برای دوره‌های عالی مانند دوره دکتری جز به‌وسیله برنده شدن بورسیه از چند نهاد مشهور و علمی امکان‌پذیر نیست. در سال ۱۹۴۷ جایزه سالیانه دیل کارنگی در رشته‌های علمی مشترکاً به دو نفر اهدا شده بود که یکی از آن دو جان نش بود: جوانی که او را نابغه می‌نامیدند. جایزه اصلی دیل کارنگی بورسیه برای تحصیل در مقطع دکتری در دانشگاه پرینستون بود. بنابراین در سپتامبر سال ۱۹۴۷ جان نش که در آن زمان ۲۵ ساله بود، دوره دکتری در رشته ریاضی را در پرینستون آغاز کرد.

او از بدو ورود به دانشگاه با آنکه درمیان دانشجویان نامی مشهور داشت، اما همان اخلاقهای عجیب و غریب مختص نوابغ را از خود به نمایش می‌گذاشت و در نتیجه دوست نزدیکی که بتواند با او صمیمی باشد، درمیان دانشجویان نیافت، بلکه دیگران را از اطراف خود پراکنده می‌کرد. او به‌وضوح اگر امری را موافق میل خود نمی‌دید، از آن انتقاد می‌کرد. برای مثال اگر رنگ لباس یکی از دانشجویان دوره دکتری را که طبیعتاً برای خود شخصیتی قائل بودند، موافق سلیقه خود نمی‌یافت، علناً و بدون فوت وقت و در برابر دیگران آن لباس و پوشنده‌اش را مورد انتقاد قرار می‌داد. چنین روند اخلاقی خیلی زود باعث انزوای او شد. تنها کسی که توجهش را جلب کرده بود و مرتباً در برابر دیگران از او سخن می‌گفت، هم‌اتاقی‌اش در خوابگاه دانشگاه بود که چارلز نام داشت و جان نش به همه می‌گفت که: «تنها کسی که من را تحمل می‌کند، همان چارلز است و بس و خود را با تمام جزئیات خلق و خوی من تطبیق داده است.» این اخلاق و رفتار جان نش که اکثر نوابغ دچارش هستند، حتی به کلاس درس هم سرایت کرده بود. او مطالب تدریس شده را مفید تلقی نمی‌کرد و احساس می‌کرد که حضور در کلاس درس فقط اتلاف وقت است و معتقد بود که اگر به‌جای این تلف کردن بیهوده وقت، در کتابخانه و یا اتاقش به تحقیق و مطالعه مشغول شود، نتایج بهتری خواهد گرفت. این اخلاق حتی به مذاق اساتید پرینستون که خود از دانشمندان زمان به‌شمار می‌رفتند، سازگار نبود و باعث رنجش آنان از جان شد. تا آنجا که یک‌روز در نیمه‌های سال تحصیلی استاد راهنمای او، وی را به کناری کشید و اخطار داد که: «چنین موضعی که اختیار کرده‌ای تو را به‌جایی نخواهد برد و ممکن است حتی به قیمت از دست رفتن بورسیه‌ات تمام شود.» او به جان گفت که باید غرور و تکبر را به کناری بگذارد و مثل بقیه تلاش کند تا ابتدا خود صاحب کرسی شود و بعد می‌تواند هرگونه که می‌خواهد، به تحصیلات خود ادامه دهد.

اما این اخطار در جان نش اثر نکرد و او به روش متکبرانه خود ادامه می‌داد تا اینکه یک‌روز باز همان استاد او را به دفتر خود خواست و ضمن دادن آخرین اخطاریه از او خواست که به دنبالش برود و شاهد یک اتفاق کمیاب شود. جان با اکراه استاد راهنمای خود را دنبال کرد تا هر دو به باشگاه ویژه اساتید رسیدند. دانشجویان حق ورود به باشگاه را نداشتند؛ بنابراین استاد راهنما و جان در آستانه ورودی به باشگاه توقف کردند. استاد راهنما به جان اشاره کرد تا شاهد منظره‌ای جالب باشد.

در باشگاه میزهای متعدد دایره‌شکل وجود داشت که هرکدام با رومیزی بسیار پاکیزه و سفیدی پوشیده شده بود. پشت میز وسطی مردی نشسته بود که برف پیری بر موهایش نشسته بود. جان نش به سرعت آن مرد را شناخت. او پروفسور **هایدن** یکی از فیزیکدانان مشهور زمان بود. آنگاه جان نش مشاهده کرد که اساتید دیگر که خود هرکدام در علم تخصصی خود سرآمد دانشمندان روزگاراند، از پشت میزهای خود برخاسته، به‌طرف میز پروفسور هایدن می‌روند و قلم خود را از جیب بغلی کت خود درمی‌آورند و آن را روی میز پروفسور هایدن و مقابل او می‌گذارند و لفظی را به نشانه احترام و تکریم بر زبان می‌رانند، صحنه عجیبی بود. جان نش می‌دانست که قلم یک دانشمند به نشانه شخصیت و غرور او می‌باشد و به نشانه آنچه در دنیای علم تاکنون به دست آورده و به نشانه تمامی دستاوردهای او در جهان دانش است و تسلیم کردن آن به یک دانشمند دیگر مانند سر فرود آوردن در برابر دستاوردهای او که تحولی در جهان به‌وجود آورده، می‌باشد. روند گذاشتن قلم‌ها روی میز پروفسور هایدن ادامه یافت تا اینکه بیش از یک دوجین قلم در برابر او قرار گرفت که هرکدام نمادی از یک مغز و ذهن بزرگ بود که در برابر او سر تعظیم فرود آورده بود.

جان نش با دهان باز به این صحنه که در برابر او می‌گذشت خیره شده بود و قدرت سخن گفتن نداشت. آنگاه استاد راهنما سرش را نزدیک گوش جان نش آورد و گفت: «آنچه می‌بینی عالیقدرترین نشان علمی است که یک دانشمند ممکن است به دست بیاورد که این‌گونه مورد احترام و تکریم همقطارانش قرار بگیرد.» آنگاه ادامه داد: «دیروز خبردار شدیم که پروفسور هایدن برنده جایزه نوبل فیزیک شده و مراسمی که می‌بینی به این خاطر انجام گرفته است.»

استاد راهنما به جان نش گفت که باید به‌جای پرداختن به حاشیه و مسائل جانبی به اصل علم بپردازی تا بتوانی به چنین حدی که مشاهده کردی، دست‌یابی!»

موفق اما بیمار

این منظره تاثیر عجیبی بر جان نش گذاشت و به یکباره همه چیز را در او عوض کرد. البته رفتار اجتماعی او چندان تغییری نیافت؛ چرا که آن‌گونه که بعدها مشخص شد، این رفتار او ارادی نبود؛ اما کوشش و تعهد او نسبت به علم و نظریه‌ها و کشفیات تازه به یکباره سرعتی دوچندان پیدا کرد.

جان نش روی تئوری نقطه تلاقی منحنی در ریاضی و اقتصاد کار می‌کرد. او به تئوریهای جدیدی دست یافته بود که نشان می‌داد نقطه تلاقی آن‌گونه که همه تصور می‌کنند، نیست، بلکه در فاصله مشخصی از آن قرار دارد. او پس از یک سال این نظریه را کامل کرد و آن را به عنوان داوطلب قرار گرفتن در میان مجلات علمی که سالیانه منتشر می‌شود، دراختیار استاد راهنمای خود قرار داد.

جان نش با اضطراب زمانی که استاد راهنما

صفحات نوشته او را با دقت مطالعه می‌کرد و به‌سراغ صفحه دیگر می‌رفت، در مقابل او نشسته بود و منتظر اعلام نظر او بود. جان می‌دانست که این چکیده تراوشات ذهنی‌اش است و سرنوشت او به آن بستگی دارد؛ بنابراین در انتظار پاسخی از جانب استاد راهنما بود. اگر این نظریه قبول می‌شد و انتشار می‌یافت، درها بر روی جان نش گشوده می‌شد و برعکس اگر نوشته‌اش مورد تصویب قرار نمی‌گرفت، آنگاه همه چیز برای او به پایان می‌رسید.

استاد راهنما پس از آنکه تمام صفحات را به دقت مطالعه کرد، رو به جان نش کرد و گفت: «آیا تشخیص داده‌ای که این نظریه تو به اندازه یکصد و پنجاه سال مطالعات ریاضی و اقتصاد را زیر سؤال می‌برد و تازه اول دردسر است؟»

جان نش درحالی که بسیار مضطرب بود، فقط در پاسخ توانست سرش را به علامت مثبت تکان دهد. آنگاه استاد راهنما درحالی که بر صندلی خود تکیه می‌زد، گفت: «با ارائه کاری در چنین اندازه‌های اعجاب‌آور تو لایق هرگونه بورسیه که تقاضا کنی، خواهی بود. ضمن آنکه در اولین فرصت نوشته تو منتشر خواهد شد.»

و بدین ترتیب جان نش به جرگه نوابغ دانشمند پیوست. او درجه دکتری را با افتخار دریافت کرد؛ اما دردسرهایش گویی تازه درحال آغاز شدن بود.

جان نش که اکنون ریاضیدان برجسته‌ای بود، از جانب سازمان امنیت ملی و سازمان سیا برای کشف رمزهای مربوط به مکان موشکهای اتمی شوروی در آن زمان که اوج جنگ سرد و رقابتهای تسلیحاتی بود، فراخوانده شد. وی در مدت کوتاهی موفق به این کار شد؛ اما حضور او در دستگاههای جاسوسی، جان نش را که طبیعتاً انسان منزوی‌ای بود، بیش از اندازه متوحش و نگران ساخت. اگرچه او هنوز با چارلز که هم‌اتاقی‌اش در پرینستون بود و تنها دوستش به‌شمار می‌رفت، ارتباط داشت، اما احتیاج به یک حامی دیگر داشت که در برابر این همه اضطراب و ترس باعث راحتی خیالش شود؛ بنابراین با شخصی به‌نام کلاید آشنا شد.

کلاید خود از مقامات سیا به‌شمار می‌رفت و جان نش علاوه بر دوستی با او، در بسیاری از عملیات جاسوسی با او همکاری می‌کرد. در برخی از این عملیات حتی کار به تیراندازی نیز کشیده شده بود. در آن زمان جان نش با یکی از دانشجویان خود در دانشگاه ازدواج کرده بود؛ اما کلاید به او دستور داد که راجع به مشغله خود در سیا و سازمان امنیت ملی هیچ چیز را نباید برای همسرش فاش سازد. همین امر بیشتر نگرانی او را باعث شده بود. جان نش دیگر حتی از سایه خود وحشت داشت و حتی در دانشگاه به هنگام تدریس به برخی از دانشجویان خود مشکوک می‌شد و تصور می‌کرد که آنها جاسوس هستند؛ بنابراین آنها را از کلاس درس اخراج می‌کرد. رؤسای دانشگاه با همه احترامی که برای او قائل بودند، نمی‌توانستند کارهای دیوانه‌وارش را تحمل کنند؛ در نتیجه از او خواستند تا برای معالجه خود اقدام کند.

جان نش که تصور می‌کرد معالجه به معنای اقرار به شغل جاسوسی خودش است و او مجاز به چنین کاری نیست، صراحتاً از این کار سرباز زد و در نتیجه رؤسای دانشگاه موقتاً کرسی تدریسش را از او بازستاندند. این کار جان نش را با همان خصوصیات ترس، واهمه، وحشت و تخیل روانه منزل کرد و این بار همسرش که صاحب کودکی نیز شده بود، از اخلاق و رفتار او به تنگ آمد. همسرش متوجه شد که او شبها به جای خواب فقط در برابر پنجره می‌ایستد و به طرف خیابان خیره می‌شود و وقتی از او می‌پرسید که: «منتظر چه کسی یا چه واقعه‌ای هستی؟»

او با تحکم می‌گفت که: «این مربوط به شغلم است و من مجاز نیستم تا جزئیات مربوط به آن را برایت فاش کنم.»

همسرش که بسیار نگران شده بود، با یک روان‌پزشک مشهور به نام پروفسور کارل شونبرگ تماس گرفت و اوضاع و احوال شوهرش را برای او فاش ساخت و توضیح داد که او به هیچ‌وجه حاضر نیست تا اقدام به معالجه کند.

پروفسور شونبرگ به او گفت که: «به نظر می‌رسد اوضاع همسرتان بحرانی باشد و بهتر است هرچه زودتر معالجه را شروع کند.»

همسر جان نش و پروفسور شونبرگ قرار گذاشتند که در زمان یکی از سخنرانیهای جان نش، پروفسور درمیان شنوندگان قرار بگیرد و بکوشد تا رفتار و حالات او را نظاره کند. اتفاقاً در همان سخنرانی چنان اضطراب و ترسی به جان نش دست داده بود که نه‌تنها نتوانست درباره موضوعی که قرار بود سخن گوید، بلکه شروع به گفتن هذیان و جملات نامربوط کرد. درحالی که عرق بر چهره‌اش نشسته بود و چشمانش حالت ترس و وحشت را آشکارا نشان می‌داد، پروفسور شونبرگ در همان محل به همسر جان گفت که: «بهتر است همین‌جا آمبولانس خبر کنیم و جان را که دیگر اختیارش را از دست داده، به آسایشگاه ببریم و بستری کنیم تا آزمایشهایی روی او صورت بگیرد.»

همسر جان هم دل به دریا زد و موافقت کرد. پس از رسیدن آمبولانس و چند تن از کارکنان آسایشگاه، آنها جان نش را که هنوز پشت تریبون قرار داشت، به طرز خجالت‌آوری گرفتند و درحالی که او سخت درپی مقاومت بود، کشان کشان به طرف آمبولانس بردند و عازم بیمارستان شدند.

وقفه هومان

در آسایشگاه جان نش را ابتدا به مدت یک هفته در بند و بست قرار دادند، به‌گونه‌ای که اجازه حرکت به او ندادند و پس از به‌کار بردن اقسام آرامبخش‌ها سرانجام موفق شدند تا قدرت مقاومت و کشمکش را از جان نش بگیرند و آنگاه آزمایشهای مختلف شروع شد. در آن زمان اوائل دهه ۶۰ بود و هنوز روشهای درمان پیشرفت چندانی نکرده بود و بسیاری از آزمایشها بسیار شکنجه‌آور و دردآلود بود. پس از یک ماه آزمایش مکرر سرانجام پروفسور شونبرگ به همسر جان گفت که شوهرش مبتلا به شیزوفرنی از نوع پارانوئید است و باید مورد شوک و مداوا قرار بگیرد. جان نش این نابغه عالم ریاضیات مورد شکنجه‌آورترین شوک الکترونیک ممکن قرار گرفت و ضمن آنکه داروی جدیدی به نام زانوکس نیز روی او آزمایش شد. البته شوک و دارو تا حدودی حرکات انفجاری او را کنترل کرد؛ اما تا درمان قطعی هنوز راه زیادی باقی بود.

در این میان پروفسور شونبرگ مطلب دیگری را برای همسر جان توضیح داد که او به هیچ‌وجه نمی‌توانست آن را باور کند. پروفسور شونبرگ گفت: «شوهر شما مبتلا به شیزوفرنی پارانوئید است و از مختصات این بیماری اوهام و تخیل درباره اتفاقاتی است که وجود خارجی ندارند. شوهر شما مرتباً از دو شخصیت برایتان گفته است، یکی چارلز هم‌اتاقی او در دانشگاه و دیگری کلاید که رئیس او در محل کارش می‌باشد، این‌طور نیست؟»

همسر جان با تعجب پاسخ مثبت داد و پروفسور ادامه داد: «ما با دانشگاه تماس گرفته‌ایم و اصولاً شخصی به نام چارلز در آن زمان وجود نداشت و ضمناً جان نش در تمام دوران تحصیل هم‌اتاقی نداشته. ضمن آنکه کلاید هم وجود خارجی ندارد و هر دوی این شخصیت‌ها یعنی چارلز و کلاید زاییده تخیل جان هستند. یکی به عنوان دوست که جان بتواند با او ارتباط برقرار کند و دیگری به عنوان رئیس در محل کار که جان بتواند تخیلات خود را به‌عنوان انجام وظایف و دستورات رئیس توجیه کند!» همسر جان از شدت تعجب قادر به نفس کشیدن نبود.

بقیه در صفحه ۶۱

از: راشین مختاری

سهم من از زندگی

مرد گفت: ببین نه مهریه‌ات را می‌دهم و نه حق و حقوق دیگری!

زن گفت: خب نده. من که بهت گفته بودم هیچ چیز از تو نمی‌خواهم.

مرد عصبانی به نظر می‌رسید. در راهرو راه می‌رفت و چنگ به موهایش می‌انداخت. دوباره جلوی زن ایستاد. زن روی نیمکت نشسته بود:

- یادت باشد، خودت خواستی. تمام پلها را داری خراب می‌کنی. اگر چند ماه دیگر برگشتی و...

زن سرش را بالا گرفت:

- بس کن منصور. چند بار باید بگویم؟ من دیگر سراغ تو نمی‌آیم. اصلاً پشت سرم را نگاه نمی‌کنم. فقط آزادم کن. بگذار بروم.

- آخر من که می‌دانم تو آنجا حتی یک روز هم طاقت نمی‌آوری. دو روزه برمی‌گردی. پس چرا داری همه چیز را خراب می‌کنی؟

- خودت بهتر می‌دانی. فقط امروز کار را تمام کن. قسم می‌خورم یک عمر برایت دعای خیر کنم.

مرد پوزخندی زد:

- دعای خیر؟ تو اگر آنجا بروی، حتی دعا کردن را هم فراموش می‌کنی. اصلاً وقت این کارها را پیدا نمی‌کنی.

زن برافروخته شد:

- چه فکر می‌کنی منصور؟ که دو روزه چادرم را برمی‌دارم و بزک و دوزک می‌کنم و...؟

- نه، تو این کارها را نمی‌کنی؛ ولی اگر آنجا بخواهی بمانی، مجبورت می‌کنند. اصلاً شاید هم بدت نیاید مثل آنها بشوی. خدا و پیر و پیغمبر را فراموش می‌کنی. از کجا معلوم یکی بشوی مثل...

زن از روی نیمکت بلند شد. گریه‌اش گرفته بود. شروع به راه رفتن کرد. مرد نشست. با دو دستش، سرش را فشار داد. هر دو عصبانی و بی‌طاقت بودند. کنار مرد نشستم. از صبح چند بار سراغشان رفته بودم؛ ولی حاضر نبودند حرفی بزنند. مرد گفت:

- خانم، به شما که گفتم نمی‌خواهم مسائل خصوصی‌ام تیتر مجله‌ها شود. ول کنید. می‌بینید که دارم همه چیزم را از دست می‌دهم. بگذارید با بدبختی خودم بسازم.

زن بالای سر ما ایستاده بود. آرامتر به نظر می‌رسید:

- منصور، چرا به او چیزی نمی‌گویی؟ شاید راحت شوی. شاید...

- بس کن لیلا. خودت می‌دانی که من چه می‌کشم.

رو به زن کردم:

- شما به من نمی‌گویید موضوع چیست؟

زن گفت:

- می‌خواهیم طلاق بگیریم.

مرد گفت:

- او می‌خواهد...!

زن سرش را تکان داد:

- بله، من می‌خواهم طلاق بگیرم.

- از زندگی‌تان راضی نبودید؟

خنده پرمعنایی کرد:

- نه، اصلاً. منصور به درد من نمی‌خورد. باید زودتر از اینها از هم جدا می‌شدیم.

مرد گفت:

- لیلا، حالا که می‌خواهی همه چیز را تعریف کنی، راستش را بگو. قسمت می‌دهم. یک کلمه دروغ نگو...

مرد این را گفت و از کنارمان بلند شد. زن گوشه‌های چادرش را رها کرد. روسری روشنی زیر چادر پوشیده بود. گفت:

- پنج سال پیش با هم ازدواج کردیم. ماجرایش طولانی است. چند سال قبل از ازدواجم، پدر و مادرم و بقیه خواهر و برادرهایم همگی تصمیم گرفتند به خارج از کشور مهاجرت کنند. من مخالف بودم. همیشه راه و رسم زندگی من با آنها فرق داشت. هفده ساله بودم که یک شب خواب عجیبی دیدم. دوستی داشتم که خانواده بسیار متدینی داشت. مادرش خواب را تعبیر کرد و از من خواست نمازم را بخوانم. تمایلات خاصی به مذهب و دین داشتم. شروع به نماز خواندن کردم. بعد هم سعی کردم حجابم را رعایت کنم. خانواده من اصلاً اهل این حرفها نبودند. با مخالفت شدید مادرم مواجه شدم؛ اما اهمیتی ندادم. دانشگاه هم در رشته الهیات مشغول به تحصیل شدم. هرچه مطالعه‌ام بیشتر می‌شد، عقاید محکم‌تری پیدا می‌کردم. در خانواده مورد بازخواست قرار می‌گرفتم. جنگ و دعواها ادامه داشت. بیشتر شبها می‌رفتم خوابگاه و پیش همکلاسهایم می‌ماندم. تا اینکه موضوع مهاجرت خانواده پیش آمد. من که اهل رفتن نبودم. پدرم تهدیدم کرد؛ اما فایده‌ای نداشت. حتی برایم ویزا گرفتند. ولی من با یکی از استادهای دانشگاه صحبت کردم تا مانع این کار شود. او زن پرنفوذی بود. چند جلسه‌ای با پدر و مادرم صحبت کرد. بالاخره راضی شدند من تا زمانی که درس می‌خوانم، ایران بمانم و بعد...

همه رفتند؛ یعنی هم پدر و مادرم و هم سه تا خواهر و برادرهایم که از من کوچکتر بودند. خانه را با همه وسایل فروختند و من هم رفتم منزل عمویم زندگی کردم. او مرد متدینی بود. زن مهربان و خوبی داشت. فکر کردم آنجا راحت‌تر از هر کجای دیگر هستم. برای همین حتی بعد از تمام شدن درسم هم آنجا ماندم.

سرکار می‌رفتم که یکی از همکارها «منصور» را معرفی کرد. آن روزها سخت دلواپس رفتن بودم. من اصلاً خارج را دوست نداشتم. اینجا تازه داشتم راه و رسم زندگی را یاد می‌گرفتم. یکدفعه فکری به ذهنم رسید: اگر ازدواج می‌کردم، آن‌وقت دیگر مجبور نبودم به خارج از کشور بروم. مخصوصاً اینکه منصور هم پسر متدین و خوبی بود. از همه نظر شوهر خوبی برای من به حساب می‌آمد. یک روز مادرش به زن عمویم تلفن کرد و قرار خواستگاری را گذاشت. عمو از منصور خیلی خوشش آمد؛ اما موضوع رضایت پدر پیش آمد. می‌دانستم که امکان ندارد قبول کند. نامه مفصلی برایش نوشتم و همه حرفهایم را زدم. به او گفتم همان‌طور که او حق انتخاب دارد و می‌تواند همه زندگی‌اش را بفروشد و به خارج برود، من هم حق دارم تصمیم بگیرم کجا زندگی کنم و...

صفحه‌ها نوشتم. همه حرفهای دلم را گفتم. نمی‌دانم چه بود که حسابی در پدر تاثیر گذاشت. شاید علتش این بود که او خودش هم از آنجا خسته شده بود؛ اما به هرحال وکالت‌نامه‌ای برای عمو فرستاد تا در حضور او من و منصور عقد کنیم. مراسم عقد خیلی ساده برگزار شد و چند ماه بعد هم عروسی کردیم.

با منصور زندگی خیلی خوبی داشتیم. یک سال که

گذشت. دلواپسی‌ها شروع شد. هنوز بچه‌دار نشده بودم. فکر کردم باید به پزشک مراجعه کنم. حتماً مشکلی وجود داشت. بالاخره پزشکها هم به اتفاق من را از داشتن بچه ناامید کردند. مشکل از طرف من بود. می‌دانستم که منصور چقدر بچه دوست دارد؛ اما از آن روز به بعد دیگر حرف بچه را نزد. او شوهر خوب و مهربانی بود. حتی یک‌بار هم به من بی‌احترامی نکرد؛ ولی همیشه ته دلم از این همه گذشت شرمنده بودم. تا اینکه یک روز پدر بهم تلفن کرد.

پشت تلفن کلی گریه و زاری راه انداخت. می‌دانستم که دلش برای من تنگ شده. اما این بار طور دیگری بود. اشک می‌ریخت و نای حرف زدن نداشت. دلواپسش شدم. بالاخره اصل موضوع را برایم تعریف کرد. یکی از برادرهایم از خانه رفته بود. شاید برای آن محیط یک امر عادی به نظر می‌رسید؛ اما پدر هنوز یک ایرانی بود. نمی‌توانست این وضع را تحمل کند که پسر هفده ساله‌اش سیگار بکشد و وسایلش را جمع کند و برود با دوستش زندگی کند. از خواهرم گفت که او دیگر یادش رفته یک دختر ایرانی است و...

گرفتار بود و من از این راه دور هیچ کاری نمی‌توانستم برایش انجام بدهم. از طرف دیگر مشکلات خودم سرجایش بود. می‌دیدم منصور دارد زندگی‌اش را به پای من خراب می‌کند. هرچه سعی می‌کردم او را متقاعد کنم که بهتر است به فکر ازدواج دیگری باشد، فایده‌ای نداشت. گاهی بحث ما به جنگ و دعوا کشیده می‌شد؛ ولی همیشه بی‌فایده بود. تا اینکه باخبر شدم پدرم گرفتار بیماری سرطان است. نمی‌دانید چه حالی شدم. پدر فقط آرزوی دیدن من را داشت. مادر بهم تلفن می‌کرد و می‌گفت از پس زندگی برنمی‌آید. مشکلات بچه‌ها از یک طرف و بیماری پدر از طرف دیگر او را فلج کرده بود. مدام التماسم می‌کرد و از من کمک می‌خواست. نمی‌دانستم چه بگویم. از طرفی زندگی‌ام با منصور بی‌ثمر مانده بود و از طرف دیگر پدر و مادرم سخت به من احتیاج داشتند. همین شد که موضوع رفتنم را پیش کشیدم. می‌دانستم که منصور اهل رفتن به خارج از کشور و زندگی کردن در آنجا نیست و از طرفی خوب می‌دانستم که این بهترین موقعیت است که منصور را وادار کنم به فکر زندگی جدیدی باشد. می‌دانستم او می‌تواند همسری بهتر از من داشته باشد و از طرفی بچه‌دار هم شود. این‌طوری به سعادت واقعی می‌رسد. برای همین موضوع طلاق را پیش کشیدم و از او خواستم طلاقم بدهد تا با خیال آسوده بروم خارج از کشور و آنجا با خانواده‌ام زندگی کنم.

اولش قبول نمی‌کرد؛ اما من پافشاری کردم. آنقدر که از دستم عاصی شد و امروز بالاخره به دادگاه آمدیم. قسمش دادم بی‌چون و چرا رضایت به جدایی بدهد. این‌طوری برای هر دو ما بهتر است. هرچند که خوب می‌دانم دلم برایش تنگ می‌شود و زندگی در خارج از وطن برایم مثل تبعیدگاه است. اما گاهی فکر می‌کنم والدینم هم حقی به گردن من دارند و باید آن را ادا کنم.

نوبت دادگاه آنها شد. زن و مرد داخل اتاق شدند و پشت در بسته در انتظار رأی قاضی بودند...

■

مشاوره ازدواج

دچار تردید شده‌ام

دختری ۲۳ ساله و فارغ‌التحصیل یکی از رشته‌های مهندسی هستم. پس از اتمام تحصیلات توانستم در سازمانی نیمه دولتی شغل موردنظرم را پیدا کنم. دو، سه ماهی است که فردی در محیط کارم ابراز علاقه می‌کند و به همراه خانواده‌اش به منظور آشنایی اولیه به منزلمان آمده‌اند.

در بسیاری از موارد با هم تفاهم داریم. ولی او با اشتغال من پس از ازدواج مخالف است و این موضوع برای من و خانواده‌ام قابل هضم نیست. بویژه که فرهنگ خانواده ما این‌گونه نیست که خانمهای تحصیلکرده خانه‌نشین شوند. مادرم کارمند بازنشسته است و سایر اقوام نیز کارمند هستند. این موردی است که من را با همه تفاهمی که احساس می‌کنم با این فرد دارم، دچار تردید می‌کند.

○در این مورد باید بیشتر فکر و بررسی کنید و ببینید می‌توانید با این شرط و شروط و انتظاری که ایشان از شما دارد کنار بیایید یا نه. باید با هم صحبت کنید. شاید او هنوز به میزان اهمیتی که شما به اهداف تحصیلی و شغلی‌تان می‌دهید، واقف نشده؛ بنابراین لازم است که بیشتر با روحیه شما آشنا بشود. به شما و ایشان توصیه می‌کنیم که برای مشاوره ازدواج اقدام کنید.

■من مشکل بتوانم از اهداف تحصیلی و شغلی‌ام دست بکشم و اگر هم به خاطر مخالفت ایشان دست بکشم، فکر می‌کنم از نظر روحی وضع خوبی نخواهم داشت.

○در یک رابطه واقعی و اصیل که به علاقه می‌انجامد، طرفین یکدیگر را با تمامی آرزوها و خواسته‌ها و اهدافشان دوست دارند و اختلاف نظرها هم با توافق قلبی نه تحمیل نظر، حل و فصل می‌شود. به نظر می‌رسد با توجه به روحیه‌ای که دارید برآوردن انتظارات ایشان برای شما چندان آسان نیست.

■بله همین‌طور است. من باید بیشتر فکر کنم. ضمناً ما از نظر آداب خانوادگی و طرز فکر و برداشتها هم همخوانی چندانی نداریم. این هم ممکن است در ازدواج ما مسأله‌آفرین باشد؟

○بله تناسب و همخوانی فرهنگی در ازدواج بسیار مهم است و بسیاری از اختلافات جدی زوجین به دلیل عدم تناسب فرهنگی دو خانواده است. به‌طور کلی اگر ازدواج برپایه شناخت و آگاهی و انتخاب عاقلانه و منطقی باشد، قرین موفقیت است و علاقه و عشق به‌تنهایی نمی‌تواند پایه‌ریز یک ازدواج موفق باشد.

در مورد اشتغال پس از ازدواج هم این نکته قابل ذکر است که در برخی از رشته‌ها، کار به‌گونه‌ای است که می‌توان آن را به صورت «پروژه‌ای» در منزل و یا دفتر کار شخصی انجام داد. بنابراین فرصت بهتری نیز برایتان فراهم می‌شود و به‌نحوی بین خواسته خودتان و تمایل ایشان جمعی صورت می‌گیرد.

■

آیین زندگی

چرا این گونه نباشیم!

○ سهیلا خاضعی

این بار می‌خواهم از شور زندگی بگویم. شوری که باید در دل همه ما نهفته باشد و توان حرکت و شتاب لازم به سوی آرمانها و آرزوهایمان را میسر سازد و عشق و اشتیاق به زندگی را در درونمان جاری گرداند. حتماً می‌پرسید چگونه؟ پاسخ می‌گویم: «بیندیشید، تصمیم بگیرید و هدفی را که فکر می‌کنید درست است، انتخاب کنید.»

انسان بی‌هدف سردرگم و گیج است. حتی اگر در بسیاری از جنبه‌های زندگی غنی باشد! چه در این صورت باز احساس ناخرسندی خواهد کرد. هدفمند بودن نیرویی در انسان می‌آفریند که باعث می‌شود در راه رسیدن به مقصود درعین داشتن شوق و شعف، به ناملایمات مستقیماً نگاه کند و از چیزی نهراسد. چنین فردی هر روز که از خواب برمی‌خیزد، کاری برای انجام دادن دارد و امروزش را برای رشد فردا صرف می‌کند. او هدفش را آگاهانه و در راه صلاح و بهبود زندگی‌اش انتخاب می‌کند. بنابراین در تعیین اولویتها جرأت دارد و شهامت به خرج می‌دهد. او با ایمان و اعتقاد در راهی که شروع کرده، گام برمی‌دارد و معتقد است در جستجوی هدف رفتن، نوعی مبارزه است که در اغلب موارد برنده و گاه ممکن است بازنده نشود؛ اما نتیجه کار هرچه باشد، از او انسانی بهتر می‌سازد. او برداشت مثبتی از خود دارد؛ چون می‌داند خود حقیر شمردن از او انسانی حقیر می‌سازد. او تردید و دودلی به دل راه نمی‌دهد و دچار تزلزل نمی‌گردد؛ چون می‌داند اگر به دنبال جنبه‌های مثبت زندگی بگردد، آن را می‌یابد.

او به‌تدریج می‌آموزد که از سایه‌های تاریک به دربیاید و به روشنایی و نور برسد. ایده‌های جدید را آزمایش می‌کند و به اوجهای ناشناخته و به موفقیت‌های بزرگ می‌رسد. او «چرایی» برای زندگی‌اش دارد؛ «چرایی» که سرشار از عشق و شورآفرینی است و برای پاسخ به آن اصول واضح و روشنی دارد. او به زندگی معنا بخشیده و از آن لذت می‌برد. چرا ما این‌گونه نباشیم؟

کشوری تازه، در جنوب تهران

گود افغانها

○ من نمی‌دانم چرا مرزها را نمی‌بندند؟ اینها هر کدام که می‌روند با خودشان دو، سه کیلو مواد می‌آورند و اینجا آب می‌کنند!

○ گزارش: احمد مشکلاتی
○ عکس: مجید شادمان‌نژاد

○ در خیابانهای اطراف چهارراه سیروس به‌راحتی می‌توانی افغانیها را بشماری. حتی در ساعات خاصی از شبانه‌روز شاید در جمع اینهمه خارجی، به عنوان یک ایرانی، احساس غربت کنی.

نمی‌دانم چه عاملی باعث می‌شود که در جمع اینهمه معتاد و بساطی که ردیف کنار خیابان را پر کرده‌اند، چشمت فقط افغانها را می‌گیرد.

به قول صاحب مغازه کتابفروشی خیابان سیروس، اینهمه افغانی در ایران چه کار می‌کنند؟ خارجیها چه خوابی برای ما دیده‌اند؟ هرچند معتقد بود که گوش شنوایی نیست، ولی برای حرف زدن نیازی به اصرار من نداشت. فقط گفت ضبط صوت نباشد. بد هم خیلی راحت سفره دلش را باز کرد. انگار که مدتها منتظر بوده است تا کسی بیاید و بار سینه‌اش را سبک کند.

در اینجا در روز، از هر ۲۰ مشتری حدود ۱۵ نفر افغانی هستند. اینجا دیگر برای ایرانیها جا نیست. در همه‌جا بخصوص محله‌های فقیرنشین پراکنده شده‌اند به‌طوری که ما دیگر برای بچه‌های خودمان وحشت داریم. صبح تا ساعت هفت و هشت، ردیف کنار خیابان را می‌گیرند و مواد می‌فروشند. این راسته پر از معتاد است. آنقدر که شبها رفت و آمد خطرناک می‌شود.

من نمی‌دانم چرا مرزها را نمی‌بندند؟ اینها هر کدام که می‌روند، با خودشان دو - سه کیلو مواد می‌آورند و اینجا آب می‌کنند. در کل آدمهای توداری هستند. خودشان معتاد نمی‌شوند. فقط می‌خواهند جوانان ما را به «زانو» درآورند.

درباره افغانیها، درست مثل ستون پنجم یک دشمن خطرناک حرف می‌زد. از امنیت می‌پرسم. منظورم را می‌فهمد: «افغانیها کمتر دزدی می‌کنند چون نیازی به دزدی ندارند. ما مجبوریم دزدی کنیم.» و وقتی مطمئن می‌شود که وقتم را نمی‌گیرد ماجرای سرقتهایی را که برایش اتفاق افتاده است تعریف می‌کند. اینکه چطور صدهزار تومان پولش را زده‌اند و از ترس جانش از خیر پول گذشته است. لابلای حرفهایش می‌گوید که شبها، پاتوق و خوابگاه افغانها، بازارچه «عودلاجان» است! «توی بازارچه جای نفس کشیدن نیست.» حدس می‌زنم که توی ذهنش جای معتادین و افغانیها را عوض کرده است. چون قبلاً از مغازه‌داری در کوچه «سرپولک» شنیده بودم که ساعت هفت شب به بعد، به‌قدری معتاد توی کوچه جمع می‌شود که اصلاً قابل عبور نیست. در مدت حدود ده دقیقه که با کتابفروش صحبت می‌کردم سه مشتری وارد مغازه شدند که دو نفرشان افغانی بود.

در مسیر بازارچه عودلاجان، افغانی بلندقدی را می‌بینم که کاپشن سربازی به تن دارد. کنار خیابان بساط پهن کرده است. رادیو جیبی و ضبط صوت و باتری و جنسهایی از این دست می‌فروشد. به دنبال بهانه‌ای برای باز کردن سر صحبت، قیمت یک رادیو را می‌پرسم. رادیو را از دستم می‌گیرد و با یک سه‌شاخه که نمی‌بینم به کجا وصل است، روشنش کرده، شروع می‌کند به موج عوض کردن، رادیو را روی پایش گذاشته و با دست چپ موجش را عوض می‌کند. دست راستش مصنوعی است.

می‌پرسم «یادگار جنگه؟» متوجه سؤالم نمی‌شود. دوباره که می‌پرسم با سر جواب مثبت می‌دهد. سؤال که می‌کنم چهره‌اش درهم می‌رود. همانطور که کتابفروش خیابان سیروس در مورد افغانیها گفته بود، آدم توداری است.

بعد از هر سؤال که با مکث و ترشرویی جواب می‌دهد، بساطش را ول می‌کند و می‌رود. حس می‌کنم هر دفعه موقع برگشتن، می‌بیند که من هنوز بالای بساط ایستاده‌ام. توی دلش کلی بد و بیراه نثار من می‌کند. لابد با همان لهجه خاص خودش.

● چند ساله تو ایران هستی؟

○ سه سال.

● نمی‌خوای برگردی؟

○ اگه نوبتم، برمی‌گردم.

● اونجا برات کار هست، با این وضعیت؟ [به دستش اشاره می‌کنم.]

○ نه.

● پس چیکار می‌کنی اونجا؟

○ ...

● برای کدوم طرف جنگیدی؟

○ ...

● کسی که براش جنگیدی، حالا کاری برات می‌کنه؟

○ مثل من توی افغانستان زیاده.

دیگر حاضر نیست جواب بدهد. من هم حواسم پیش دو دختربچه افغانی است که از کنارم رد می‌شوند. افغانی یکدست را با گفتن «خداحافظ» خوشحال می‌کنم و دنبال دختربچه‌ها می‌روم تا کوچه بهبهانی. در آن لحظه اسم کوچه چنان توجهم را جلب نمی‌کند. در یک نگاه می‌شد فهمید که توی این کوچه اکثر مغازه‌ها، صنف سراجی هستند. دختربچه‌ها جلوی در خانه نسبتاً بزرگی می‌ایستند و من هم وارد یکی از مغازه‌ها می‌شوم.

مغازه چندان بزرگ نیست. صاحب مغازه مردی میانسال و خوش برخورد است. با شاگردش نشسته‌اند و چکهای پشت‌نویس شده را مرتب می‌کنند. او هم مثل کتابفروش خیابان سیروس معتقد است که گوش شنوایی نیست. ولی با این حال او هم دل پری دارد. اجازه می‌دهد که صدایش را ضبط کنم. ضبط صوت را که جلویش، روی میز می‌گذارم، روانی کلامش مختل می‌شود. یک چشمش به من است، یک چشمش به ضبط صوت.

«اینجا افغانی زیاد است، ولی نه به اندازه چهارراه مولوی. آنجا معروف شده است به چهارراه کابل. طرف بازار مولوی، جنوب خیابان، جمعه‌ها کلاً تا نیمه‌های بازار دست افغانیهایی است که اجناس افغانی می‌فروشند. جنسهایی از قبیل لباس و یک چیزهایی که زیر زبان می‌گذارند و می‌خورند. ولی اینجا کیفساز افغانی زیاد است. طوری‌که ضربه شدیدی به

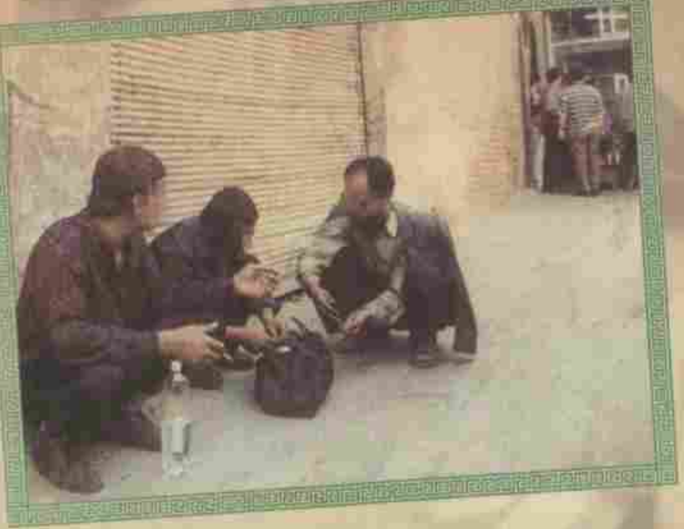

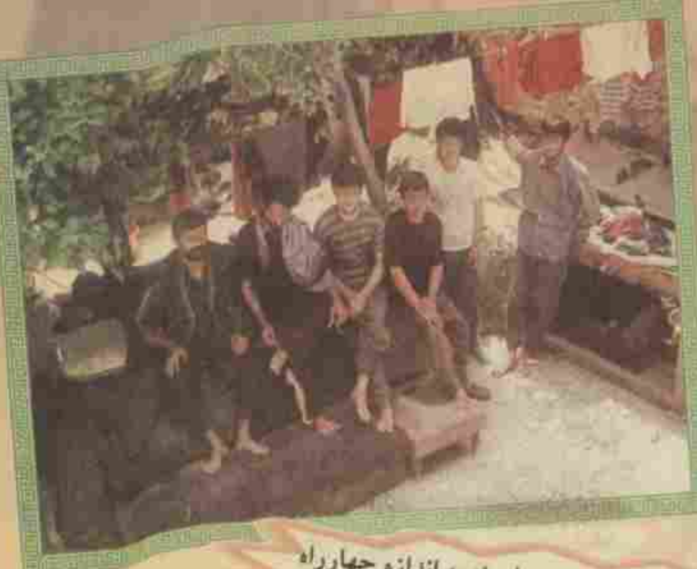

○ اینجا افغانی زیاد است، ولی نه به اندازه چهارراه مولوی، جمعه‌ها حتی تا نیمه‌های بازار، دست افغانی‌هایی است که جنس می‌فروشند

کیفسازهای تهرانی زده‌اند.»

● یعنی مغازه دارند؟

○ نه. توی خانه‌ها کار می‌کنند و کیفها را خیلی ارزان می‌فروشند. چون برای آنها ساعت کار مطرح نیست.»

یاد دختربچه‌ها می‌افتم. از صاحب مغازه در مورد خانه می‌پرسم. می‌خندد: «این خانه، خانه آیت‌الله بهبهانی بوده است. سردار مشروطیت ایران. حالا ببین به چه وضعی درآمده است. الان متعلق به شرکت پیروزان است و افغانیها در آن سرایدار هستند.»

به قصد سیداسماعیل از کوچه خارج می‌شوم. کوچه‌ای که خانه آیت‌الله بهبهانی، رهبر مشروطیت ایران را که حالا محل سکونت یک خانواده افغانی است، در خود دارد و کوچه‌ای که به قول صاحب مغازه، تا هشت صبح پر از معتاد تزریقی است. او معتقد بود که ما در مساله معتادان شکست خورده‌ایم.

انتهای کوچه سیداسماعیل، سر بازار حضرتی، کنار یک اغذیه‌فروشی سیار که با چند تکه آهن قراضه سرپا شده، مردی افغانی مشغول فروختن ضبط صوتهای اوراق است. ضبط‌های یک کاسته قدیمی. مشتریهای بساط هم بیشتر افغانی هستند. یاد حرف یکی از استادها افتادم که به شوخی یا جدی می‌گفت «طالبان رادیو و تلویزیون را ممنوع کرد و افغانیها هم هرچه رادیو و ضبط و تلویزیون کهنه داشتند به ایران آوردند.»

بازار حضرتی را پایین می‌آیم به سمت بازار افغانیها. جایی که قبلاً به بازار مولوی معروف بود. توی بازار مولوی، به جرات می‌توان گفت که از هر ده نفر، شش نفر افغانی هستند. از همان ابتدای بازار، حدود ده، بیست نفر افغانی، ردیف ایستاده‌اند و با فاصله‌های حدود یکی - دو متر «ناس» می‌فروشند. ماده علف مانند سبزرنگی که توی پلاستیک‌های مربع‌شکل بسته‌بندی شده است. ظاهراً تنها فروشنده ناس هستند. گرچه یکی از مغازه‌دارهای بازار مولوی معتقد است که بجز ناس «چیزهای» دیگری هم می‌فروشند. ولی فقط بین خودشان.

توی مغازه‌اش همه چیز می‌فروشد. از لیف و سنگ‌پا گرفته تا دفتر و مداد. می‌گوید: «حالا بهتر شده است تا چند وقت پیش توی کوچه پس‌کوچه‌های بازار حضرتی، علناً نوشابه‌های الکلی می‌فروختند.»

● مگر ناس ممنوع نیست؟

○ آن اوایل یک چند وقتی می‌گرفتند. ولی بعد آزاد شد!

سراغ یکی از افغانیهایی که ناس می‌فروشد، می‌روم:

● بسته‌ای چند؟

○ پنجاه تومن.

اول اسکناس صدتومانی را می‌گیرد و بعد ناس را به همراه اسکناس پنجاه تومانی پس می‌دهد. وقتی طرز مصرفش را می‌پرسم، می‌گوید: «اگه بلد نیستی نخر.»

اصرار فایده ندارد. اول بسته ناس و پنجاه تومانی را می‌گیرد و بعد اسکناس صد تومانی را پس می‌دهد.

سراغ یکی دیگر از افغانیها می‌روم. اینها بیشتر کاپشنهای سربازی به تن دارند. شاید به خاطر جیبهای زیادی که دارد. او هم مثل هموطنش به من سفارش می‌کند. اگر بلد نیستم نخرم. معتقد است که برایم «نقص» دارد. سعی دارم بفهمم ناس را چطور استعمال می‌کنند. وقتی با من حرف می‌زند، نگاهش توی جمعیت است. مثل اینکه دنبال کسی بگردد. یکدفعه حرف مرا قطع می‌کند:

● همشهری بیا اینجا چی می‌خوای؟

جوانی که ناس‌فروش همشهری صدایش زد، به طرف ما می‌آید. به نظر نمی‌رسد که افغانی باشد. گرمکن ورزشی به تن دارد و به نظر من، فقط کمی غیرطبیعی است.

○ چی می‌خوای؟

- «سنیکا...»

آنقدر آرام می‌گوید که درست نمی‌شنوم. افغانی مچ دست جوان را می‌گیرد و به سمت پایین بازار می‌روند. حدود پنج دقیقه چک و چانه می‌زنند. خیلی آرام. انگار که فیلم بازی می‌کنند. بعد چند اسکناس رد و بدل می‌شود. از آن فاصله چیزی به جز اسکناس نمی‌بینم.

کار که تمام می‌شود افغانی دوباره مچ دست جوان را می‌گیرد و به طرف بالا برمی‌گردند. افغانی که سکاندار است از جلوی من رد می‌شود و جوان را به دست همکارش می‌سپرد و سرجایش برمی‌گردد. وقتی می‌بینم که به من بی‌اعتناست، به سراغش می‌روم:

● یاد بده این رو چطور استفاده می‌کنی.

○ بلد نیستی، نباید بخری. برات نقص داره.

● یه چیزی قویتر از این نداری که ما بلد باشیم استفاده کنیم.

○ نه.

اصرار فایده ندارد. حتی با قیافه ملتمس. به کارش وارد است. حالا تقریباً مطمئن شده‌ام که اینها، بجز ناس «چیزهای» دیگری هم می‌فروشند. ولی نه فقط بین خودشان. اینها مشتری خود را می‌شناسند و از بین جمعیت شکارش می‌کنند.

یاد افغانی یکدست می‌افتم. وقتی از او پرسیدم که چرا مثل بقیه هموطنانش چیزهای پرسودتر از ضبط صوت و باتری و از این خرت و پرتها نمی‌فروشد. انگار که با یقه پیراهنش حرف بزند، گفت: «می‌خواهم روزی حلال بخورم.»

از بازار مولوی خارج می‌شوم و گشتی در آن حوالی می‌زنم. دو نفر افغانی از کنارم رد می‌شوند. اینها هم هر دو کاپشن سربازی به تن دارند. یکی از آنها مقداری ناس توی دهانش می‌ریزد. صدایشان می‌کنم. افغانی جوانتر می‌ایستد و آن یکی لابه‌لای جمعیت گم می‌شود. جوان از افغانیهایی است که از نظر ظاهر چندان فرقی با ما ندارند. از او طرز مصرف ناس را می‌پرسم. و او چیزی نمی‌گوید.

راه رفته را برمی‌گردم. از مولوی به طرف سیروس. کنار خیابان پر از معتاد خمار چرتی است. شاید به فاصله هر پنج - شش قدم. در کنار جوانهایی خوش قد و هیکل که شیشه‌های کوچک حاوی مایع چاپ می‌فروشند و یا جوانی که با سه تکه مقوا، کنار خیابان بساط شرطبندی گرفته است.

موقع برگشتن، روزنامه می‌خرم. عکس درشت صفحه اول یک پیرمرد افغانی است با این خبر:

«چند روز قبل، تعداد زیادی از افاغنه که به‌تازگی ایران را ترک کرده بودند، بار دیگر وارد کشور شدند!»

■

کودکی بهترین دوران جراحی قلب

سوال و جوابهایی درباره قلب و بیماریهای قلبی

○ جراحی قلب درمان کننده نیست، تنها برطرف کننده عیوب است

○ در بسیاری از موارد قلب علائم آزاردهنده‌ای از خود بروز نمی دهد اما جراحی بسیار مهمی در مورد آنها ضرورت پیدا می کند

گزارش پزشکی پیشین ما، راجع به قلب و بیماریهای بود که این عضو مهم و حیاتی بدن را تهدید می کند.

در این شماره برآن شدیم تا ضمن گفت‌وگویی با دکتر بابوی نژاد جراح و متخصص بیماریهای قلب به‌طور خلاصه به بررسی اعمال جراحی که برای رفع برخی بیماریهای قلبی مادرزادی و یا اکتسابی انجام می گیرد، بپردازیم.

اما قبل از آن لازم می‌دانیم تا یادآور شویم که قلب، بیماریها و درمان آن، مبحث بسیار گسترده و پیچیده‌ای است که در حوصله این گزارش نمی‌گنجد و آنچه پیش روی شماست تنها کلیتی را شامل می‌شود و امیدواریم در آینده‌ای نزدیک ضمن هماهنگی با مراکز درمانی، گزارشهای مفصل‌تری راجع به این عضو حساس بدن تقدیم حضورتان کنیم.

بیماریهایی که علائم ندارند

○ در ابتدا بهتر است بگویید با عمل جراحی می‌توان بیماریهای مادرزادی قلب را برطرف کرد؟

□□ بله، در مداوای این بیماران، عمل جراحی نقش مهمی دارد.

○ چه زمان عمل جراحی ضروری می‌شود؟

□□ در بسیاری از موارد بیماری علائم آزاردهنده را بروز نمی‌دهد. اما جراحی بسیار مهمی در مورد آنها ضرورت پیدا می‌کند و این‌کار برای جلوگیری از مشکلات اساسی و خطرناک بعدی صورت می‌گیرد.

جالب است بدانید عمل جراحی می‌تواند تعداد زیادی از بیمارانی راکه در سن ده، دوازده سالگی براثر بیماری قلبی مادرزادی جان خود را از دست می‌دهند، را نجات دهد و به حالت طبیعی برگرداند. اما در این رابطه مناسب‌ترین زمان به‌وسیله پزشک تعیین می‌شود. البته تشخیص وضعیت قلب که حتماً از طرق متفاوت مورد بررسی قرار می‌گیرد و بعد از آن ضرورت عمل مشخص می‌شود.

خطر جراحیها کم شده است

○ در این قبیل موارد خطرات عمل چقدر خواهد بود؟

□□ این مورد کاملاً بستگی به نوع بیماری و مهارت جراح و تیم او و نیز مراقبت‌های بعد از عمل دارد.

در موارد برطرف کردن نقایص ساده و جزئی، خطر عمل ناچیز است. بخصوص با وجود امکانات پزشکی بسیار پیشرفته کنونی که اعمال جراحی را سهل و مطمئن کرده است، حتی در جراحی قلب باز با استفاده از داروهای جدید و مؤثر و نیز مهارتهای جراحی احتمال خطر بسیار کم شده و در بیشتر موارد رفع ناهنجاری قلب به‌وسیله جراحی با حداقل خطر و با موفقیت بسیار بالا، انجام می‌شود.

کودکان بعد از عمل می توانند بدوند

○ کودکی که مبتلا به بیماری قلبی مادرزادی است، اگر مورد عمل جراحی قرار بگیرد، سلامت کامل را به دست می آورد؟

□□ تقریباً گاهی تا ۹۰ درصد از مشکلات این دسته از کودکان با عمل جراحی برطرف می‌شود و طفل می‌تواند مثل سایر کودکان بدود و بازی کند و از زندگی و شیطنت‌های کودکانه بهره‌مند گردد.

○ آیا کسی که مبتلا به بیماری مادرزادی قلب است، می تواند جراحی دیگری را تحمل کند؟

□□ بله، البته باز هم بستگی به سن، وضعیت قلب، نوع جراحی، امکانات پزشکی و دارویی و در نهایت تشخیص پزشک متخصص قلب و جراح دارد.

نکات مهم قبل از عمل

○ در صورت ضرورت عمل، چه نکاتی را باید بیشتر مدنظر قرار داد؟

□□ قبل از عمل باید بیمار معاینه طبی کامل (چک‌آپ) شود. حتی در مواردی مثل کشیدن دندان، جرم‌گیری لثه و دندان و چیزهایی نظیر اینها قبل از هر کاری باید وسایل و ادوات پزشکی به‌طرز بسیار دقیق ضدعفونی شوند. هرگونه ناراحتی بیمار و نیز روحیه او را دقیقاً درنظر داشت. در خانمها حتماً هنگام زایمان مراقبت‌های ویژه‌ای درنظر گرفته شود.

بیمار مدتی قبل از عمل جراحی باید از آنتی‌بیوتیک‌های مناسب استفاده کند تا احتمال بروز عفونت قلب، کاهش پیدا کند. چرا که گاه در نتیجه عمل جراحی، خطر آن می‌رود که باکتریهایی وارد جریان خون شده و داخل دریچه‌های معیوب قلب جای می‌گیرند و موجب آسیب بیشتری می‌شوند.

بهترین دوران عمل زمان کودکی است

○ معمولاً کدام دوره از عمر برای عمل جراحی و رفع نقایص مادرزادی قلب مناسب است؟

□□ با توجه به پیشرفت عمل پزشکی غیر از دوران کهولت، عمل جراحی قلب صورت‌پذیر است. اما بهترین دوره کودکی و اوایل جوانی است.

○ به‌طور کلی چه نوع بیماریهای مادرزادی قلبی با جراحی درمان‌پذیرند؟

□□ ارتباط ناقص بین دو دهلیز و دو بطن، تنگی دریچه آئورت و سرخرگ، تنگی دریچه ریوی، عارضه باقی ماندن ارتباط سرخرگ و شریان و...

○ آیا در تمام این موارد، مشکل بیماران با عمل جراحی به‌طور کامل رفع می‌شود؟

□□ یک مساله را باید روشن کرد و آن اینکه عمل جراحی درمان‌کننده کامل بیماری نیست. بلکه به رفع مرض و یا موانع کمک می‌کند، اما در بسیاری موارد مثل تنگی میترال یا دریچه دولختی قلب، یا بیماری آئورتی، وقتی جراحی توصیه می‌شود قطعاً بیمار با جراحی معالجه می‌شود.

زمان تعویض دریچه

○ چه وقت عمل تعویض دریچه قلب صورت می‌پذیرد؟

□□ زمانی که دریچه سخت آسیب دیده و دیگر قابل ترمیم نباشد.آن وقت یک دریچه مصنوعی به‌جایش کار گذاشته می‌شود.

○ و بعد مشکلی بروز نمی کند؟

□□ اگر عمل موفقیت‌آمیز و عضو تعویضی مناسب بوده باشد، خیر. بیمار تقریباً می‌تواند مثل یک فرد عادی زندگی کند.

○ گزارش: سیده فریبا زواره‌ای
○ عکس: مجید شادمان‌نژاد

○ تلفن گروه گزارش:
۲۹۹۹۳۲۶۹

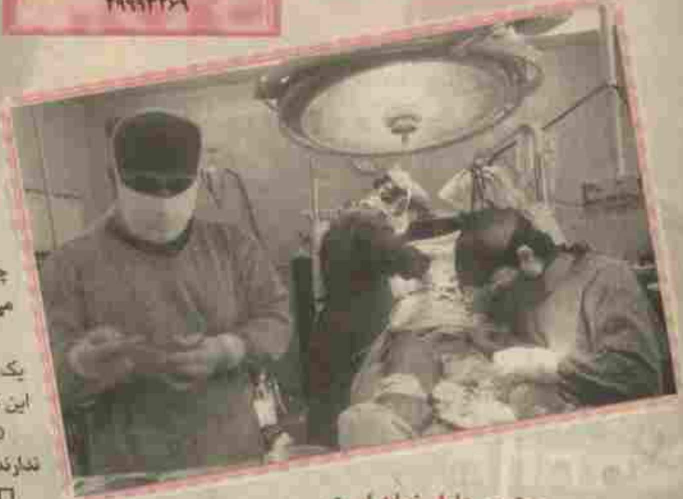

مهمترین عامل زمان است

○ و در این زمان با وظایف قلب چه می‌کنید؟

□□ هنگام عمل قلب دستگاه پیشرفته‌ای همانند قلب، کار پمپاژ خون و اکسیژن را انجام می‌دهد. این وسیله درواقع کارها و وظایف قلب و ریه را برعهده می‌گیرد.

○ ضریب ایمنی را در اعمال جراحی چه چیز تعیین می‌کند؟

□□ مهمترین عامل زمان است که هرچه زمان عمل کمتر باشد، خطر کمتر می‌شود. به عبارت دیگر هرچه فاصله توقف و فعالیت قلب کمتر باشد، عمل کم‌خطرتر خواهد بود و احتمال بروز مشکلات پیش‌بینی نشده به حداقل می‌رسد. دومین عامل مهم، وضعیت قلب و ماهیچه‌هاست و در نهایت پزشک و تیم جراحی.

○ آیا امکانات پزشکی کشور ما در حدی است که بیماران را مورد معالجه قرار دهند؟

□□ خوشبختانه درحال حاضر امکان انجام جراحی‌های بسیار مهم در کشور وجود دارد و نیاز به سفر به خارج برای جراحی قلب بسیار کم است.

جراحی بهتر است یا معالجه؟

○ به‌طور کلی جراحی بهتر است یا معالجه با دارو؟

□□ البته درمان طبی بیماریهای قلبی بهتر است. اما نواقص مادرزادی قلب را نمی‌توان به وسیله دارو درمان کرد، مگر آنکه جزئی باشند. گاهی هم جراحی تنها راه معالجه است. عمل هنگامی ضرورت پیدا می‌کند که درمان دارویی غیرکافی و یا صدمه قلبی زیاد باشد.

○ معمولاً بعد از جراحی چه مدت استراحت لازم است؟

□□ این موضوع بستگی به نوع عمل و اهمیت آن دارد. اما معمولاً دو تا چهار هفته کافی است. البته بیمار چند ماهی از فعالیت سخت منع می‌شود و رژیم غذایی خاصی را باید رعایت کند.

با رگ مسدود شده کاری نداریم

○ وقتی یک رگ قلب مسدود می‌شود، قلب تحت چه نوع جراحی قرار می‌گیرد؟

□□ معمولاً با قرار دادن یک مجرای پیوند بافتی فرعی این نقیصه جبران می‌شود.

○ یعنی به رگ مسدود کاری ندارند؟

□□ خیر. مجرای پیوندی را در کنار رگ مسدود شده قرار می‌دهند و در نتیجه خون به ماهیچه کم‌خون قلب می‌رسد.

○ رگ پیوندی را از کجا تهیه می‌کنید؟

□□ یک ورید (سیاهرگ) طولانی که پزشک از پای بیمار بیرون آورده و برعکس، یعنی با فرو بردن ته آن درون آئورت و سر آن داخل شریان قلبی به دور از بخش تنگ شده، کار گذاشته می‌شود.

○ در چه مواردی این پیوند صورت می‌گیرد؟

□□ زمانی که بیمار از درد فوق‌العاده‌ای رنج می‌برد و دارو نیز به او کمکی نمی‌کند و احتمال مرگ او می‌رود.

○ میزان مرگ و میر ناشی از عمل جراحی چقدر است؟

□□ بستگی به مهارت و تجربه جراح و گروه او دارد. طبق آمار رسمی سازمان بهداشت جهانی در مجهزترین مراکز قلب اروپا و آمریکا تلفات جراحی یک تا سه درصد بیشتر نیست.

○ کسانی که مبتلا به انقباض دریچه میترال (دریچه دولختی قلب) هستند آیا باید مورد عمل جراحی قرار گیرند؟

□□ خیر. اگر با وجود فعالیت سنگین بدنی، فرد درد نداشته باشد، جراحی ضرورت ندارد. بسیاری از بیماران دچار تنگی میترال می‌توانند یک زندگی عادی داشته باشند، بی‌آنکه گرفتار درد شوند و یا احتیاج به عمل پیدا کنند. حتی بروز علائم ملایم هم جراحی را ضروری نمی‌کند و می‌توان جراحی را به تأخیر انداخت.

○ پس چه زمانی جراحی ضرورت دارد؟

□□ هنگامی که درد غیرقابل تحمل باشد که در این صورت حکم به جراحی می‌دهند.

چه عواملی جراحی را ضروری می‌کنند؟

○ به‌طور کلی چه چیزهایی ضرورت عمل را پیش می‌آورند؟

□□ عمده‌ترین عاملی که لزوم جراحی را موجب می‌شود عبارتند از بی‌نفسی حین فعالیت‌های ملایمی چون پیاده‌روی یا صعود از پله‌های طبقه و عواملی مثل فشارخون ریوی، سابقه بسته شدن رگها و چند عامل دیگر.

○ آیا جراحی، دریچه مبتلا به رماتیسم قلبی را معالجه می‌کند؟

□□ همان‌طور که گفتم اصولاً جراحی علاج‌کننده نیست. فقط برطرف کردن عیوب است.

○ آیا دریچه صدمه دیده ترمیم می‌شود یا با یک دریچه مصنوعی تعویض می‌گردد؟

□□ در مورد تنگی مجرای میترال، ترمیم یا نوسازی جراحی بر تعویض برتری دارد. چون اولی ساده‌تر، مطمئن‌تر و مؤثرتر است. اما اگر آسیب دیدگی دریچه زیاد باشد، چنین کاری ممکن نیست و در موارد خاصی تعویض مقرون به صلاح است. مثل برگشت دریچه میترال یا فساد غیرقابل جبران بافتهای آن.

○ چه نوع دریچه‌هایی برای تعویض مورد استفاده قرار می‌گیرند و کدام بهتر است؟

□□ دریچه‌های تعویضی دو نوع هستند:

۱ـ آلات مکانیکی و فلزی و پلاستیکی. ۲ـ دریچه‌های بافتی شامل الف: بیولوژیکی و به‌دست آمده از منابع انسانی (پیوند بافت از جنس خود) یا حیوانی (پیوند بافت از جنس غیر) ب: ساخته شده از انساج زنده یک قسمت دیگر بدن. اینها هر کدام دارای مزایا و مضراتی است و هنگام انتخاب باید عوامل مختلفی درنظر گرفته شود.

اما مزیت عمده دریچه بیولوژیکی این است که ترکیب و شکل ساختمان دریچه اصلی را دارد. هرچند احتمال بروز مشکلات بعدی یا عوارضی نظیر انسداد رگ، با دریچه بیولوژیکی کم است.

افراط نکنید!

○ می‌دانیم که این مبحث بسیار گسترده است. اما به دلیل محدودیت صفحه‌های مجله به ناچار این بحث را خاتمه داده و در پایان می‌خواستیم بدانیم به بیماران و مردم چه توصیه‌ای دارید؟

□□ به‌طور کلی به همه توصیه می‌کنم از افراط و تفریط در هر کاری خودداری کنند. غم و غصه‌ها را فراموش کنند. از فشارهای عصبی بپرهیزند. ورزش و تفریح را فراموش نکنند. گاهگاهی به دامان طبیعت پناه برده و در خلوت آن، آرامش یابند. به مواد غذایی مورد استفاده خود توجه کرده و از رژیم غذایی مناسب و متعادل مناسب با سن و وضعیت جسمی خود استفاده کنند و حداقل در سال یک مرتبه یک معاینه کلی طبی (چک‌آپ) انجام دهند.

شکرخند
۴۳۶

اغراق

مرا روزی که در قنداق کردند   برای زندگی، قاچاق کردند
نداری را، به روی سینه من   هماندم گوییا سنجاق کردند
نبود اندر دلم میل «نداری»   به مخلص زورکی! الصاق کردند
پس از آن نیز، سختی‌های ایام   دو پایم توی گل تا ساق کردند
کسادی و گرانی و تورم   برایم زندگی را شاق کردند
طلبکاران فشار آرند آن‌سان   که دیگر طاقتم را طاق کردند
گمان کردم که زیرخط فقرم   ولی گویا که در اعماق کردند
تو گویی نعمت روی زمین را   به نام عده‌ای قالتاق کردند
زرنگان! سهم ما بردند و خوردند   و اشکم‌های خود را چاق کردند
و یا در کشورات! خارجستان   به‌طور دائمی! اتراق کردند
سخن گفتم گر، از کمبودهایم   برایم صحبت از اخلاق کردند
من و امثال من را، بر قناعت   به حرف و قول خود مشتاق کردند
تن و اندام ما را از نخوردن   چو مرتاضان هندی قاق! کردند
خلاصه، محتثان روزگاران   مرا از بیخ و بن اوراق کردند
همین یک ذره ذوقی هم که دادند   گمان دارم به من ارفاق کردند
وگر تعریف شد از شعر «پاکی»   بدان درباره‌ام اغراق کردند

احمد پاک‌نژاد. قم

پنچر شدم!

زیر بار این گرانی، بنده هم پنچر شدم
ابتدای زندگانی، بنده هم پنچر شدم
کودکی بودم چه فارغ از بلاهای زمان
با شروع نوجوانی، بنده هم پنچر شدم
مشکلات همچو هیولایی خورد مغز مرا
زین هیولای نهانی، بنده هم پنچر شدم
می‌دهد هی وعده‌ها هر کس به مردم پشت هم
از مواعید فلانی، بنده هم پنچر شدم
با مدارک رفته بودم تا بیابم کار و کسب
لیک از بی‌آب و نانی، بنده هم پنچر شدم
سالها گشتم که بینم آدمی مشکل گشا
چون ندیدم زونشانی، بنده هم پنچر شدم
بارالها کن مدد، تا من نگویم بیش از این
با زبان بی‌زبانی، بنده هم پنچر شدم

نجف امیرعضدی. کازرون

حقوق

تا حقوق آمد به دستم، زود رفت   آتشی در من زد و چون دود رفت
بی‌قرارش بوده‌ام، دردا که او   لحظه‌ای تا چهره‌اش بنمود رفت
نیمی از پولم بشد اقساط وام   مثل آب جاری اندر رود رفت
نیم دیگر از حقوق اندکم   موجرم بگرفته و خشنود رفت
شوهر معتاد، فرش خانه را   در خفا بفروخت، سوی دود رفت
تا رها گردی ز غم، هر صبح و شام   باید ای دل، جانب معبود رفت

منیره محرابی. سوادکوه

این کجا و آن کجا

پیش مردم هم چک کارمندی هم تضمینی‌اش
هر دو مقبولند، اما این کجا و آن کجا
شاطرعباس پشت پاچال و غضنفر پشت میز
هر دو مسوولند، اما این کجا و آن کجا
سفره ماهی پلو، با سفرهٔ نان لواش
هر دو ماکولند، اما این کجا و آن کجا
کودکی بر نی سوار و کودکی در جت سوار
هر دو شنگولند، اما این کجا و آن کجا
اصغری فرزند کارگر، اکبری فرزند خان
هر دو مشمولند، اما این کجا و آن کجا
آن یکی عاقل نما و دیگری عاقل پسند
همچون بهلولند، اما این کجا و آن کجا
شاعری در فکر شعر و عاشقی در بند دل
هر دو بی‌پولند، اما این کجا و آن کجا
این یکی در کار بمب و آن یکی در رفع درد
هر دو مشغولند، اما این کجا و آن کجا

محمد جامی. تایباد

دود و دم

کیستم، درمانده‌ای، دائم خمار دود و دم
روز و شب می‌سوزم اندر انتظار دود و دم
جوهر مردانگی را در قمارش باختم
هرچه را دارم بسوزم در کنار دود و دم
مرده‌ای هستم، که سهم زنده‌ها را می‌خورم
زنده زنده دفن گشتم در مزار دود و دم
دادم از کف شخصیت را تا خمارم بشکند
باشد این اول مدال افتخار دود و دم
قامت سروم چو چوب نیمسوزی خم شده
صورت زیبای من، زشت از غبار دود و دم
می‌گریزد آشنا از من چنان طاعون زده
می‌گریزد هر کسی از ننگ و عار دود و دم
چیستم من، صید مفلوکی به دام اعتیاد
دست و پا را بسته‌ام در پود و تار دود و دم
سکته و ایدز و هپاتیت و مرضهای دگر
صف کشیده بهر جانم در جوار دود و دم
مشکلات زندگی، کم نیست، هشدارای جوان
خود مینفرا روی دوش خویش بار دود و دم
کاشکی تریاک و مرفین و هروئین، جملگی
نیست می‌شد تا نباشد انتحار دود و دم

خدامراد جلیلوند. تویسرکان

از این دوستان عزیز طنزسرا خواهش می‌شود سوژه‌های جالبتری را برای سروده‌های خود انتخاب کنند. با تشکر.
آقایان: هدایت‌الله راوند. جهرم. حسین رضا مصطفوی، مشهد. اسرافیل بابایی، شهرقدس. شاهین محمودزاده، شهریار. پرویز علیخانی، تنکابن. امیر عباسی، نقده. سعید امام‌داد، دزفول.

ترازو

امیر پندار

خرید تضمینی پنبه چقدر است؟!

اگر نرخ تضمینی خرید محصول پنبه هرچه زودتر اعلام نشود، تولید آن کاهش چشمگیری خواهد داشت. سال گذشته اعلام این نرخ دیرتر از حد معمول انجام شد. در نتیجه فرصت هرگونه چاره‌اندیشی از کشاورز گرفته شد.

سازمان حمایت از مصرف‌کنندگان و تولیدکنندگان بیستم آذرماه سال گذشته طی اطلاعیه‌ای، متوسط قیمت خرید «وش» را از کشاورزان ۲۸۲۰ ریال اعلام کرد. درحالی که سال قبل از آن، کاهش قیمت تضمینی پنبه در کشور و عدم تعیین پشتوانه مالی مشخص برای قیمت‌های تضمین شده از مهمترین عوامل رکود کشت پنبه در منطقه بود.

همچنین ممنوعیت صادرات پنبه، عدم ایجاد تسهیلات روان و کافی برای الیاف مصنوعی، واردات روغن و کنجاله با ارز یارانه‌ای، تداوم سیاست انقباضی بانکها و مکانیزم قیمت‌گذاری در جهت حمایت از صنایع نساجی و مصرف‌کنندگان از مهمترین عوامل نابودی صنعت پنبه در منطقه است.

به همین خاطر پنبه‌کاران تایبادی خواستار اعلام نرخ تضمینی خرید پنبه هستند.

نادر کیانی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

جاده خطیرکوه خطرناک است!

منطقه ییلاقی و زیبای خطیرکوه که قبلاً جزو استان مازندران بوده و اکنون چند سالی است که جزو حوزه استحفاظی استان سمنان محسوب می‌شود، دارای طبیعت بکر و زیبایی است که همه ساله به‌ویژه در ایام تابستان، مسافران زیادی از استانهای اطراف و افراد بومی کوچ کرده و از این منطقه برای تفریح و سرگرمی از هوای پاک آن مجدداً مراجعت می‌کنند.

خطیرکوه دارای روستاهای زیادی شامل: برنت، اماقت، ملرد، کمرود، پاقلعه، رودبار، لرد، شهسوار و... است. این روستاها هر کدام دارای کمترین امکانات لازم و اولیه هستند، اما یکی از مشکلات اصلی روستاهای مذکور و به‌طور کلی منطقه خطیرکوه، جاده است. فقط هفت کیلومتر از جاده ۲۴ کیلومتری شرقی آن واقع در ورودی مازندران آسفالت شده است و در قسمت غربی آن در ورودی سمنان به علت صعب‌العبور بودن جاده که دارای شیب‌های تند و پیچ و خمهای زیادی است، هرچند وقت یکبار حادثه ناگوار و دلخراشی روی می‌دهد. سیل‌خیز بودن منطقه به‌ویژه در فصل تابستان که بعد از زمان طولانی، بارانهای ناگهانی می‌بارد و در فصل زمستان بارش برفهای سنگین در منطقه و لیز بودن جاده‌ها که با گل و یخ انباشته می‌شود، عبور و مرور را برای اهالی بومی سخت و مشکل کرده است. و رودخانه تلار که از دره خطیرکوه می‌گذرد (و بعد از مشروب ساختن زمینهای اطراف و عبور از شهرهای سوادکوه و قائم‌شهر به دریای خزر می‌ریزد) جاده اصلی آن را در هر گذر قطع می‌کند و طغیان این رودخانه هم برای مردم منطقه مشکلاتی را فراهم می‌کند. امید است مسوولان عزیز راهسازی و توسعه راهها در استان سمنان به مشکل جاده خطیرکوه توجه فرمایند.

فهیمه ذوالفقاری از فریدون‌کنار

رونق تعزیه‌خوانی

چند سالی است که مراسم تعزیه‌خوانی در شهررضا برپا می‌شود. مردم از این مراسم به شکلی شایسته استقبال می‌کنند و مشوق برگزارکنندگان این مراسم‌اند. متاسفانه به‌خاطر نبود امکانات کافی و مناسب هم برای برگزار کنندگان و هم برای مردم، مشکلات عدیده‌ای فراهم آمده است.

دوستداران اهل بیت عصمت و طهارت(ع) انتظار دارند مسوولان محلی با دراختیار گذاشتن مکانی مناسب برای تعزیه‌خوانها در رفع مشکلات موجود بکوشند.

غلامعلی قاضی شهرضا - خبرنگار اطلاعات هفتگی

جندق و مشکلات فراوان

شهر جندق دچار مشکلات زیر است:

۱. نبود امکانات تفریحی و پارک مناسب

۲. نبود یک فروشگاه مناسب و یک زمین چمن

۳. نبود اورژانس و فوریتهای پزشکی و تجهیز نبودن درمانگاه

۴. نبود یک ترمینال کوچک برای رفت و آمدهای شهری و برون‌شهری

۵. نبود وسایل رفاهی برای گذراندن اوقات فراغت جوانان

۶. امن نبودن جاده کویر و قربانی گرفتن این جاده

۷. خرابی شبکه‌های تلویزیونی

اهالی جندق امیدوارند که مشکلات آنها هرچه زودتر برطرف شود.

محمدرضا آزادی

از ساخت سد منگل چه خبر؟

حیات اقتصادی کشاورزان حوزه آبریز هراز به احداث سد منگل بستگی دارد.

مدت ۱۵ سال است موضوع احداث سد منگل برای تأمین آب کشاورزی حوزه آبریز هراز مطرح است. علی‌رغم صدها بار مکاتبه از سوی مسوولان شهرستان آمل و استان مازندران، تاکنون تکلیف ساخت این سد مشخص نشده است.

قابل ذکر است، پس از انتقال آب سد لار به تهران برای تأمین آب شرب، احداث سد جایگزین به منظور تأمین آب زراعی دشت هراز ضروری به نظر می‌رسد.

اهالی منطقه امیدوارند در این مورد تصمیم به‌جا و منطقی گرفته شود.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

تشکیل انجمن‌های هنری در بخش رامشیر

به همت اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی رامهرمز در ادامه توسعه انجمن‌های هنری در بخش‌های تابع، در گردهمایی هنرمندان بخش رامشیر که در سالن اجتماعات کتابخانه عمومی این بخش برگزار شد، انجمن‌های هنری در رشته‌های نمایش، شعر و داستان، موسیقی و تجسمی تشکیل شد.

در این مراسم که با حضور هنرمندان، امام جمعه و مسوولان محلی برگزار شد، حجت‌الاسلام شاهچراغی امام جمعه رامشیر و سیف‌الله احمدی رئیس اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی شهرستان رامهرمز طی سخنانی با بیان اهمیت هنر، رسالت هنرمند و نقش و جایگاه انجمن‌های هنری در جامعه پرداخته و خواستار انجام فعالیت‌های منسجم و موثر در عرصه‌های مختلف هنری شدند.

رامهرمز - محمدعلی یوسفی
خبرنگار اطلاعات هفتگی

بلوار خاکی

بلوار سی متری انقلاب واقع در نوقاب گناباد مدت مدیدی است که همچنان خاکی و شنی مانده. به حدی که گردو خاک و غبار ناشی از عبور وسایل نقلیه در مسیر این بلوار، باعث اذیت و آزار ساکنان منطقه شده است.

اگرچه اهالی این بلوار با مراجعه مکرر به شهرداری خواستار تسطیح و آسفالت این بلوار شده‌اند، اما همچنان خاکی و شنی مانده است.

از مسوولان شهری بخصوص شهرداری تقاضا داریم برای رفع این مشکل اقدام کنند.

مجید کاظمی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

صدای سبز بسیج
طاها

خاطره‌ای از شهید عوض‌زاده به قلم دخترش

پدر، همیشه دوستت دارم

شهید سرفراز و قهرمان «حسن عوض‌زاده» به سال ۱۳۴۵ در روستای گرمه چشمه از توابع شهرستان مرزی نمین به دنیا آمد.

او در یک خانواده مذهبی روستایی با تلاش بسیار و با سختی فراوان توانست تحصیلاتش را تا سال سوم راهنمایی ادامه بدهد. این شهید ایثارگر آزاده، در زمان جنگ حق علیه باطل مانند تمامی قهرمانان ارتش محمدی، عازم جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شد و هنوز چند ماهی نگذشته بود که به دست کفار بعثی اسیر شد و برای مدت چهار سال دربند دژخیمان بعثی بود. او در سال ۱۳۶۹ به میهن اسلامی بازگشت.

در هنگام اسارت، هنوز فرزند حسن به دنیا نیامده بود، اما اکنون فرزند او چهار ساله بود و مهر پدری پس از مدتها به سرعت توانست جایگاهش را در قلب کودک بیابد. اما از آنجا که درحین اسارت، دو کلیه حسن در اثر شکنجه آسیب دیده بود، مجبور شد با دیالیز به حیات خود ادامه دهد.

او چندین سال در همین وضعیت به‌سر برد تا اینکه یکی از هموطنان نیکوکار، یکی از کلیه‌هایش را به وی هدیه کرد، ولی پیوند کلیه چندی دوام نیاورد و این قهرمان همیشه زنده و آزاده خستگی‌ناپذیر، پس از چهار ماه به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

از این شهید بزرگوار دو یادگار ارزشمند به نامهای «راحله» و «ابراهیم» به‌جای مانده است.

○ خاطره‌ای از زبان پدر عزیزم

«من وقتی که به سربازی رفتم، مدت ۱۹ ماه در اندیمشک خدمت می‌کردم، که مرا به اسارت گرفتند. ما هفتاد نفر بودیم که روز و شب را در پشت دیوارهای بسته و در سیاهی کامل می‌گذراندیم. برای رفع حاجت، یک سطل آشغال گذاشته بودند که همه ما از بوی آن به امراض مختلف مبتلا شدیم.

هنگامی که ما حمام می‌کردیم به ما آب یخ می‌دادند تا خودمان را با آن بشوییم. به ما یک پتوی کثیف داده بودند که خودمان را با آن خشک می‌کردیم و روی آن می‌خوابیدیم. ما حتی جرأت نمی‌کردیم که پتوهایمان را بشوییم.

دست راست من و همه سربازان را با سیگار روشن می‌سوزاندند و می‌گفتند: «شما با این دست به سربازان صدام شلیک می‌کردید.» وقتی که می‌خواستند ساعتم را از دستم دربیاورند انگشت کوچک مرا شکستند. نان خشکهایی را که به ما می‌دادند ریز کرده و از آنها برای مناسبتها شیرینی درست می‌کردیم و وقتی که برای امامان تعزیه می‌گرفتیم و سینه می‌زدیم، برای هر مراسم سینه‌زنی به ما ۶۰ تا شلاق می‌زدند.

ما در آنجا یک دوست داشتیم که اسمش «علی» بود. او چند سوره کوتاه از قرآن را حفظ کرده بود و به ما یاد می‌داد. ما وقتی که قرآن می‌خواندیم، عراقیها آرامشمان را به‌هم می‌زدند و با چوب ما را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. بعد از اینکه خبر آوردند که باید به ایران برگردیم، به شکرانه آن به زیارت اباعبدالله الحسین رفتیم و با چشمی اشکبار و دلی پرشوق و عشق به امام حسین(ع) از آن عزیز بلها وداع کردیم.

فرستنده: دختر آن شهید بزرگوار
راحله عوض‌زاده
با تشکر از خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ جعفر بابایی
نمین

یادی از سردار شهید مهدی زین‌الدین

پست نگهبانی

قبل از شروع عملیات والفجر چهار، عازم منطقه شدیم. برادر زین‌الدین با یکی، دو نفر دیگر برای شناسایی منطقه آمده بودند و آن شب را توی چادر ما استراحت می‌کردند.

من خواب بودم که رسیدند. ساعت دو تا چهار پست من بود. لذا بیدار شده و به محل پست خودم رفتم. ساعت چهار صبح رفتم سراغ ناصری که باید پست بعدی را تحویل می‌گرفت. تکانش دادم. بیدار که شد، گفتم: «ناصری نوبت توست. برو سر پست.» بعد اسلحه را روی پایش گذاشتم و او رفت. من هم گرفتم و خوابیدم. چشمم تازه گرم شده بود که یکهو دیدم یکی به شدت تکانم می‌دهد. به زحمت چشم را باز کردم و گفتم:

-ها، چیه؟!

-کی سر پسته؟

-مگه خودت نیستی؟

-نه! تو که بیدارم نکردی.

با تعجب گفتم: پس اون کی بود که بیدارش کردم؟

ناصری نگاهی به جای خالی آقامهدی کرد و گفت: «فرمانده لشکر...!»

حسابی گیج شده بودم. بلند شدم و گفتم: «جدی می‌گویی؟» گفت: «آره.»

چشمانم به شدت می‌سوخت. با ناباوری از چادر بیرون زدیم. راست می‌گفت. خود آقامهدی بود. یک دستش اسلحه بود و دست دیگرش تسبیح و ذکر می‌گفت. تا متوجه ما شد، سلام کرد. زبانمان از خجالت بند آمده بود. ناصری اصرار کرد، اسلحه را از دستش بگیرد، اما نپذیرفت. گفت: «من کار دارم، می‌خواهم اینجا باشم.»

مثل پدری مهربان نوازشمان کرد و فرستاد سمت چادر. بعد خودش تا اذان صبح به جای ناصری پست داد.

شهید مهدی زین‌الدین به نماز اول وقت بسیار اهمیت می‌داد. پس از شهادتش یکی از برادران در عالم رؤیا دید که آقامهدی مشغول زیارت خانه خداست. عده‌ای هم به دنبالش بودند.

پرسیده بود: «شما اینجا چه کار دارید؟»

گفته بود: «به خاطر آن نمازهای اول وقت که خوانده‌ام، در اینجا، فرماندهی اینها را به من واگذار کرده‌اند.»

حسین رجب‌زاده

یک هفته حادثه

کشف جمجمه انسان در شکم کوسه

بخش‌هایی از بدن انسان شامل جمجمه، استخوان دست و لگن در شکم یک کوسه ببری ۳۶۸ کیلوگرمی در ایالت نیوساوت‌ولز استرالیا پیدا شد.

روزنامه سیدنی مورنینگ هرالد نوشت: چهار مرد ماهیگیر وقتی کوسه صید شده را برای وزن کردن به باشگاه ماهیگیران بردند، در داخل شکم آن با بقایای جسد یک انسان روبرو شدند که وحشت همگان را برانگیخت.

روزنامه اطلاعات ـ ۳ اردیبهشت

کارآگاهان به دنبال راننده پراید

چندی پیش مردی با مراجعه به کلانتری ۱۵۴ اعلام کرد: دخترش هنگام عزیمت به مدرسه توسط یک زن و شوهر که سوار بر اتومبیل پرایدی بودند، اغفال شده است.

وی افزود: سرنشینان پراید پس از سوار کردن دخترم سه النگو و گوشواره‌های وی را با تهدید ربوده و سپس او را در خیابان رها کرده‌اند.

به دنبال این شکایت پرونده‌ای تنظیم و به دایره پنج اداره آگاهی ارجاع شد. تحقیقات کارآگاهان این دایره برای شناسایی و دستگیری زن و مرد سارق آغاز شده است.

ابرار ـ ۵ اردیبهشت

مأمور قلابی اعتراف کرد

جوانی که با همدستی دو نفر دیگر با معرفی خود به عنوان مأمور، اقدام به زورگیری و اخاذی از مردم می‌کرد، دستگیر شد.

بنابر این گزارش، وی با همدستی دو نفر دیگر، با استفاده از کارت شناسایی جعلی، خود را به عنوان مأمور معرفی کرده و پس از توقف خودروی مذکور، راننده را مورد ضرب و جرح قرار داده و خودروی پژو را دزدیده است.

این درحالی است که مأموران پس از مدتی جستجو موفق شدند مأمور قلابی را در شهرستان کرج شناسایی و با نیابت قضایی او را دستگیر کنند.

جام جم ـ پنجشنبه ۵ اردیبهشت

مواظب دخترهای سارق باشید!

هفته گذشته مرد جوانی که آشفته به‌نظر می‌رسید، در مورد نحوه به سرقت رفتن اتومبیل خود گفت: چند ساعت پیش برای لحظه کوتاهی در کنار خیابان مهستان توقف کرده و از خودرو پیاده شدم بدون اینکه سوئیچ را بردارم. در همین هنگام دختر جوانی پشت فرمان خودروام نشست و من با مشاهده حرکت اتومبیل، با سعی زیاد خود را به داخل آن پرت کرده و تلاش کردم جلوی حرکت او را بگیرم، اما او به سرعت خود افزود و با دست مانع من شد. این درحالی بود که درحین حرکت به علت سرعت زیاد، او توانست از محل دو ایست و بازرسی عبور کند و من درحال عبور از بسیجیان خواستم تا جلوی او را بگیرند.

پس از رد شدن از ایست دومی و بازرسی دوم، او وارد یک مسیر ورود ممنوع شد و پس از برخورد با دو اتومبیل متوقف شد و من توانستم با کمک دیگر بسیجیان او را دستگیر کنم.

این دختر سارق، پس از بازجویی در پاسگاه بسیج شهرک قدس مدعی شد که صاحب خودرو او را سوار کرده و خودرواش را دراختیار وی گذاشته است.

جالب اینکه وی به هنگام انتقال به کلانتری ضمن ایجاد درگیری، موجب مصدوم شدن یکی از بسیجیان نیز شد و مأموران انتظامی در بررسی‌ها متوجه شدند دختر سارق دارای سابقه کیفری است و مدتی نیز در زندان بوده است.

این سارق درحال حاضر با قرار قانونی در بازداشت به‌سر می‌برد.

روزنامه اطلاعات ـ ۴ اردیبهشت

دانش‌آموز اخراجی ۱۴ معلم را کشت!

یک دانش‌آموز اخراجی در آلمان ۱۸ نفر را به ضرب گلوله به قتل رساند و سپس به قتل رسید.

این دانش‌آموز ۱۹ ساله که چند هفته قبل از مدرسه اخراج شده بود، روز گذشته با هجوم به مدرسه خود درحالی که به شدت عصبانی بود، به سوی معلمان، دانش‌آموزان و پلیس تیراندازی کرد.

دانش‌آموز مسلح قبل از کشته شدن خود، ۱۴ معلم، سه دانش‌آموز و یک پلیس را به ضرب گلوله کشت.

این حادثه وحشتناک در شهر «ایرفورت» آلمان به وقوع پیوست و این درحالی است که در ماه فوریه نیز مرد ۲۲ ساله‌ای درپی از دست دادن شغل خود دو نفر از مقامات ارشدش را به قتل رسانده بود.

جوان ـ ۷ اردیبهشت

باند جیب‌برهای غشی دستگیر شد

اعضای یک شبکه تبهکاری معروف به «غشی‌ها» که پس از سوار کردن مسافران شهرستانی در مناطق مختلف جنوب تهران اقدام به جیب‌بری از آنان می‌کردند از سوی کارآگاهان آگاهی جنوب شرق تهران ردیابی و دستگیر شدند.

به دنبال اعلام شکایت یکی از مالباختگان مبنی بر اینکه سه مرد پس از سوار کردن او در خیابان آهنگ تهران مبلغ ۸/۵ میلیون تومان تراول‌چک او را به سرقت برده‌اند، در دستور کار قرار گرفت.

مأموران در تحقیقات اولیه دریافتند، مرد جوانی معروف به «داوود اگزوز» با پرداخت تراول‌چک اقدام به خرید آپارتمانی در محدوده شهرری کرده است. آنان بلافاصله به صورت غیرمحسوس محل سکونت او را تحت مراقبت‌های پلیسی قرار داده و پس از مطابقت تصویر چهره‌نگاری‌شده با چهره متهم، با اطمینان از اینکه وی یکی از اعضای باند جیب‌بران جنوب تهران است، او را بازداشت کردند.

این متهم جوان در جریان بازجویی‌های پلیسی، با به گردن گرفتن ماجرای سرقت از شاکی پرونده، به ۵۰ فقره سرقت دیگر با همدستی چهار تن از دوستانش به همین شیوه از مناطق مختلف تهران اعتراف کرد.

با توجه به اعترافات این متهم، کارآگاهان پس از شناسایی مخفیگاه سایر متهمان پرونده به نامهای «محمد» معروف به قرچکی، «مهدی» معروف به «غشی» فتاح و محمد آنان را دستگیر کردند.

ایران ـ ۴ اردیبهشت

قصه پرغصه مرگ دخترچه روستایی

یک دختر دانش‌آموز اهل روستای «بیشه دراز» از توابع شهرستان دهلران براثر نیش عقرب جان باخت.

«راضیه نصیری» ۹ ساله روز پنج‌شنبه درحین پوشیدن کفش برای رفتن به مدرسه ناگهان از ناحیه پا مورد گزند نیش عقرب قرار گرفت. به گفته برخی از اهالی منطقه، دختر دانش‌آموز به علت فقدان پزشک و امکانات لازم در خانه بهداشت روستایی «بیشه‌دراز» به بیمارستان شهید بهشتی اندیمشک در استان خوزستان منتقل شد، ولی تلاش پزشکان برای نجات جان وی بی‌نتیجه ماند.

صدای عدالت ـ ۸ اردیبهشت

راننده‌ها محموله روغن نباتی را با آب شیرین عوض کردند

دو راننده تانکر حمل روغن نباتی ۳۵ تن آب به جای روغن نباتی تحویل شرکت کشت و صنعت شمال دادند.

بنابه گزارش روابط عمومی فرماندهی نیروی انتظامی مازندران، چند روز پیش ۳۵ تن روغن نباتی از یکی از کشورهای خارجی جهت حمل به ساری به وسیله دو تانکر تحویل دو راننده آن شد.

این رانندگان روغنها را به یکی از گاراژهای تهران برده و با باز نمودن پلمپ آن ۳۵ تن روغن را به فردی به نام حسین در ازای ۱۵۰ میلیون ریال فروختند و به جای آن آب شیرین در داخل تانکر ریخته و تحویل کارخانه دادند.

مرد ۵۰ ساله با ساطور پدرش را کشت

مرد ۵۰ ساله‌ای که پدر خود را با ضربات ساطور به قتل رسانده بود، توسط نیروی انتظامی شیراز دستگیر شد.

این متهم توسط مأموران کلانتری مدرس که از طریق مرکز فوریتهای پلیس ۱۱۰ در جریان وقوع نزاع قرار گرفته بودند، دستگیر و به کلانتری منتقل شد.

وی در بازجوییها به ضرب و شتم پدر ۸۰ ساله‌اش اعتراف کرد. در این حادثه و با مرگ پدر در بیمارستان، پرونده این متهم درمراجع قضایی و انتظامی در حال بررسی‌است.

قدس ـ ۸ اردیبهشت

از زبان خلیل یک فلسطینی
O برگردان: بهروز بهرامی

مقایسه تحلیلی و آماری میان مردم رنجدیده فلسطین و اسرائیلی‌های مهاجر و غاصب

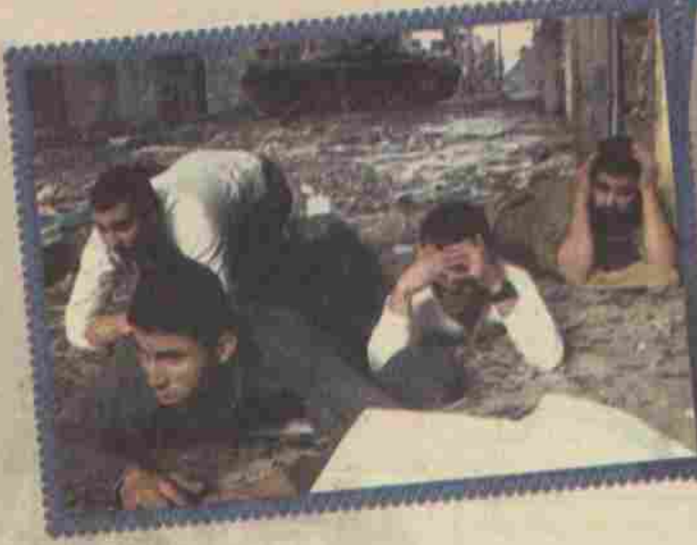

فلسطین چگونه غصب شد

زندگی در مناطق اشغالی

یک پزشک فلسطینی صبح زود برای رفتن به بیمارستان محل خدمت خود از خانه خارج می‌شود. منطقه او در اشغال نظامیان اسرائیلی قرار دارد. او خود را به جمعیتی می‌رساند که در برابر نخستین ایستگاه بازرسی تجمع کرده‌اند و سربازان اسرائیلی یکی یکی مدارک آنها را بازرسی می‌کنند. پزشک فلسطینی صفی را انتخاب می‌کند که از همه کوتاهتر است و سرانجام پس از آنکه سرباز جوان اسرائیلی مدارک او را به دقت بازرسی می‌کند، اجازه عبور می‌یابد. او فوراً خود را درون یک تاکسی می‌اندازد و تنها پنج دقیقه بعد تاکسی در برابر ایستگاه بازرسی دوم می‌ایستد و دوباره همان اعمال قبلی تکرار می‌شود. سرانجام زمانی که این پزشک فلسطینی که خلیل نام دارد، خود را به محل کارش «بیمارستان المقاصد» در شرق قدس می‌رساند، مسافتی را که می‌توان در پانزده دقیقه طی طریق کرد، برای او بیش از دو ساعت به طول انجامیده است!

خلیل می‌گوید: «این یک شکنجه است. ایستگاههای بازرسی پشت سر هم در برابر مردم قرار دارند و سربازان جوان و مهاجر که برخی از آنها تازه پای به منطقه گذاشته‌اند و جزو مهاجران تازه به دوران رسیده هستند، برای انسان مزاحمت ایجاد می‌کنند. بدترین آن از ممالکی چون روسیه یا اتیوپی مهاجرت کرده‌اند که نه زبان می‌فهمند و نه منطق. ضمن آنکه با فرهنگ و سنت چند هزار ساله مردم این مرز و بوم کاملاً بیگانه‌اند!»

خلیل تنها نیست. وضعیت فلسطینی‌ها و زندگی آنها در مناطق اشغالی کم و بیش مشابه یکدیگر می‌باشد. خلیل ادامه می‌دهد: «می‌توانید تصور کنید فردی که از حضورش در منطقه بیش از یک سال نمی‌گذرد، از من که خاندانم نسل اندر نسل در فلسطین زندگی کرده‌اند، ایراد بگیرد که مدارک مربوط به اجازه کارم ناقص می‌باشد؟» تازه خلیل پس از آن همه دردسر وقتی سرانجام به بیمارستان می‌رسد، مواجه به قربانیان خشونت نظامیان اسرائیلی می‌شود و در نتیجه خشم و عصبانیت او عمیق‌تر می‌شود.

پیشینه تاریخی

در فلسطین همیشه این وضع حکمفرما نبوده است. قرنها عربهای فلسطینی در کنار یهودیانی که البته تعدادشان کم بوده، در صلح و آرامش زندگی می‌کردند. اما مشکل از زمانی آغاز شد که در نتیجه وجدان ناآرام و گناه‌آلود اروپاییان که در طول جنگ جهانی دوم با یهودیها بدرفتاری کرده بودند، سازمان ملل متحد تحت تاثیر و نفوذ آمریکا و انگلستان و چند کشور اروپایی دیگر، فلسطین را به دو منطقه عرب‌نشین و یهودی‌نشین تقسیم کرد و این تصمیم‌گیری در سال ۱۹۴۸ به نخستین منازعه میان اعراب و اسرائیلی‌های غاصب منجر شد. این منازعه نخستین فاجعه برای فلسطینی‌ها را دربر داشت چراکه ۷۰۰ هزار فلسطینی مجبور به ترک خانه و کاشانه اجدادی خود شدند. تقریباً بیست سال بعد منازعه دیگری در خاورمیانه به‌وقوع پیوست و اسرائیل با بهره‌گیری از کمک مستقیم آمریکا و انگلیس مناطق بیشتری از کشورهای عربی و فلسطین را تحت اشغال خود درآورد. شرق قدس، نوار غزه و بخش شمال رود اردن که همگی فلسطینی نشین بود، در اشغال نظامیان اسرائیلی قرار گرفت و عده بیشتری از فلسطینیان بی‌خانمان شدند.

آغاز انتفاضه

در سال ۱۹۸۷ و پس از ۲۰ سال از ایجاد شهرکهای یهودی‌نشین در مناطق اشغالی، سرانجام طاقت فلسطینی‌ها طاق شد و ساکنان نوار غزه و کرانه غربی رود اردن علیه اسرائیلی‌های اشغالگر قدعلم کردند و انتفاضه رسماً آغاز شد. انتفاضه یکی از پدیده‌هایی بود که اشغالگران را مستاصل کرد و آنها با همه خشونت و بی‌رحمی که به‌کار می‌گرفتند، در برابر قدرت انتفاضه سر تعظیم فرود آوردند.

از سال ۱۹۹۳ تا ۱۹۹۵ رابین - نخست وزیر وقت اسرائیل همه‌جا به دنبال عرفات می‌رفت تا دست او را بفشارد و به جهانیان خود را یک طرفدار صلح و آرامش معرفی کند.

فلسطینی‌ها براثر فشاری که به اشغالگران آوردند، توانستند امتیازاتی از آنان بگیرند. اما هنوز دو مساله اساسی باقی مانده بود: یکی سرنوشت قدس و دیگری سرنوشت آواره‌های فلسطینی جنگ سال ۱۹۴۸ که از خانه‌های خود رانده شده بودند. ضمن آنکه هنوز هم از تشکیل کشور مستقل فلسطین خبری نبود.

شارون و انتفاضه دوم

از سال ۲۰۰۰ پس از آنکه مشخص شد اسرائیلی‌ها راه و روش اعمال خشونت را درپیش گرفته‌اند و قصد انهدام کامل فلسطینی‌ها را دارند، انتفاضه دوم آغاز شد. از آن طرف هم ساختمان شهرکهای یهودی‌نشین در فلسطین ادامه یافت و طوفان سهمگینی به نام نسل‌کشی از جانب اسرائیلی‌ها آغاز گردید.

غاصبان از کجا آمده‌اند؟

هم‌اکنون در حدود پنج میلیون نفر در فلسطین اشغالی زندگی می‌کنند و ترکیب دینی آنها به‌شرح زیر است:

۱- یهودی ۷۰ درصد

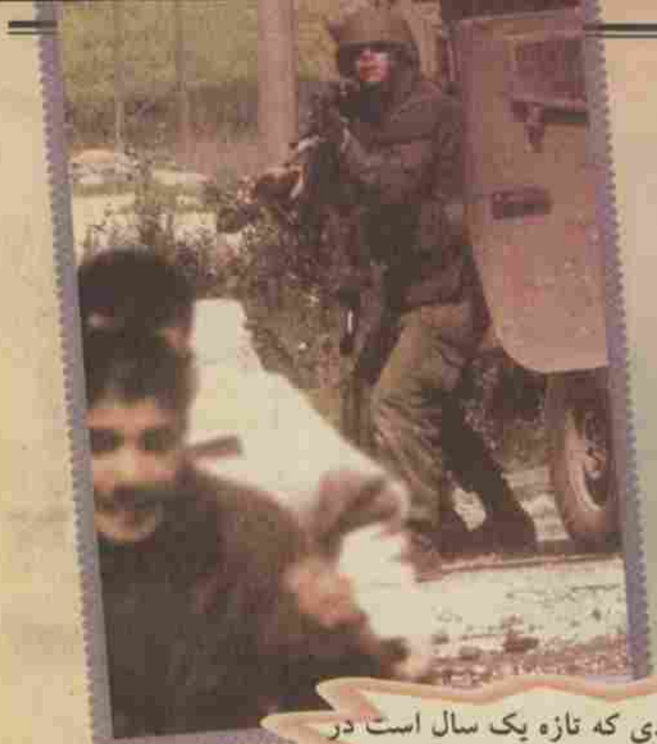

ه ... می‌توانید تصور کنید که فردی که تازه یک سال است در اینجا زندگی می کند، به من که اجدادم نسل اندر نسل در فلسطین بوده‌اند، بگوید مدارک مربوط به اجازه کارم ناقص می‌باشد؟...

۲- مسلمان ۲۵ درصد
۳- مسیحی ۲ درصد
۴- دیگران ۳ درصد

مهاجران بیگانه

نیمی از جمعیت اسرائیل از کشورهای دیگر مهاجرت کرده‌اند و بسیاری از این مردم به‌تازگی به فلسطین راه یافته‌اند. در زیر فهرستی خلاصه از ترکیب اصلی جمعیت اسرائیل عرضه می‌شود.

● روند مهاجرت یهودیان به اسرائیل

کشور	تعداد مهاجران
شوروی سابق	۹۰۷ هزار نفر
مراکش	۱۶۷ هزار نفر
رومانی	۱۲۵ هزار نفر
لهستان	۱۲۵ هزار نفر
عراق	۷۶ هزار نفر
آمریکا	۷۰ هزار نفر
اتیوپی	۵۶ هزار نفر
ایران	۵۲ هزار نفر
تونس و الجزایر	۴۲ هزار نفر
دیگر کشورها	۳۴۰ هزار نفر

بنابراین متوجه می‌شویم که متجاوز از دو میلیون نفر از یهودیانی که در فلسطین به‌سر می‌برند، از اقصی نقاط جهان به این کشور آمده‌اند.

نگاهی به مردم فلسطین

حال اگر به وضعیت مردم فلسطین نظری بیفکنیم، به‌وضوح متوجه می‌شویم که چگونه سرزمین آباء و اجدادی این مردم به‌سادگی از آنان گرفته شده و به کسانی واگذار شده که هیچ حقی در آنجا ندارند. اگر به آمار شگفت‌انگیز مردم فلسطین در کشورشان نگاهی اجمالی بیندازیم، متوجه می‌شویم که مردم فلسطین براثر ستمی که نظامیان اسرائیلی بر آنان روا می‌دارند، مجبور به ترک خانه و کاشانه خود شده و در نقاط مختلف جهان پراکنده گشته‌اند.

● آمار پراکندگی فلسطینی‌ها در جهان

نام کشور	تعداد فلسطینی مقیم
اردن	۲/۵۶۰/۰۰۰
کرانه باختری رود اردن	۲/۰۵۷/۰۰۰
نوار غزه	۱/۱۶۷/۰۰۰
فلسطین اشغالی	۱/۱۳۱/۰۰۰
لبنان	۵۵۱/۰۰۰
سوریه	۴۶۳/۰۰۰
عربستان سعودی	۲۹۶/۰۰۰
آمریکا	۲۱۴/۰۰۰
شیخ‌نشین‌های خلیج فارس	۱۱۴/۰۰۰
عراق و لیبی	۸۰/۰۰۰
سایر کشورها	۳۷۲/۰۰۰

با حسابی سرانگشتی متوجه می‌شویم که بیش از ۹ میلیون فلسطینی در چهارگوشه جهان پخش شده و دور از خانه و کاشانه و خویشاوندان خود زندگی می‌کنند. آنهم به دلیل اینکه مهاجران روسی، لهستانی، حبشی و مراکشی و... باید جای آنها را اشغال می‌کردند و این به‌راستی شرایط خفت‌باری برای جهان فعلی ایجاد می‌کند.

این وضع بیش از پنجاه سال است که ادامه دارد و پس از آنکه پراکندگی و متلاشی شدن خانواده‌ای فلسطینی صورت گرفت و این مردم نجیب وادار به زندگی در چادرها و اردوگاهها شدند. آنگاه مورد حمله وحشیانه نظامیان اسرائیلی نیز قرار گرفته‌اند. اما همان‌گونه که طی نیم قرن گذشته مردم فلسطین با انگیزه قویتر و اعتماد به نفس بیشتری برای بقای خود ایستادگی کرده و به مبارزه ادامه داده‌اند. به‌طور قطع در آینده هم تا هر زمان که به‌طول بینجامد، به ایستادگی در برابر ظلم و ستم ادامه خواهد داد و در این راه پشتیبانی آزادیخواهان جهان را به همراه خواهند داشت.

ارتش متزلزل اسرائیل

تمام تحلیلگران سیاسی و نظامی در یک چیز متفق می‌باشند و آن این است که اسرائیل و ارتش اشغالگرش به هیچ‌وجه نخواهد توانست به این وضع ادامه دهد. بیم و هراس از عقوبت و نزول در باورهای شخصی باعث کناره‌گیری بسیاری از افراد به‌ویژه افسران میانی و جوان خواهد شد و همین واقعیت که بر فرماندهان آنها پوشیده نیست. ممکن است سبب شود تا به سیاستمداران ابلهی چون شارون فشار بیاید تا با واقعیت‌گرایی بیشتری با مساله فلسطین روبرو شوند.

مهتاب پشت ابر!

براساس
سرگذشت مهتاب

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

زندگی من یک فیلم سینمایی بود. فیلمی پر از حادثه و هیجان و به قول اهالی سینما: کاملاً اکشن! شاید نوع حوادث و هیجانات ماجرای زندگی من به‌گونه‌ای باشد که خیلی از شما خوانندگان، تصور کنید این اتفاقات حاصل تخیلات ذهنی من است. اما نه... حرفهای من تمامش عین حقیقت است. اصلاً من نیازی به تعریف زندگینامه‌ام ندارم، چه رسد به اینکه بخواهم به آن شاخ و برگ ببخشم!

تنها انگیزه‌ای که وادارم می‌کند زندگینامه‌ام را چاپ کنم، فقط این است که بعضی آدمها که شاید اندیشه‌هایشان شبیه اندیشه اقوام من در این زندگینامه باشد، آینده خود را ببینند. همین و بس!

○

○

روزی که وحید از من تقاضای ازدواج کرد، مصادف با ایامی بود که من به‌تنها چیزی که نمی‌اندیشیدم، ازدواج بود! با این حال، اگر بخواهم صادقانه اعتراف کنم، تنها چیزی که باعث شد به او نیز مانند خواستگاران زیادی که داشتم، مستقیم «نه» نگویم، غروری بود که در آن مدت دو ماه از وحید دیده بودم. او چنان اعتماد به نفسی داشت و طوری برای خودش شخصیت قائل بود که تمام خانم دکترها و پرستارهای بیمارستان فقط یک جمله در موردش می‌گفتند:

- پسر این حاج خانم راستی راستی فکر کرده از دماغ فیل افتاده؟

و من نیز نه به خاطر خوش تیپ بودن یا جذابیتش، بلکه فقط به این خاطر به او وعده «فکر کردن» دادم، که می‌دیدم برخلاف خیلی از مردها که وقتی به بیمارستان می‌آیند و با چند دختر جوان و زیبا روبرو می‌شوند، دیگر هیچ احترامی برای خود قائل نیستند. او برعکس همه آنها به دیوار نگاه می‌کرد که به دخترها نه!

اگرچه بعدها خود وحید نیز اعتراف کرد که: «من هم فقط به این دلیل میان اون همه دختر توی بیمارستان، و حتی زنها و دخترهای زیادی که توی زندگی خودم و محل کارم وجود داشتند، تو را انتخاب کردم که قدر و شأن یک زن رو حفظ می‌کردی!»

آشنایی من و وحید همراه با یک اتفاق بود. یکروز صبح که به قصد بیمارستان با ماشین خودم از خانه بیرون آمدم، هنگامی که به یکی از خیابانهای خلوت رسیدم، از مسافتی حدود صد متر پیرزنی را دیدم که در پیاده‌رو ناگهان نقش زمین شد و جمعیت زیادی اطرافش را گرفت. هم به دلیل حرفه‌ام - که دکتر زنان هستم - و هم از روی کنجکاوی، ماشین را کنار خیابان پارک کردم و به سراغش رفتم. مرد و زن زیادی اطرافش را گرفته بودند. خانمی نبضش را گرفت و بدون معطلی گفت: «تمام کرده» و سپس ناگهان حلقه جمعیت از پیرزن دور شد - گویی می‌ترسیدند مرگ او به آنها نیز سرایت کند -! در این لحظه مرد جوانی با یک تکه سنگ دور او یک خط کشید و بقیه نیز سکه‌هایی به طرفش انداختند: یعنی کفاره!

به سرعت زانو زدم و نبضش را گرفتم، خیلی ضعیف می‌زد و سر روی قلبش گذاشتم و ضربان کند قلب را نیز شنیدم و سپس رو به آن خانمی که گواهی فوت شفاهی صادر کرده بود، گفتم:

- شما دکتر هستید؟

زن بیچاره که فهمید خراب کرده هیچی نگفت و من رو به بقیه کردم و ادامه دادم:

- این بنده خدا هنوز زنده است... یکنفر برسانَدش بیمارستان...

ناگهان همه جوانمردان! کنار کشیدند و این عبارت را از آنها شنیدم که:

- آدم عاقل که خودش رو گرفتار نمی‌کنه... /به ما چه؟ خودمان هزارتا گرفتاری داریم... / اگر رفتیم بیمارستان و این پیرزن مرد، کی می‌تونه ثابت کنه ما بی‌گناهیم؟

علی‌رغم اینکه تا حدی به دلیل نقص قانون حق را به آنها می‌دادم! با این حال با عصبانیت گفتم:

- واقعاً که جوانمرد هستید... لااقل کمک کنید بگذاریدش داخل ماشین من؛ البته اگر نمی‌ترسین!

پیرزن را که حالش خیلی بد بود به بیمارستان رساندم و یکسره به اورژانس بردم. در بین راه یک لحظه - فقط یک لحظه - به هوش آمد و زمزمه کرد: «لیلا... دخترم... تویی؟» و بعد از هوش رفت. در کلام این زن غریبه چیزی بود که احساس شفقت انسان را برانگیخته می‌کرد!

وقتی پزشک متخصص او را معاینه کرد، چیزی را که خودم حدس زده بودم، تکرار کرد:

- معده‌اش خونریزی کرده و اگر به سرعت عمل نشه می‌میره.

بلافاصله خواستم به اتاق عمل ببرمش که رئیس بیمارستان مانع شد و گفت: «خانم دکتر مهتاب... می‌دونین اگه این پیرزن بمیره، اولاً هزینه عملش به گردن ما می‌افته و مسوولیت مرگش به عهده تو؟ بگذار بستگانش برسند و پول بیاورند، بعداً تصمیم بگیریم!»

من که می‌دانستم اگر چند دقیقه دیگر پیرزن جراحی نشود می‌میرد، معطل نکردم و او را به‌سوی اتاق عمل بردم و گفتم:

- مسوولیت هر دو مورد با من: هم هزینه بیمارستان و هم مسوولیت خودش!

به این ترتیب پیرزن داخل اتاق عمل شد. تقریباً ۴۵ دقیقه بعد بود که اقوام پیرزن - که از طریق شماره تلفن داخل کیفش توسط پرسنل بیمارستان خبر شده بودند - پیدایشان شد. تا قبل از اینکه دکتر جراح از اتاق عمل خارج شود، همگی نگران و گریان و مضطرب بودند، اما وقتی دکتر گفت: «خوشبختانه خطر رفع شد» تازه به خودشان آمدند و بعد از پرس‌وجو از چگونگی قضیه، سه خواهر و سه برادر که فرزندان آن پیرزن بودند، به اتفاق سه داماد و دو عروس پیرزن به اتاق من آمدند - فقط وحید مجرد بود - و یک دسته گل زیبا را روی میزم گذاشتند به رسم قدردانی و تشکر!

مشغول صحبت بودیم که تنها عروس خانواده نیلوفر [که بعدها فهمیدم دختر یک میلیاردر است] دست داخل جیبش کرد و یک «فراول چک» پانصد هزار تومانی را امضا کرد و روی میز گذاشت و تبسم کرد و گفت:

- این هدیه ناقابل‌رو هم به عنوان تلافی محبتی که کردین از ما بپذیرید!

صورتم داغ شد. نمی‌توانستم این توهین را بپذیرم. به‌جای او، رو به شوهرش کردم و گفتم:

- ظاهراً اعضای خانواده شما محاسبه‌شون در مورد «قیمت انسانیت» ضعیفه!

این را گفتم و با عصبانیتی که از چهره‌ام پیدا بود، اتاقم را ترک کردم و برای سر زدن به پیرزن که حالا می‌توانست ملاقات داشته باشد، به اتاقش رفتم!

○

○

تو فرشته‌ای بودی که خدا سر راه من قرارت داد!

این حرفی بود که پیرزن، که بچه‌ها و نوه‌هایش او را «خانم گل» صدا می‌کردند، روزی دو بار به من می‌گفت. عجب پیرزن مهربانی بود. چنان مهربان و مردمدار بود که ظرف دو روز، تمام پرسنل بیمارستان مریدش شدند. اما او ضمن اینکه با همه پرسنل از مرد و زن مهربان بود و دوستشان داشت، اما از میان همه فقط مرا مونس و همدم خودش می‌دانست. معمولاً در شبهایی که کشیک بودم، از آنجایی که او بسیار کم‌خواب بود، مرا بالای سر خودش می‌خواست و برایم حرف می‌زد. از خودش و زندگی‌اش، از اینکه شوهر مرحومش ثروت زیادی داشت، اما قبل از مرگش، علی‌رغم اینکه «خانم گل» را خیلی دوست داشته، اما از آنجایی که فکر نمی‌کرده فرزندانش اینقدر بی‌عاطفه باشند، لذا تمام مایملک خود را میان شش دختر و پسرش تقسیم کرده و هیچ چیز برای «خانم گل» نمانده و درست دو سال پس از مرگ پدر، بچه‌ها - مثل تمام بچه‌های بی‌عاطفه و فراموشکار دنیا - به این نتیجه رسیده‌اند که «بهتر است خانم گل به خانه سالمندان برود تا هم خودش راحت باشد و هم آنها» و در این میان فقط وحید یک تنه مقابل آنها ایستاده، تا اینکه صبح

روز حادثه‌ای که برای پیرزن پیش آمد، ظاهراً پنج خواهر و برادر دیگر، آنقدر در گوش وحید می‌خوانند تا او نیز کم‌کم راضی می‌شود که مادر به خانه سالمندان برود. او پیرزن که این را می‌شنود، بدون خداحافظی از خانه فرار می‌کند و چون خیلی غصه خورده بود، معده‌اش - که سابقه داشته - خونریزی می‌کند و... بقیه ماجرا.

خانم گل وقتی سرنوشتش را برایم تعریف کرد، بیش از پیش نسبت به او دلسوزی کردم و علاقه‌مند شدم. از طرف دیگر، وقتی فهمیدم فرزندانش چنان تصمیمی برایش گرفته بودند [علی‌رغم اینکه ظاهراً پس از این اتفاق منصرف شده بودند] حتی نمی‌توانستم یک لحظه نیز آنها را تحمل کنم، به‌گونه‌ای که خودشان هم متوجه رفتارم شده بودند و از همه بیشتر این وحید بود که متوجه رفتارم بود و سرانجام یکروز به شوخی معترض شد که «شما با من پدرکشتگی دارید که حتی زورتان میاد جواب سلامم‌رو بدین؟» و من که منتظر همین موقعیت بودم، بی‌آنکه نگران چیزی باشم پاسخ دادم:

- پدرکشتگی نه... اما کسی که حاضر باشه مادرش‌رو - اون هم چنین مادر بامحبت و خوبی را - از خانه‌اش بیرون کنه... شایسته سلام نیست!

او لحظه‌ای نگاهم کرد و سپس بی‌لحظه‌ای مکث گفت:

- خیلی دلت می‌خواد «خانم گل» دربه‌در نشه و من ببرمش توی خونه خودم؟ ولی من نمی‌تونم، چون طبق وصیت پدر خدابیامرزمان، سهم ارث ما بچه‌ها که هرکدام یک خانه است، دست برادر بزرگمان هست که اون هم طبق وصیتنامه، فقط موقعی خونه‌رو به نام ما سند می‌زنه که متأهل شده باشیم، در غیر این صورت من خانه‌ای ندارم که مادرم‌رو آنجا ببرم!

من که منظورش را نمی‌فهمیدم پرسیدم: «حالا من این وسط چکاره‌ام؟»

و او بدون معطلی گفت: «اتفاقاً شما همه‌کاره هستی خانم دکتر! یعنی اینکه، حتی اگر از من بدت میاد - که رفتارت این‌رو نشان میده - لااقل به خاطر خانم گل که دوست نداری دربه‌در بشه، حاضری با من ازدواج کنی؟

حرفش مثل پتک یکمرتبه فرود آمد. اول فکر کردم شوخی می‌کند! اما نه، چهره‌اش کاملاً جدی بود. این را می‌دانستم که مهندس مکانیک است و درآمد خوبی دارد و اگر آن خانه را هم صاحب شود، دیگر نیاز مالی ندارد. خودش هم مرد باشخصیتی بود، اما جواب را به بعد موکول کردم، اما «بعد» بعدازظهر همان روز بود که خانم گل صدایم کرد و گفت:

- مهتاب جان... به خدا من تورو از دختران خودم بیشتر دوست دارم... اگر قرار بود تو جای وحید، زن نوید یا حمید - دو پسر دیگرم - بشی، شاید مخالفت می‌کردم چون اونها خیلی رذل هستند! اما وحید نه... من مطمئنم وحید خوشبختت می‌کنه!

من آنقدر پیرزن را دوست داشتم که «تتمه» تردیدی که در مورد ازدواج با پسرش داشتم، از بین برود.

○

○

در روز جشن نامزدی، خواهر و برادران وحید اگر هم از من خوششان نمی‌آمد، لااقل از ترس طعنه اقوامشان - که می‌دانستند من منجی «خانم گل» بوده‌ام و از این جهت همه فامیل وحید و مرا دوست داشتند - و ترس از خود وحید هم شده بود، همگی خیلی گرم رفتار کردند.

قرارمان این بود که دو ماه بعد، مراسم عقد و ازدواج یکجا برگزار شود. در این دو ماه نیز قرار آن شد که من به اتفاق «خانم گل»، خانه‌ای را که قرار بود حمید - پسر بزرگ خانواده - طبق وصیتنامه پدرشان به نام وحید کند، آماده کنیم و لوازم زندگی بخریم و من جهیزیه‌ام را ببرم و آنجا را آماده سکونت سازیم.

تا دو، سه هفته همه چیز خوب و بلکه عالی پیش می‌رفت. وحید آنقدر به من مهربانی می‌کرد که به این یقین رسیدم که هیچ‌کس بهتر از این مرد نمی‌تواند مرا خوشبخت کند. خانم گل که دیگر هیچ، درست مانند مادر خودم دور من می‌چرخید. طوری که بعضی وقتها دخترانش نیز به من حسودی می‌کردند! همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه ناگهان ظرف دو، سه روز رفتار آن مادر و پسر به کلی تغییر کرد. وحید که قبلاً روزی ده بار به من تلفن می‌کرد و لااقل روزی دو بار صبح و شب مرا با ماشین خودش می‌برد و می‌آورد، غیبش زد و باید ده تا تلفن می‌زدم تا پیدایش کنم. «خانم گل» هم از او بدتر. پیرزن بیچاره که بلد نبود «ظاهرسازی» کند، از رفتارش پیدا بود که از من دلخور است! هرقدر سعی کردم از وحید چیزی دربیاورم، موفق نشدم. اما «خانم گل» نه، او به‌راحتی حرف می‌زد.

یکروز که می‌دانستم قرار است برای دیدن خواهرش به خانه آنها برود، موقعی که مطمئن شدم فرزندانش آنجا نیستند، به خانه خاله وحید رفتم و درحالی که صدایم از شدت بغض می‌لرزید، پرسیدم:

- خانم گل... من تا امروز حرفی در مورد نجات جان شما نزدم و همیشه گفتم وظیفه‌ام بوده، اما الان می‌خوام بگم یا به من بگین چی شده، یا حقی‌رو که به گردن شما دارم، حلال نمی‌کنم!

پیرزن که بسیار «خداترس» بود و درعین حال به قول خودش نمی‌توانست گریه مرا ببیند، درحالی که بشدت اشک می‌ریخت، حرف دلش را گفت:

- ظاهراً وحید به دلایلی متوجه شده که تو فقط به خاطر ثروت اون می‌خوای زنش بشی... به من توضیح بیشتری نداد. فقط ارواح خاک پدرش‌رو قسم خورد که بی‌دلیل به تو تهمت نزده!

احساس کردم نمی‌توانم روی پایم بایستم. طوری روی زمین افتادم که خانم گل فکر کرد مرده‌ام! وقتی به هوش آمدم، فقط گریستم. این عین توهین بود که وحید گفته بود. احساس کردم نمی‌توانم لحظه‌ای آنها را تحمل کنم. وقتی خواستم برای همیشه از آنها جدا شوم، خانم گل فقط یک جمله گفت: «وقتی این طوری بدون اینکه از خودت دفاع کنی بری، وحید که سهل است، خواهر و برادرانش - و حتی من - هم به این نتیجه می‌رسیم که لابد چون دستت رو شده فرار کردی.

حرف خانم گل تنم را لرزاند. با اینکه نمی‌خواستم بازیچه این بازی کثیف باشم، اما فقط برای اثبات بی‌گناهی خودم، همراه خانم گل شدم و به خانه نوید، پسر دوم خانم گل رفتیم که آن شب همه آنجا جمع بودند.

داخل خانه که شدیم، از نوع رفتار بقیه فهمیدم که وحید این ماجرا را برای هیچ‌کس نگفته. با این حال من بدون هیچ حرفی، رفتم سر اصل مطلب و به وحید گفتم:

- تو چه حقی داشتی که به من تهمت گدایی و دزدی بزنی!

وحید که انتظار این برخورد را نداشت، از اینکه مجبور است جلوی بقیه حرف بزند ناراحت بود و گفت: «برو خانه بعداً با هم حرف می‌زنیم.» من اما، با تمام وجود سرش فریاد کشیدم:

- دیگر بعدی وجود نداره... من نیامدم تو را قانع کنم که از گناهم بگذری! من فقط آمدم بهت ثابت کنم که اولاً دروغگویی و ثانیاً لیاقت منو نداری!

وحید که دید من حاضر به بیرون رفتن نیستم، از بقیه خواهر و برادران و اقوامش خواست که داخل حیاط شوند تا ما تنها باشیم. وقتی همه رفتند جز من و خانم گل، وحید برای اولین بار سرم فریاد کشید:

- طلبکار هم شدی؟ تو فکر کردی من خر هستم؟ دوستان و همکاران خودت به من تلفن زدند و گفتند که تو بهشون گفتی مخ خانم گل‌رو خوردی که بعد از عروسی، من خانه‌رو به نام تو بکنم...

درحالی که از خشم می‌لرزیدم، گفتم:

- من... من خونه می‌خوام چیکار وحید؟ من اگر عقده خانه داشتم، همان خانه دوهزار متری پدرم برام کافی بود که...

وحید حرفم را قطع کرد و با تمسخر گفت:

- راست گفتند که دروغگو کم حافظه میشه! اگر پدر تو خانه داشت که نمی‌رفت مستأجر منزل عمه‌ات بشه! فکر می‌کنی من نمی‌دونم که تو می‌خوای خونه من‌رو بعد از اینکه به نامت شد، به پدر و مادرت ببخشی...!

وحید حرفهایی می‌زد که نمی‌فهمیدم! فقط یک چیز از حرفهایش برایم عجیب بود. او از کجا می‌دانست پدر من مستأجر خانه عمه‌ام هست؟ من این حرف را فقط به «خانم گل» زده بودم. اما چرا خانم گل در مورد خانه «دوهزار متری» پدرم چیزی نگفته بود؟ لحظه‌ای به خانم گل نگاه کردم و از اینکه احساس کردم، این او بوده وسط آتش روشن کرده، از خودم بدم آمد و بدون هیچ حرفی خواستم از آنجا بیرون بروم که ناگهان خانم گل برای اولین بار سرم فریاد کشید و گفت:

- وایسا مهتاب... اگر هم خواستی بری، لااقل نباید از من متنفر بشی! من می‌فهمم که فکر کردی این آتیش‌رو من روشن کردم، ولی... ولی...

و حرفش را نیمه‌کاره گذاشت و رو به پسرش گفت:

- این حرفهارو کی بهت زده وحید؟

- نمی‌دونم... یک خانمی تلفن زد و گفت که از همکاران خانم دکتر است و از زبان خود مهتاب شنیده که به همه پرسنل بیمارستان...

حرفش را قطع کردم و گفتم: من این حرفهارو به هیچ‌کس جز مادر تو نزدم!

وحید خواست پاسخ بدهد که خانم گل به‌طرف حیاط رفت و گفت:

- الان همه چیز روشن میشه!

یکدقیقه‌ای گذشت تا صدای گامهای خانم گل را بشنویم. در آن یکدقیقه من پشت به وحید کرده بودم تا اشکهایم را نبیند و او نیز به گل قالی خیره شده بود که ناگهان خانم گل - که از فرط عصبانیت می‌لرزید - داخل شد. پشت سرش نیز یکنفر دیگر بود: عروس بزرگش، زن حمید، همو که روز اول در بیمارستان با او برخورد کرده بود! خانم گل رو به وحید کرد و گفت:

بقیه در صفحه ۶۱

فقط از سر دلسوزی!

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

تهیه : مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

پسر جوانی بود، لاغراندام، با قدی متوسط، صورتی استخوانی داشت، با محاسنی تنک و کم‌پشت، چشم‌های بی‌حالت و معمولی‌اش هر لحظه به جایی خیره می‌شد، موهایش بلند نبود اما مرتب هم نبود.

ظاهر آشفته‌اش با آن لباس رنگ و رورفته‌ای که به تنش زار می‌زد، از او چهره‌ای مفلوک و بدبخت ساخته بود، چهره‌ای که هیچ بشاشیت و شادابی جوانی در آن وجود نداشت.

هنگامی که شروع به صحبت کرد، لهجه غلیظ شهرستانی‌اش نشان می‌داد که تازه به تهران آمده است، اما قبل از آنکه بتواند کار مثبتی انجام دهد، سر از ناکجاآباد درآورده، اما اینکه چرا به زندان افتاد، داستان جالبی دارد که با هم می‌خوانیم:

OOO

- متولد سال ۱۳۵۳ هستم، تا کلاس چهارم ابتدایی درس خوانده‌ام. خیلی کوچک بودم که پدرم را از دست دادم، دو برادر کوچکتر از خودم هم داشتم، مادرم زن جوانی بود که بعد از مرگ پدر مسوولیت ما سه بچه قد و نیم‌قد روی گردنش افتاد، روزگار بدی داشتیم، از پدرم نه ملک و املاکی مانده بود و نه پول و ثروتی، فقط سه دهان باز که حتی نمی‌توانستند شکمشان را سیر کنند، مادرم چاره‌ای نداشت جز آنکه مجدداً ازدواج کند.

ناپدری مرد بدی نبود، کارگر ساده‌ای بود که به‌سختی کار می‌کرد تا هم شکم ما و طی چند سال بعد شکم چهار دختر و دو پسری را که مادرم برایش به دنیا آورد، سیر کند.

> **O در یک چشم برهم زدن من نان‌آور ده نفر شدم، هرچه کار می‌کردم به هیچ کجا نمی‌رسید، و شما خوب می‌دانید که...**

هنوز از آب و گل درنیامده بودیم که ابتدا مادرم و بعد ناپدری‌ام فوت کرد و من ماندم و چند سر عائله!

در شهرستان خودمان هیچ نداشتیم، حتی یک سقف که بالای سرمان باشد، با وجود این مصیبت پشت مصیبت.

هنوز عزادار مادر و ناپدری‌ام بودیم که دایی و زن دایی‌ام به فاصله کمی فوت کردند و بچه‌های بی‌سرپرست آنها به ما پناه آوردند، در یک چشم برهم زدن من نان‌آور ده نفر شدم.

هرچه کار می‌کردم به هیچ کجا نمی‌رسید، شما خوب می‌دانید الان دیگر یک نفر نمی‌تواند شکم ده نفر را سیر کند، در شهرستان هر کاری که می‌توانستم کردم، از کارگری تا سیمان کاری، گاهی درآمدم خوب بود و گاهی خیلی کم، این وضعیت زمستانها بدتر بود، چون اصلاً دیگر کاری پیدا نمی‌شد، کسی که مسوولیت سیر کردن شکم ده نفر برعهده‌اش باشد می‌فهمد من چه می‌گویم.

زمستان، بیکاری، مستاجری، بی‌پولی، ده دهان باز و شکم گرسنه مرا واداشت تا راهی تهران شوم، آذر سال ۷۹ بود که به تهران آمدم و خانه‌ای کرایه کردم و بلافاصله مشغول کار شدم.

درآمدم بد نبود، مقداری برای خودم برمی‌داشتم و مقداری را هم می‌فرستادم شهرستان، پنج ـ شش ماهی بود که به تهران آمده بودم و کار می‌کردم، همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا اینکه...

اردیبهشت ماه سال ۸۰ بود که به اتفاق چندتا از رفقا برای زیارت به یکی از اماکن زیارتی رفتیم، بعد از زیارت در فضای سبز آنجا بساط ناهار را آماده کردیم، تازه شروع به خوردن کرده بودیم که یک خانم و آقا به همراه بچه‌ای حدوداً هشت ماهه نزد ما آمدند، کمی که نشستند مرد همراه آنها، از آنجا دور شد، اما زن خودش را به ما نزدیکتر کرد، تقریباً کنار من نشست و بلافاصله سر صحبت و گریه و زاری را باز کرد.

می‌گفت که از شوهرش طلاق گرفته و خانواده‌اش هم او را طرد کرده‌اند، حالا هیچ کس را ندارد و روزگار بدی را می‌گذراند، حتی گفت سه ـ چهار روز است غذا نخورده و برای دادن عرض حال به نمایندگان مجلس به تهران آمده و تنها موجودی‌اش را که بیست هزار تومان بوده از او سرقت کرده‌اند و...

خیلی گریه و زاری کرد و همه ما را تحت تاثیر قرار داد، چند نفر از رفقایم مقداری پول به او دادند، من هم برایش غذا گرفتم، بعد از خوردن غذا، او بیشتر با من صحبت کرد و گفت که همسر اولش پسرخاله‌اش بوده که به علت مشکلات فراوانی که با هم داشتند مجبور به متارکه شده و بعد هم چه مصیبت‌ها که کشیده و درنهایت از من خواست که با او ازدواج کنم!

من که بشدّت برای او ناراحت شده بودم، از اینکه می‌دیدم یک زن ۲۲ ساله و یک بچه هشت ماهه چطور اسیر شده‌اند و هیچ کس به آنها رحم نمی‌کند، خیلی دلم برایش سوخت، به همین خاطر به او گفتم که در درجه اول بهتر است او را نزد خانواده‌اش برگردانم چرا که باز هم امن‌ترین جا برای او همان خانه‌ای است که از آن طرد شده، بعد هم، من مطمئن شوم او ازدواج ناموفق داشته و درنهایت اگر خانواده‌اش موافقت کردند، ما ازدواج می‌کنیم.

البته علت اینکه من پیشنهاد او را قبول کردم به این خاطر بود که هیچ وقت دوست نداشتم ازدواج فامیلی داشته باشم ضمن آنکه شرایط من طوری بود که هر دختری نمی‌پذیرفت که با من ازدواج کند، اما او در شرایطی بود که ازدواجش با من برای هر دو ما سودمند بود.

درخلال صحبت‌های ما، آن آقایی که ابتدا با او آمده بود، نیز آمد، من حتی با او هم صحبت کردم چرا که آن خانم گفت که این مرد شوهر سابقم است که از هم جدا شده‌ایم و حالا هم می‌خواهد ما دوباره ازدواج کنیم، اما من نمی‌خواهم چون یک‌بار به نتیجه‌ای نرسیده‌ایم و دوباره شروع کردن هم فایده‌ای ندارد!

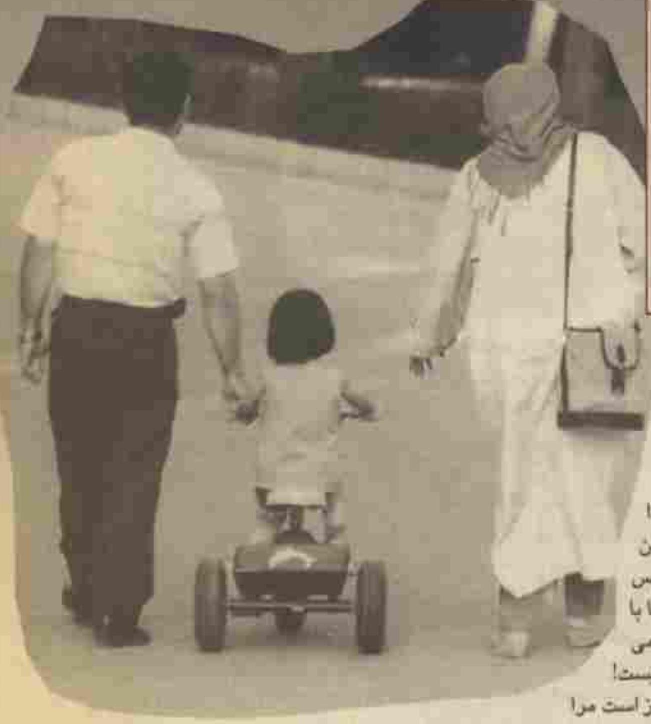

○ او خیلی گریه و زاری کرد و همه ما را تحت تأثیر قرار داد. چند نفر از رفقایم مقداری پول به او دادند و من هم برایش غذا گرفتم، بعد از خوردن غذا او شروع به صحبت کرد و...

من غافل از همه جا، تمام حرفهای آنها را باور کردم و آخر سر هم قرار شد که به اتفاق به منزل پدر و مادر آن خانم برویم. از آنجا حرکت کردیم و به طرف منزل پدری ایشان رفتیم. مابین راه من مقداری میوه و شیرینی خریدم. سر راه به یک پارک رسیدیم. آنها پیشنهاد کردند که برویم و آبی به سروصورتمان بزنیم و بعد به خانه برویم. ابتدا پسرخاله آن خانم رفت و چند دقیقه بعد برگشت. بعد از او من رفتم و سروصورتم را شستم و لباسهایم را مرتب کردم و پس از حدود ده دقیقه به محلی که آنها آنجا بودند برگشتم، اما با کمال تعجب دیدم آن خانم به اتفاق چند مأمور نیروی انتظامی که در پارک بودند، آنجاست و از پسرخاله‌اش هیچ خبری نیست!

با دیدن من، زن مرا نشان داد و گفت که این آقا سه روز است مرا دزدیده! داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم. مأموران بلافاصله مرا گرفتند. هرچه برایشان توضیح دادم چه اتفاقی افتاده، کسی باور نکرد. آن خانم چنان مظلوم‌نمایی می‌کرد و چنان آشفته‌بازاری ساخته بود که هیچ کس به من توجه نداشت.

مأموران مرا به کلانتری منتقل کردند و از کلانتری هم به آگاهی! بعد از سه ـ چهار روز بازداشت در آگاهی، یک روز پسرخاله آن خانم که بعد فهمیدم شوهرش است و اصلاً طلاق نگرفته‌اند به آگاهی آمد و گفت که همسرش سه روز ناپدید بوده و زن هم گفت که من او را دزدیده بودم!

همه اینها کافی بود که من محکوم شوم. اگرچه خیلی تلاش کردم تا ثابت کنم که این‌طور نبوده و هر دو آنها دروغ می‌گویند، اما... هیچ کس حرف مرا نپذیرفت.

مدتی بلاتکلیف در زندان بودم تا اینکه دادگاهی شدم. دادگاه با توجه به اینکه من ادله محکمی برای اثبات حرفهایم نداشتم مرا به جرم آدم‌ربایی و منکرات محکوم به دو سال و نیم حبس و تحمل بیست ضربه شلاق کرد.

من اینجا فهمیدم که خیلی سادگی کردم و خیلی راحت فریب مظلوم‌نمایی‌های یک زن را خوردم. حال او واقعاً چه قصدی داشت نمی‌دانم، شاید می‌خواست من پولی به آنها بدهم و یا کاری برایش بکنم. اما حد توان من هیچ کدام نبود. من آن روز شاید حدود سه ـ چهار هزار تومان برایش خرج کردم که فقط و فقط در راه خیر و نیت خیر و محض رضای خدا بود. دلم برای بچه کوچکش و اشکهایی که می‌ریخت، سوخت.

درحالی که الان حدود یک سال است که خانواده‌ام که تمام امیدشان به من بود، بی‌سرپرست شده‌اند. خودم هم آبرویم رفته، همینکه همشهریانم فهمیدند من یک سال است زندان هستم کافی است تا دیگر در شهر و ولایت خودمان نتوانم سر بلند کنم.

می‌دانم بعد از این روزگار سختی را خواهم داشت چون با سوءسابقه‌ای که برایم درست شده دیگر کمتر جایی می‌توانم کار بگیرم، مردم کمتر به من اعتماد می‌کنند و اینها فقط به خاطر یک سادگی و دل‌رحمی و دلسوزی بیجا و بی‌دلیل بود. من خیلی سادگی کردم. اما اینجا یاد گرفتم که نباید بی‌جهت به هر کسی اعتماد کرد و حرفهایش را باور کرد.

■

○ در پرانتز:

(شاید در وهله اول به نظر برسد که این مرد سعی دارد با مهارت جرمی را پنهان کند یا دروغی غیرقابل باور را به ما یا دیگران بقبولاند. اما دلایلی وجود داشت که نشان دهد او فریب خورده است.

جوانی ۲۷ ساله شهرستانی که بزرگتر از سنش هم نشان می‌داد. مستاصل و درمانده، از روستا یا شهرستانی به تهران می‌آید. نه سواد درست و حسابی دارد و نه مهارت کاری، تن به کارهای طاقت‌فرسا می‌دهد تا نان حلالی به دست آورد. اما از سوی دیگر، بی‌پناه بودن او در این شهر بی‌رحم از او موجودی ساخته که به کوچکترین محبتی پاسخ دهد. از آن طرف شیادان و کلاهبرداران حرفه‌ای مترصد شکار افرادی چون او هستند و با دیدن امثال او، خوب می‌دانند از چه راهی باید وارد شوند.

یک زن، به عنوان یک پناه عاطفی، با یک دیدار چند ساعته به او که خود می‌داند شرایط مناسبی ندارد، پیشنهاد ازدواج می‌دهد. این پیشنهاد برای او آنقدر اغواکننده هست که به چیز دیگری نیندیشد و مرتکب اشتباه شود و بعد هم عدم آگاهی او به قانون موجب شد که نتواند به درستی از خودش دفاع کند و نهایتاً محکوم شود.

اگر نخواهیم یک حکم کلی جاری کنیم، باید بگوییم که با توجه به هشدارهای نیروی انتظامی کشور، تعداد افرادی که می‌خواهند با شیادی و حیله‌گری، مردم را غارت کنند، کم نیستند و از آنجا که در حیطه هیچ دولتی نیست تمامی مردم را تحت کنترل بگیرد. افراد خود باید هشیار و آگاه باشند و با هر مساله‌ای با دیدی عاقلانه و باز نگاه کنند نه صرفاً تحت تأثیر احساسات ناگهانی، دست به کاری بزنند که عواقب این‌چنینی برایشان داشته باشد.

البته ابهاماتی نیز در این ماجرا وجود دارد که عبارتند از: ۱. آن زن چرا طلب پولی از متهم نکرد؟ ۲. به زندان انداختن او چه سودی برای زن و همسرش داشت.)

۸۴

براساس خاطرات
سرهنگ بازنشسته:
فروزش

یک جعبه شیرینی مسموم

قبل از اینکه خاطره این شماره را تقدیمتان کنم، نیاز است که یک مراجعه به دو سال قبل از رخ دادن این خاطره داشته باشیم - یا به قول سینماچی‌ها فلاش‌بک داشته باشیم به واقعه‌ای که دو سال قبل از رخ دادن خاطره «...» برای من و محسن رخ داده بود، و سپس به خاطره اصلی بپردازیم.

و اما دو سال قبل؛

○

○

اگر اغراق نکنم، لااقل سه سال بود که من و محسن به خانواده‌هایمان وعده می‌دادیم که: [تعطیلات نوروز امسال، دو هفته میریم شمال...] و چون نوروز می‌آمد و می‌رفت و ما باز هم آنها را به شمال نبرده بودیم، چند وقتی غرولند می‌شنیدیم تا وقتی تابستان نزدیک می‌شد. دوباره وعده می‌دادیم: [بگذارید بچه‌ها امتحانشون رو که دادند، دو هفته از مرکز مرخصی می‌گیریم. همگی به اتفاق میریم شمال] و باز آن تابستان هم می‌گذشت و ما نمی‌توانستیم به وعده‌مان عمل کنیم! تا اینکه پس از سه بار و شش بار خلف وعده، سرانجام در نوروز سال ۱۳۶۴، فاطمه همسر من و افسانه، زن محسن، با آنتریک کردن بچه‌ها و هر روز غرولند کردن خودشان، برنامه‌ای ردیف کردند که ما را در عمل انجام شده قرار دادند. یعنی پیشاپیش برای تعطیلات نوروز یک ویلای بزرگ را در رامسر اجاره کرده و بدون توجه به اعتراضات ما، به هر فامیل و آشنایی هم که می‌شناختند، گفتند که: «ما در تعطیلات امسال تهران نیستیم» و حتی بیست روز مانده به پایان سال، ظاهراً طبق نقشه‌ای که افسانه کشیده بود، فاطمه یکروز به فرمانده منطقه ما تلفن می‌زند - سرهنگ «ز» از دوستان خانوادگی ما بود و سالها با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم - و قضیه را برای سرهنگ تعریف کرده و از او خواهش می‌کند که خودش ترتیب مرخصی من و محسن را بدهد. سرهنگ «ز» نیز با من تماس گرفت و قبل از هر حرفی گفت:

- پرونده شما دو نفر رو که نگاه کردم، تو هشت سال و محسن نزدیک به پنج سال است که مرخصی نگرفتید! گناه زن و بچه‌تان چیه که زن پلیس شدند!

این‌طوری شد که ما نیز از این توفیق اجباری استفاده کرده و راهی شمال شدیم. سفر خوبی هم بود. محسن ماشین بزرگ یکی از دوستانش را که به‌صورت «کاروان» بود، امانت گرفت و هر ۹ نفر داخلش نشستیم: من و فاطمه و سه فرزندمان همراه با محسن و افسانه و دو فرزندشان. در همان آغاز راه که در جاده چالوس بودیم، بچه‌ها نذر کردند که اگر در طول سفر اتفاقی نیفتد که ما مجبور باشیم «پلیس بشویم»، نذرشان را ادا کنند! و اتفاقاً دعایشان گرفت! چرا که در آن حدود دو هفته، هیچ رویدادی رخ نداد که ما مجبور باشیم حتی دقیقه‌ای از وقتمان را به آن اختصاص بدهیم و اما در راه برگشتن به تهران، تقریباً اواخر جاده چالوس و نزدیک به کرج بودیم که دیدیم یک اتومبیل «بی.ام.و» آخرین مدل و شیک کنار جاده توقف کرده و یک زن و مرد جوان کنار ماشین ایستاده و زن یک تکه شلنگ را تکان می‌داد و مرد نیز «دبه‌ای» را تکان می‌داد که یعنی؛ بنزین تمام کردیم!

طبیعی بود که من زدم کنار و محسن سوئیچ را برداشت تا از داخل باک، چند لیتر بنزین بکشد و به آنها بدهد. من و زنها و بچه‌ها مشغول صحبت بودیم و محسن بعد از اینکه دبه آنها را پر کرد، رفت کنارشان ایستاد و مشغول صحبت شد. صحبتش که طولانی شد خواستم پیاده شوم که محسن خودش آمد و کنار پنجره ایستاد و گفت:

- کلانتر کیف بغلی من‌رو از توی جیب کاپشنم بده!

و بعد توضیح داد که ظاهراً آن زن و مرد جوان، تازه عروس و تازه داماد هستند / به قصد ماه عسل راهی مشهد شده‌اند / سپس از راه جاده کناره و شمال به‌طرف تهران آمده‌اند / اما در چالوس موقعی که ماشین را کنار جنگل پارک کرده و مشغول خوردن ناهار بوده‌اند، یک دزد چیره‌دست و البته ناجوانمرد، سراغ ماشین رفته و کیف هر دو نفر را برداشته و پولها را به سرقت برده و گریخته / و حالا آنها چون پول ندارند هر چند کیلومتر یکبار که بنزینشان تمام می‌شود با این روش از مردم بنزین می‌گیرند تا خود را به تهران برسانند / و حتی یک ریال هم پول توی جیبشان ندارند!

محسن اینها را که گفت، فاطمه اظهار دلسوزی کرد و افسانه نیز همین‌طور و بالاخره با توافق همگی، قرار شد مقدار قابل توجهی پول [که به قدرت خرید امروز حدود ده هزار تومان بشود] به آنها بدهیم. محسن پول را که داد و برگشت، تازه داماد که جوان باشخصیتی به نظر می‌رسید، تا کنار ماشین ما آمد و تشکرکنان اصرار داشت لااقل شناسنامه خودش یا زنش را به‌طور امانت نزد ما بگذارد تا بعداً پول را بیاورد. طبیعی بود که ما نپذیرفتیم، و فقط قرار شد شماره تلفن خود را دراختیار آنها بگذاریم تا به محض رسیدن به تهران، آن مبلغ را - که البته کم هم نبود - برگرداند.

و سپس راهی تهران شدیم. هنگامی که در پایان یک سفر دوهفته‌ای که بسیار هم خوش گذشته، یک اتفاق این‌چنینی رخ دهد، معلوم است که همه مسافران خوشحال می‌شوند: ما هم از این بابت خوشحال شدیم.

○

○

دقیقاً ۲۲ ماه و ۱۲ روز از آن سفر گذشت!

○

○

شکایت عجیبی به دستمان رسیده بود به این ترتیب که یک خانواده سه نفره که شامل پدر، مادر و یک پسر جوان که خود را فوق‌العاده ثروتمند معرفی کرده بودند، چند روز قبل به قصد خواستگاری به خانه یکی از خانواده‌های ثروتمند می‌روند. پدر دختر که یکی از کارخانه‌داران معروف بود [که نام محصول تولیدی‌اش فقط روزی چند نوبت از تلویزیون پخش می‌شود] وقتی خبردار می‌شود که خواستگار دخترش ثروتمند است و در خارج از کشور شرکت صادرات و واردات دارد، بلافاصله آنها را می‌پذیرد و بعدازظهر یکروز پنج‌شنبه مرد جوان و خانواده‌اش به خواستگاری می‌آیند. اتفاقاً از فامیل عروس نیز نفرات زیادی در مراسم شرکت کرده بودند. اما خوشبختانه و علی‌رغم دخالتهای با مورد و بی‌موردی که از سوی خاله‌ها و عمه‌ها و... مطرح می‌شود، جوان خواستگار که ظاهراً سخت شیفته ژیلا - دختر مرد کارخانه‌دار - شده بود، همه شرایط را می‌پذیرد و شرط و شروطهای این طرف نیز تایید می‌شود و پس از تعیین قرار زمان عقد و عروسی و پس از آنکه جوان خواستگار یک حلقه برلیان را دست ژیلا می‌کند، هلهله‌کنان و شادی‌کنان همه به هم تبریک می‌گویند و سپس، مادر داماد یک جعبه شیرینی فوق‌العاده عالی را که گویا پسرش از آلمان آورده بود، به میمنت این وصلت فرخنده میان مدعوین مجلس می‌چرخاند و حتی یکی، دو نفری که اظهار بی‌میلی نسبت به خوردن شیرینی می‌کنند، با این حرف پدر خواستگار که: [ما معتقدیم اگر شیرینی اول از دست مادرشوهر خورده نشه، اول عروسی شگون نداره] لذا همگی از آن شیرینی فوق‌العاده و حتی بعضی‌ها دو یا سه عدد از آن را می‌خورند! صحبت‌ها گل انداخته بود که ناگهان ابتدا پدر عروس احساس سرگیجه می‌کند و سپس به فاصله چند ثانیه بقیه مدعوین نیز حالشان بد می‌شود و حتی قبل از اینکه کسی بتواند خودش را به تلفن برساند، همه اعضای خانواده عروس بیهوش شده و روی مبلها خوابشان می‌برد! بقیه ماجرا هم معلوم است: اعضای خانواده داماد بلافاصله از جا برمی‌خیزند و

تمام اشیای قیمتی خانه و هرچه پول نقد بوده را برمی‌دارند و حتی طلا و جواهراتی را که اقوام عروس به خود وصل کرده بودند [که در این مجالس سنگ تمام می‌گذارند] نیز بار کرده و به انضمام چند قالیچه گرانقیمت و لوازم لوکس دیگر، همه را با خود می‌برند و سپس چند دقیقه بعد که از خانه گریخته بودند، ظاهراً خودشان به اورژانس تلفن می‌زنند و می‌گویند: [به این آدرس بروید و چند نفر را که از هول حلیم!! افتاده‌اند داخل دیگ و از خوردن زیاد حلیم، بیهوش شده‌اند، از مرگ نجات دهید] و اورژانس نیز به محل می‌رود و خوشبختانه بدون اینکه حال کسی خیلی بد شود، همه را به به بیمارستان می‌برند و...

پرونده را که تمام کردم، به محسن گفتم:

- در همه مدت خدمتم، یک چنین سرقت حساب‌شده و ابتکاری را ندیده بودم، اینها واقعاً مغز متفکر هستند!

تا اینکه دو هفته بعد، پس از پیگیری موضوع توسط مأمورانمان، یک گزارش به دست ما رسید که طبق آن، ظاهراً ردپای جوان خواستگار را در یکی از شهرهای شمالی کشور دیده‌اند!

موقعی که مشخص شد قرار است مأموران به شمال بروند، من با فرماندهی منطقه تماس گرفته و ابراز تمایل کردم که خودم و محسن به این مأموریت دوروزه برویم. سرهنگ «ز» نیز پذیرفت و دوباره یکمرتبه دیگر هر دو خانواده من و محسن، با همان ماشین کاروان راهی شهر بابلسر شدیم.

○

○

خوشبختانه یک فقره عکس از اعضای آن خانواده خواستگار در دسترس ما بود، آن هم به این طریق که پسر کوچک یازده ساله صاحبخانه که روز قبل عمویش برایش یک دوربین هدیه آورده بود، از فرط شوق و علاقه نسبت به عکاسی، بدون اینکه میهمانان و حتی میزبانان خبردار شوند، از داخل اتاق خودش یک عکس از آن جمعیت انداخته بود که درمیان نفرات داخل عکس، فقط عکس پدر خانواده کامل شناسایی می‌شد و عکس زن سالمند و جوان خواستگار، چندان واضح نیفتاده بود.

با این حال، همان عکس خیلی به ما کمک کرد، چرا که ردپای آن خانواده توسط پلیس، با همان عکس انجام شده بود.

به رستورانی رسیدیم که ظاهراً متعلق به صاحب عکس بود. ابتدا با نیروی انتظامی شهرستان بابل نیز هماهنگ کردیم و پس از آن که زنها و بچه‌های خودمان را در پارک زیبای بابلسر پیاده کردیم، من و محسن با لباس شخصی، همراه با یکی از اقوام ژیلا - که در شب خواستگاری نیز حضور داشت - داخل رستوران مذکور شدیم.

رستوران شیک و تروتمیزی بود. غذایش هم خیلی خوب بود. قصد ما این بود که ابتدا صاحب عکس را در رستوران ببینیم و پس از اینکه توسط دایی ژیلا که همراهمان بود شناسایی شد، آن‌وقت عملیات دستگیری را شروع کنیم.

این بود که پس از خوردن غذا [این پیشنهاد محسن بود که لااقل غذا را بخوریم و بعد اقدام کنیم!!] به این بهانه که غذا کیفیت ندارد، گارسون را صدا کردم و گفتم:

- مدیر این رستوران کیه؟ بگین بیاد ببینم!

این را با چنان تحکمی گفتم که گارسون جوان ترسیده و بلافاصله سراغ مدیر رستوران که در اتاق بالای رستوران نشسته بود، رفت. دقیقه‌ای بعد، همین که مرد از پله‌ها پایین می‌آمد دایی ژیلا که زیرچشمی داشت او را می‌پایید، بی‌لحظه‌ای معطلی و بدون هیچ شک و تردیدی، به آرامی زمزمه کرد:

- کلانتر خودشه... یقین دارم.

به آرامی گفتم:

- مطمئنی دایی‌جان؟ اگر اشتباه کرده باشی، طرف می‌تونه از ما به عنوان «ادعای حیثیت» شکایت کنه؟

دایی‌جان لبش را گزید و گفت:

- اگر قیافه بچه‌ام‌رو که از صبح تا حالا ندیدم، الان ببینم شاید نشناسمش! اما این شارلاتان که با آن زبان چرب و نرمش همه ما را وادار کرد از آن شیرینی مسموم بخوریم، هرگز قیافه‌اش را فراموش نمی‌کنم!

وقتی دیدم که دایی‌جان مطمئن است، دیگر تردید را کنار گذاشتم و هنگامی که آن مرد بالای میزمان حاضر شد و گفت: «قربان مشکلی پیش آمده؟» آن وقت محسن به آرامی رو به او کرد و گفت:

- نه، مشکلی نیست... فقط ما شنیده بودیم که شما در رستورانتان، یکنوع شیرینی دارید که «مواد اولیه» آن از آلمان آمده، و خاصیتش این است که افراد بلافاصله پس از خوردن آن شیرینی، به خواب می‌روند و خواب مجلس خواستگاری می‌بینند! ما از آن شیرینی می‌خواستیم!

مرد که یک لحظه رنگش مثل گچ سفید شد، بلافاصله به خود آمد و با اعتماد به نفس کم‌مانندی، خنده‌ای سر داد و گفت:

- ظاهراً مشتریان ما افراد شوخ و بذله‌گویی هستند... با این حال چون هوس شیرینی کرده‌اید، ما یکنوع دسر داریم که توسط آشپزمان درست میشه و خیلی خوشمزه است... اگر اجازه بدهید الان میرم و دستور میدم برایتان بیاورند...

مرد صاحب عکس این را گفت و خیلی خونسرد از میز ما دور شد و خواست به‌طرف صندوق - و البته در پشت رستوران - برود که من بی‌معطلی از جا پریدم و دستبندم را از کمرم باز کردم و گفتم:

- بیا اینجا پدرشوهر گرامی که باهات کار دارم و...

اما هنوز دستبند را به دستهایش قفل نکرده بودم که او ناگهان به سرعت خود را عقب کشید و دست برد زیر کتش تا اسلحه‌ای را که همراه داشت بیرون بیاورد، که محسن قبل از او و با سرعتی عجیب - که من هرگز مانند آن را از محسن ندیده بودم - کلت خود را از غلاف بیرون کشید و گفت:

- دستت‌رو بیاری بیرون، مغزت‌رو می‌ریزم وسط رستوران!

و مرد که حسابی غافلگیر شده بود، آنقدر حرفه‌ای بود که حماقت نکند! دستهایش را بالا گرفت و قبل از شنیدن هر حرفی از طرف ما، خودش‌رو به «دایی ژیلا» کرد و گفت:

- سلام دایی‌جان... من برای اولین بار در تمام عمرم، به حافظه‌ام شک کردم و دارم تقاصش‌رو پس میدم! به خدا قسم همان لحظه که از پله‌ها داشتم می‌آمدم پایین، همین که نیمرخ شما را دیدم احساس کردم باید دایی عروس خانم باشی، اما حماقت کردم و به حافظه‌ام تردید کردم و گفتم شاید دارم اشتباه می‌کنم! و حالا حق من است که دستگیر بشم... [اینها را گفت و خندید و ادامه داد:] راستی دایی‌جان... ژیلا خانم عروس شد یا نه؟

دایی ژیلا که مردی حدوداً پنجاه ساله بود، تا آن لحظه علی‌رغم اینکه با غضب به آن مرد نگاه می‌کرد، اما خودش را کنترل می‌کرد، ولی با شنیدن این حرف گویی خشمش لبریز شد و با تمام توان و قدرتی که از آن سن و سال بعید به نظر می‌رسید، چنان مشتی توی صورت مرد کلاهبردار کوبید که بیچاره یکمرتبه روی هوا بلند شد و دو متر آن‌طرفتر روی میز و صندلیها ولو شد؛ ولی هنوز می‌خندید!

○

○

با کسب مجوز از نیروی انتظامی منطقه مذکور، پس از آنکه زنها و بچه‌ها را سوار یک مینی‌بوس کردیم، آنها جلو راه افتادند و ما پشت سرشان؛ درحالی که من و محسن و دایی ژیلا در ردیف جلو نشسته بودیم و مرد کلاهبردار - که اسمش جهانگیر بود و اسم مستعارش «نوید» - در صندلی عقب، درحالی که یک دستش را به لبه صندلی دستبند زده بودیم، جا خوش کرده بود!

آن سفر هرگز برای من و محسن فراموش شدنی نخواهد بود، در آن سفر آنقدر خاطره برای ما رخ داد که با آنها می‌توانم پنج ماجرا برای «مجله» بنویسم: از اقدام به فرار «نوید» گرفته، تا اقدام به کشتن او توسط دایی ژیلا، و خصوصاً دیدارمان با کسی که فاطمه او را شناخت! پس حتماً ادامه ماجرا را در هفته آینده بخوانید!

ادامه و پایان ماجرا در شماره بعد

شناسایی چهره با انگشت نگاری

براثر حوادث یازدهم سپتامبر در نیویورک که منجر به کشته شدن تعداد بیشماری از مردم شد، تکنولوژی بیومتریک ناگهان شروع به پیشرفت فوق‌العاده کرد. بویژه برای شناسایی افراد باسابقه یا تروریست که شناخت آنان در فرودگاهها و قبل از ورود به کشورها می‌تواند از بسیاری از حوادث جلوگیری کند.

در تصویر نرم‌افزار رایانه‌ای مربوط به شناسایی چهره از طریق انگشت نگاری را که به شکل آزمایشی از فرودگاه ریکجاویک در ایسلند آغاز شده است مشاهده می‌کنیم.

وسایل مربوط به این طریق شناسایی به‌زودی در فرودگاههای سراسر جهان به‌کار گرفته خواهد شد.

اتومبیل های آینده

فن‌آوری جدید باعث شده تا صنعت خودروسازی مدلهای جدید و انقلابی خود را سریع‌تر به بازار عرضه کند. مشکلات و اشتباهاتی که در طراحی خودروهای جدید حادث می‌شدند سریع‌تر برطرف می‌شوند. به کمک رایانه مدل کامل شده خودرو مورد بررسی قرار می‌گیرد و در شرایط مختلف آزمایش می‌شود. در تصویر آخرین ساخته‌های کارخانجات بنز درحال آزمایش دیده می‌شوند. این مدل تا سه سال دیگر به بازار عرضه خواهد شد.

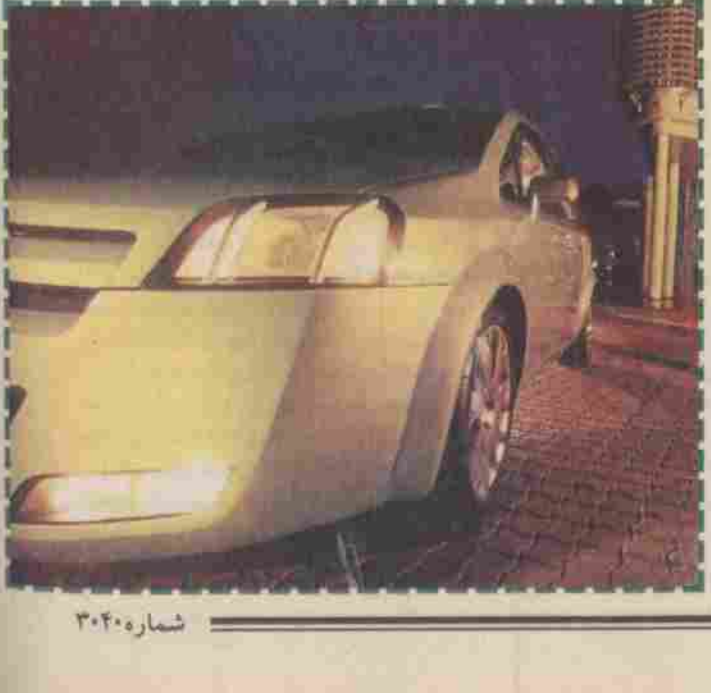

مرا آسیمو صدا کنید!

HONDA
The power of dreams

سرانجام تولیدکنندگان «هوندا» نخستین ربات کامل و تمام عیار را با نام «آسیمو» به بازار عرضه کردند. راه رفتن، سخن گفتن و ارتباط برقرار کردن توسط آسیمو به نحو شگفت‌انگیزی طبیعی انجام می‌شود. آسیمو صد و بیست سانتی‌متر طول قد دارد و قادر است کارهای روزمره خانه را مانند یک خدمتکار وفادار برای شما انجام دهد. صعود از پله و حتی تپه و کوه کاری آسان برای آسیمو به‌شمار می‌رود و او حتی می‌تواند چهره‌های اشخاص را نیز تشخیص دهد.

آسیمو نخستین ربات شبه انسان کامل در خدمت شما است.

نیتندو و حرکت رو به جلو

نیتندویی که در تصویر دیده می‌شود، به‌مراتب کوچکتر از اندازه، اما قویتر از مدلهای قدیمی می‌باشد. بازیهای آن تمام‌ناشدنی و بسیار سرگرم‌کننده هستند. ضمن آنکه از نظر قیمت نیتندوی مذکور بسیار باصرفه محسوب می‌شود. این وسیله از تولیدکنندگان گیم‌بوی به مبلغ تنها یکصد و پنجاه دلار به بازار عرضه شده است.

کامپیوتر ارزان، اما قابل...

سای‌بیکویی را که در تصویر مشاهده می‌کنید بسیار بیشتر از یک رایانه ویژه کودکان می‌تواند مؤثر واقع شود. این وسیله می‌تواند با همتای خود از ۵۰ متر صحبت کند و دارای بازیهای متعدد و زیبائی است که بچه‌ها را سرگرم می‌کند. ضمن آنکه جنس آن به‌شکلی تهیه شده که در دست کودکان دوام می‌آورد.

این بی‌سیم و کامپیوتر کوچک و زیبا توسط سای‌پیکو به مبلغ یکصد و پنجاه دلار در دسترس قرار دارد و بهترین هدیه برای کودکان تلقی می‌شود.

معماری به سبک برزیل

یک مهندس معمار برزیلی به نام اسکار نیه‌مایر این روزها در جهان معماری نامی برای خود دست و پا کرده است. او در ضمن استفاده از مدرنترین طرحهای معماری در جهان، آداب و سنت برزیل را نیز در معماریهای خود به‌کار گرفته است و توانسته با ادغام این دو عامل زیباترین ساختمانهای ممکن را در ریودوژانیرو بناکند.

آنچه در تصویر مشاهده می‌کنید ساختمان کاملاً دورانی بنا شده توسط نیه‌مایر است که اخیراً جایزه بهترین و زیباترین بنا را از حیث شکل ظاهری و استفاده از اقتصادی‌ترین فضای ممکن را ربوده است. توجه کنید که چه وسعت کمی از زمین را این ساختمان اشغال کرده است.

ماکتهای جدید

این هم ماکتهای خودروهای جدید که دقیقاً مانند مدل اصلی ساخته شده و حتی پیچ و مهره‌های آن مانند یک خودروی واقعی کار گذاشته می‌شوند.

کارخانجات اتومبیل‌سازی در اروپا برای رقابت پاباپای با ژاپن دوره آزمایش و ارزیابی مدلهای خود را افزایش داده‌اند و بدین ترتیب مشکلات را با سرعت بیشتری پیدا کرده و از تاخیرهای طولانی در ارائه مدل به بازار جلوگیری می‌کنند.

سازندگان اروپایی سرعت ژاپنی‌ها را در تولید و عرضه خودرو از دلایل تفوق آنها در توجه مشتریان می‌دانند و از این رو سرعت تولید خود را که شامل مراحل آزمایش و ارزیابی است تا حدود زیادی افزایش داده‌اند.

مردی که قایق نجات می‌شود

اشتباه نکنید این یک فضانورد نیست، بلکه آخرین دستاورد فن‌آوری در مورد قایقهای نجات می‌باشد. کل این لباس ۲/۵ کیلوگرم وزن دارد و دارای اکسیژن و کربن برای تنفس می‌باشد و بخصوص برای خلبانان هواپیماهایی که به ناچار در دریا یا اقیانوس فرود می‌آیند، بهترین وسیله نجات است. این لباس در زیر صندلی خلبان قرار می‌گیرد و زمانی که خلبان احساس خطر کرد به داخل لباس می‌رود و خودبه‌خود تبدیل به یک قایق نجات می‌شود. او روی آب باقی می‌ماند و سرما یا گرمای هوا و یا حیوانات دریایی هیچ آسیبی نمی‌توانند به او برسانند.

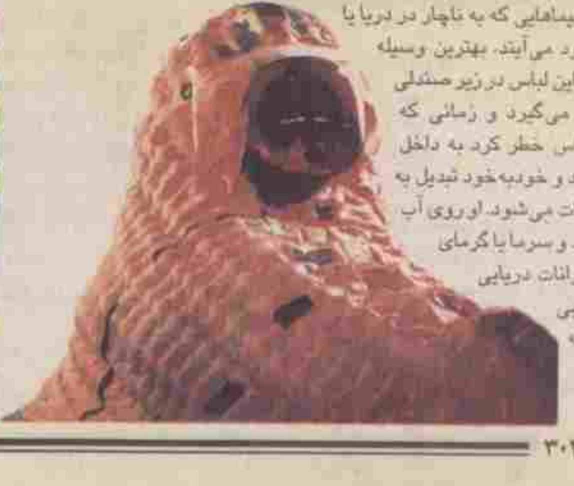

سلام دالی

سلام دالی عنوان یک فیلم پرفروش مشهور است، اما آنچه که اکنون نام دالی را بر سر زبانها انداخته، به ماجرای دیگری ارتباط دارد. دالی نخستین گوسفندی است که مستقیماً در آزمایشگاه به‌وسیله کشت ژنتیکی ایجاد شده است و دانشمندان تمام واکنشها و رفتارهای دالی (در تصویر) را اندازه‌گیری و تحلیل می‌کنند تا احتمال ادامه این نوع تولیدشان را در آینده بررسی کنند. از جمله این آزمایشها میزان مصونیت نسبت به بیماریهای مختلف است که درواقع طول عمر چنین (آزمایشگاه‌زاده‌ای) را مشخص می‌نماید.

آموزش خلبانی به شکل جدید

آنچه که در تصویر مشاهده می‌کنید، یک هواپیمای جنگی درحال پرواز نیست، بلکه مدل آموزشی است که دقیقاً شبیه به کابین خلبانی ساخته شده. در داخل این نوع کابین که به آن F-S-S یا Flight Simulation Software گفته می‌شود. تمامی شرایط مانند فشار هوا، درجه حرارت، تکانهای شدید و حتی معلق شدن، دقیقاً مانند یک پرواز واقعی تنظیم شده و حتی رایانه داخل کابین برمبنای یک پرواز واقعی به‌کار گرفته شده است تا آنجا که حتی رایانه شرایط سقوط یا هدف موشک یا گلوله قرار گرفتن را پیش‌بینی کرده و یا اعلام می‌کند. این نوع آزمایش که تقریباً هیچ تفاوتی با آموزش عملی در هوا ندارد، دارای وجوه تمایز بسیاری بر آموزش درحین پرواز می‌باشد، ازجمله اینکه هزینه کمتری دربر دارد، مانند سوخت و یا استهلاک قطعات هواپیما و همچنین از ایجاد خطر برای سلامتی خلبان نیز مبرا می‌باشد.

قسمت بیست و هفتم

حکایت امیر جوان‌بخت و سرزمین افسانه‌ها

به روایت: مصطفی گلیاری

○ در قسمت‌های قبل خواندیم:

شهرزاد سرگرم قصه‌گویی برای «حاتم» امیر جوانبخت بود که از طرف «سام زرد» طلسم می‌شود. عشق غوران به امیر باعث گریز او به قلمرو «مارزرد» می‌شود و از دست «مارزرد» به قصر اژدهای آتش‌خوار پناه می‌برد و بالاخره طی ماجراهایی شگفت به قصر بی‌دروازه می‌رسد و به‌صورت مگس درمی‌آید و توسط ملکه مگس‌ها نجات می‌یابد و با نوشتن اسم وزیرش بر سنگ زرد در شکم اژدها افسونش باطل شده به قصر خود بازمی‌گردد. اما شهرزاد افسانه دیگری برایش می‌گوید از دختری چهارده ساله به نام طاووس که تاجر است و در بیابان خیمه زده. شیر سلطان وحوش دلباخته طاووس شده. دزدان و دیوزادان را که به طاووس بخاطر گوهر شبچراغ حمله کرده‌اند می‌کشد و از طاووس می‌خواهد خود را از شر گوهر شب چراغ خلاص کند تا دزدان دست از سرش بردارند و طاووس بشرطی حاضر به این کار می‌شود که راز گوهر شب چراغ را بداند. شیر طفره می‌رود و در جنگل به آهو سفارش می‌کند که از درخت مقدس دفاع کند و سپس لشکر دیوزادان را شکست می‌دهد. از طرفی طاووس که دلبسته شیر شده، تقاضای ازدواج با شیر را می‌کند. اما شیر می‌گوید که مانعی در راه ازدواج ما وجود دارد وگرنه تو را برمی‌گزیدم و...

و اینک دنباله ماجرا از زبان شهرزاد:

امیر خمیازه‌ای کشید و گفت:

- چرا بیدارم کردی؟ داشتم خواب می‌دیدم که امیر قصه‌گویان، مرا نزد طاووس فرستاده است.

شهرزاد گفت:

- خوابت تعبیر می‌شود و همین اینک نزد طاووس خواهی رفت. اما کاش هنگامی که قصه می‌گفتم، بیدار بودی و قصه را می‌شنیدی. آیا می‌خواهی آنچه را که نشنیده‌ای، برایت نقل کنم؟

- نه، فقط دلم می‌خواهد هر چه زودتر نزد طاووس بروم.

- خود دانی. پس چشمانت را ببند و آرزو کن که نزد طاووس باشی.

امیر چشمانش را بست و آرزو کرد که نزد طاووس باشد. هنوز چشمانش بسته بود که فریاد خشم آلود طاووس را شنید که می‌گفت:

- آهای! تو کیستی و در خیمه من چه می‌کنی؟ نگهبانان من کجایند و چگونه به تو اجازه داده‌اند که به اینجا وارد شوی؟

امیر چشمانش را گشود و از دیدن جمال طاووس حیران شد و به قد و بالایش نگریست و دستی به سبیل خود کشید و گفت:

- نگران مباش ای بانوی بزرگوار. آیا مرا نمی‌شناسی؟ من شیرمردم.

طاووس گفت:

- شیرمرد دیگر کیست؟ من کسی به نام شیر مرد نمی‌شناسم.

امیر گفت:

- عجیب است که مرا نمی‌شناسی. من همان مرد دلیر و جوانمردی هستم که تو را از چنگ دیوزادان بد نهاد نجات دادم.

طاووس با فریاد گفت:

- چرا یاوه می‌گویی ای مردک خیالپرداز؟

در این هنگام ندیمه طاووس شتابان وارد خیمه شد و از دیدن امیر جوان بخت حیران شد و پرسید:

- تو چگونه به درون خیمه بانوی من آمده‌ای؟

امیر به ندیمه سلام کرد و گفت:

- ای ندیمه مهربان و زیبا روی! به بانویت بگو که من شیرمردم.

ندیمه گفت:

- شیر مرد؟ ولی تو شیر مرد نیستی.

امیر گفت:

- هستم. فقط کمی...

طاووس پرسید:

- شیر مرد کیست؟ به من بگویید که اینجا چه خبر است؟

امیر گفت:

- شیر مرد همان کسی است که...

طاووس با خشم گفت:

- تو ساکت باش تا ندیمه‌ام سخن بگوید.

ندیمه گفت:

- بانوی من چگونه شیر مرد را به یاد نمی‌آوری؟ او همان کسی است که به ما کمک کرد تا دیوها و راهزن‌ها ما را آزار نکنند. او چند ساعت پیش تو را به جایی برد و ساعتی پیش هنگامی که خواب بودی باز گرداند و به من گفت تو خسته‌ای و پس از این که بیدار شدی باید از اینجا بروی تا دیوها آزارت نکنند.

طاووس پرسید:

- چرا دیوها می‌خواهند مرا آزار کنند؟

امیر گفت:

- زیرا تو انگشتری زرده پری را به چنگ آورده‌ای و آنها می‌خواهند آن را از تو پس بگیرند.

طاووس به انگشترش نگاهی کرد و گفت:

- عجیب است. من پیش از این چنین انگشتر زیبایی نداشته‌ام.

سپس از ندیمه پرسید:

- آیا این مرد، همان شیر مرد است؟

ندیمه گفت:

- گمان نمی‌کنم. این مرد اصلاً شبیه شیر مرد نیست.

طاووس ندیمه را مرخص کرد و از امیر پرسید:

- ای مرد! اگر تو شیر مردی، چرا شبیه او نیستی؟ و بگو چه می‌خواهی که به این جا آمده‌ای؟

امیر گفت:

- نمی‌دانم چرا مرا به یاد نمی‌آوری. من می‌توانم به جلد هر کس که

بخواهم فرو بروم و شکل خود را عوض کنم. اینک به قالب اصلی خود فرو رفته‌ام. قبلاً در قالبی عاریتی بودم. اما این که چرا باز گشته‌ام، خود حکایتی مفصل دارد.

طاووس کمی فکر کرد و گفت

- به من بگو که چرا درباره این انگشتر و دیوها و تو چیزی به یاد نمی‌آورم.

امیر گفت:

- چرا به یاد نمی‌آوری؟ خب معلوم است. دلیل این است که . . . بله دلیلش این است که . . . آها، یادم آمد. این موضوع به خاصیت گوهر شب چراغ مربوط می‌شود.

- گوهر شب چراغ دیگر چیست؟

- گوهر شب چراغ همین انگشتری است که به زرده پری تعلق دارد.

طاووس پرسید:

- من چه چیزهایی را فراموش کرده‌ام؟

امیر دستی به سبیلش کشید و گفت:

- تو فراموش کرده‌ای که دلباخته من هستی و می‌خواستی با من وصلت کنی.

طاووس با شگفتی گفت:

- دلباخته تو؟ گمان نمی‌کنم که هرگز دلباخته مردی چون تو شده باشم یا بشوم. به نظر من تو مردی ضعیف النفس هستی.

امیر خنده‌ای کرد و گفت:

- ضعف از من دور است. من شیر مردم. من نیرومندترین مرد این روزگارم. من با یک ضربه سرپنجه، فیلی را بر خاک هلاک می‌افکنم. من می‌توانم . . .

- دیگر بس است. همان که گفتم. تو مردی ضعیف النفس هستی. اگر چنین نیست، پس چرا هنگامی که با من سخن می‌گویی، رنگ چهره‌ات سرخ می‌شود و به چشمانم نگاه نمی‌کنی؟ هر مردی که در برابر زنی سرخ شود و نتواند به چشمان او بنگرد، مبتلای آن زن است و همین یعنی ضعف نفس. و من از چنین مردانی بدم می‌آید.

امیر آهی کشید و گفت:

- تو راست می‌گویی. من مبتلای تو هستم اما تنها در برابر توست که احساس ضعف می‌کنم.

- دروغ می‌گویی.

- من هرگز دروغ نگفته‌ام و نمی‌گویم.

طاووس گفت:

- من تو را آزمایش می‌کنم تا معلوم شود که راست می‌گویی و در برابر زنان توانایی یا این که ضعیف النفس هستی. آیا سواد داری؟

- آری. من بسیار دانشمندم. البته بسیار دلیر نیز هستم. اینک بگو چگونه می‌خواهی مرا آزمایش کنی؟

- به تو کتابی می‌دهم و یک هفته مهلت داری که آن را بخوانی و حفظ کنی. پس از یک هفته، باید بیایی و هر چه که از آن کتاب از تو پرسیدم، پاسخ دهی. اگر قبول شدی حرفت را می‌پذیرم و همسرت می‌شوم. اگر قبول نشدی، می‌گویم سر از تنت جدا کنند.

امیر با خود گفت:

- چه آزمایش آسانی! او نمی‌داند که حافظه من بسیار خوب است.

طاووس به گوشه خیمه رفت و در صندوقی را باز کرد و کتابی بیرون آورد و به امیر داد و گفت:

- بگیر. هفتاد صفحه بیشتر نیست. تو باید روزی هفت صفحه آن را حفظ کنی. پس از ده روز از تو امتحان می‌گیرم.

امیر بادی به غبغب انداخت و گفت:

- من این کتاب را در دو روز می‌خوانم و برای آزمایش آماده خواهم شد.

طاووس گفت:

- ولی من به تو ده روز مهلت می‌دهم. این را نیز بدان که این کتاب را فقط باید در مکانی خاص بخوانی.

- مکانی خاص؟ منظورت چیست؟

- هر وقت که بخواهی کتاب را بخوانی باید به خیمه کنیزانم بروی. من چندین کنیز گران‌بهای زیبا روی خریده‌ام و می‌خواهم آنها را به پادشاه سرزمین آفتاب بفروشم. این کنیزان در زیبایی و دلبری و ناز و کرشمه، بی‌مانند هستند. شرط من با تو این است که کتاب را در حضور آنان بخوانی.

امیر با خود گفت:

- چه شرط عجیب و آسانی!

و به طاووس گفت

- شرط تو را می‌پذیرم و از همین اینک به خیمه کنیزانت خواهم رفت.

طاووس فرمان داد امیر را به خیمه کنیزان بردند. سپس پنهانی به آنان گفت تا می‌توانند شوخی و شنگی کنند و عشوه و کرشمه نثار امیر کنند.

باری. امیر ده روز تمام در خیمه کنیزان ساکن شد و کتاب را به دست گرفت و مشغول خواندن شد و بی آن که بفهمد زمان چگونه گذشت، ده روز سپری شد و طاووس او را به خیمه خود احضار کرد و گفت:

- ای کسی که خود را شیر مرد نامیده‌ای و می‌گویی در برابر زنان چون کوهی استوار هستی. اینک ده روز گذشته است و تو باید امتحان بدهی. اولین سؤال این است. کبوتر چند سال عمر می‌کند؟

امیر فکری کرد و گفت:

- کبوتر؟ چیز است. کبوتر هفت سال . . . نه. دوازده سال . . نه . . . هشت سال و سه ماه عمر می‌کند.

- چرا آتش از هوا سبک‌تر است؟

- آتش؟ زیرا . . . هوا خیلی . . .

- چرا آب می‌تواند آتش را خاموش کند؟

- زیرا . . . آتش از هوا سبک‌تر است.

طاووس گفت:

- اینک چیزهایی می‌پرسم که در آن کتاب نوشته نشده است. بگو بدانم، آن ده کنیز اهل کجا هستند.

- آن که چشمانی سبز دارد، رومی است. آن که چشمانی آبی دارد، یونانی است، آن که چشمانی عسلی دارد، مصری است. آن که از گیسوانش عطر گل‌های سرخ می‌تراود، هندی است. آن که . . .

طاووس گفت:

- کافی است. اینک عادت‌های آنان را بگو.

امیر که بسیار حاضر جواب شده بود، گفت

- عادت کنیز رومی این است که پیش از خواب ترانه می‌خواند. کنیز یونانی نیز دوست دارد ادویه بسیار در طعامش بریزد. کنیز مصری گربه‌ای دارد که به آن بسیار عادت کرده است. کنیز هندی بیست و چهار عادت دارد که . . .

طاووس گفت:

- اطمینان دارم که هر چه که از کتاب بپرسم، نادرست پاسخ خواهی داد ولی اگر درباره کنیزانم جزیی‌ترین چیزها را بپرسم، همه را با دقت کافی جواب خواهی داد. ای مردک دروغگو! تو شیر مرد نیستی و من هرگز دلباخته تو نبوده‌ام و پاداش تو مرگ است. مگر این که راستش را بگویی که چرا خود را شیر مرد معرفی کرده‌ای. اگر راستش را نگویی به غلام درنده خویی که دارم فرمان خواهم داد پوستت را بکند و آن را پر از کاه کند.

امیر با التماس و زاری گفت:

- مرا ببخش ای بانوی بزرگ. من چنان دلباخته تو بودم که از سرزمین خود به اینجا آمدم تا تو را به همسری برگزینم. و چون می‌دانستم که تو دلباخته شیر مرد بودی، خود را شیر مرد معرفی کردم. من امیری جوانبختم و سلطان هفت اقلیم بزرگم.

طاووس پوزخندی زد و گفت

- من می‌دانستم که تو مردی ضعیف النفس هستی و دروغ می‌گویی. اینک خودت بگو که با تو چه کنم؟

امیر گفت:

- مرا به غلامی بپذیر.

- نمی‌پذیرم. زیرا من اهل کار هستم و کسی مانند تو، به درد من نمی‌خورد. تو را بیرون می‌کنم تا در پی سرنوشت خویش بروی.

امیر گریستن آغاز کرد و گفت:

- تمنا می‌کنم که مرا به همسری برگزینی تا تو را سعادتمند کنم.

- تو نمی‌توانی مرا سعادتمند کنی زیرا تو مانند بسیار از مردان. همین که به وصال رسیدی، دنبال زن دیگری می‌روی و هرگز به یک یا ده و یا حتی به صد زن نیز رضایت نخواهی داد.

- ای طاووس نیکو رخسار! من تو را شاه بانوی کشور دل خویش خواهم کرد و به شاعران خواهم گفت در وصف زیبایی تو ترانه‌ها بسرایند.

- نه. تو نیز مانند بسیاری از مردان، در زنان چیزی جز زیبایی رخسار و اندام نمی‌بینی و نمی‌توانی بفهمی که زنان چیزهای دیگری نیز دارند.

ادامه دارد

بانوی مرموز

قسمت هشتم

نوشته: خانم باری وود

ترجمه: سیروس گنجوی

تا اینجا خواندیم که:

«کیت» همسر «تام» در یک سانحه اتومبیل از ناحیه لگن خاصره دچار شکستگی می‌شود و با اشعه ایکس از وی عکسبرداری شود. درحالی که هیچکدام از پزشکان از عوارض اشعه ایکس بروی جنین با وی سخن نمی گویند و پس از وضع حمل دختری به نام جنیفر، تام بطوری غیرعادی از بچه‌اش کناره‌گیری می کند درحالی که پرستار بچه هم بدون هیچ‌گونه شکایتی با ترس و دلهره زیاد، منزل آنها را ترک می کند،،، زمان می گذرد وپس از ۴۳ سال ماجرایی به‌وقوع می‌پیوندد که باز هم پای این خانواده سه نفره به میان کشیده می شود و بدین گونه که:

سه نفر دزد به نامهای آموس رابرتس، جورج و بوتس به منزلی دستبرد می‌زنند ولی بطور ناگهانی رابرتس بدون هیچ‌گونه دعوا و یا عارضه‌ای می‌مرد. کارآگاه استاویتسکی به تحقیق می‌پردازد در نوار بازجویی «کارل مایکل» استاویتسکی متوجه می‌شود که «رابرتس» و دکتر گیلبرت با هم دعوا کرده‌اند و دکتر مجروح شده، اما «رابرتس» هم بدون جراحتی بر روی زمین غلتیده و مرده است و «بوتس» هم از فرصت استفاده کرده و با اجازه زن دکتر از معرکه گریخته، استاویتسکی به‌ناچار با دکتر «ایرا استرن» در بخش کالبدشکافی قرار ملاقات می گذارد.

و اینک توجه شما را به دنباله ماجرا جلب می کنیم:

آن دو به یکدیگر خیره شدند. «گلستون» به اصل مساله فکر می‌کرد و «استاویتسکی» به «گلستون» و آن چه که او می‌گفت می‌اندیشید. پرسید:

- دکتر، شما چه پیشنهادی می‌کنید؟

«گلستون» مدتی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد. به نظر می‌رسید دارد تصمیم می‌گیرد. سرانجام گفت:

- آقای «استاویتسکی» من پیشنهاد می‌کنم که موضوع را فراموش کنید. بگذارید «ایرا» و من، شور وحال خودمان را داشته باشیم و این مساله را یک موضوع پزشکی به حساب آوریم و نه یک مساله پلیسی! منظورم آنست که باور کنیم که جنایتی در کار نبوده و قال قضیه کنده شود!

«استاویتسکی» سرسختانه گفت:

- اما من چنین کاری نخواهم کرد قربان، یعنی نمی‌توانم.

- پس باید بگویم متاسفم. آن چه به عقلم می‌رسید به شما گفتم. آقای «استاویتسکی» اگر جای شما بودم، مساله را کنار می‌گذاشتم و پرونده را مختومه اعلام می‌کردم!

- اما به هرحال، شما باید نظری، عقیده‌ای یا سرنخی بدهید...

«گلستون» درحالی که از جا برمی‌خاست گفت:

- آقای «استاویتسکی» از دیدار شما خوشحال شدم. باور کنید اگر کمکی از من ساخته بود دریغ نمی‌کردم.

«گلستون» با این سخنان فهماند که گفتگو تمام است.

«استاویتسکی» با عجله گفت:

- فقط یک سوال دیگر. شما گفتید وقتی من علت مرگ «رابرتس» را پیدا کنم نمی‌خواهید همراه من باشید. منظورتان از این حرف، دقیقاً چه بود؟ می‌خواستم بدانم هنگام ادای این کلمات، چه فکری در سر داشتید؟

«گلستون» بی آن که به چهرهٔ «استاویتسکی» بنگرد، از بالای سر او به نقطه‌ای از اتاق چشم دوخت و گفت:

- نمی‌دانم... فقط احساسم را بیان کردم. می‌دانید، این کاری است که انجام شده اما نمی‌دانم چگونه؟ من تنها حدس می‌زنم آقای «استاویتسکی» اما هر کسی یا هر چیزی که باعث مرگ «رابرتس» شده کارش بسیار دقیق انجام گرفته است. و باور کنید «رابرتس» خیلی زجر کشید تا مرد.

«استاویتسکی» از شنیدن این حرف، یکه خورد و پرسید:

- گفتید زجر کشید؟ شما از کجا می‌دانید؟ آیا در صحنه جنایت حضور داشتید؟

- نه، در صحنه نبودم. اما ظواهر امر نشان می‌دهند که پیش از مرگ، درد زیادی کشیده است.

- گفتید درد کشید؟ اما هیچ کس راجع به این موضوع به من چیزی نگفت. بنابراظهار شاهدان عینی، او فقط «به زمین افتاد و مرد» همین!

«گلستون» گفت:

- پس شهود به شما دروغ گفته‌اند. نه، این جور نبوده که راحت به زمین بیفتد و بی‌سروصدا بمیرد. او قبل از آن که بمیرد، درد و رنج زیادی را متحمل شد. ظواهر امر نشان می‌دهند که مدتی زجر کشید تا مرد. زیرا پس از مرگ، هر دو چشم او از حدقه بیرون زده و این حکایت از آن دارد که درد زیادی کشیده است. این طور نیست «ایرا»؟

«استرن» سری به علامت تایید تکان داد. «گلستون» ادامه داد:

- در حقیقت «رابرتس» در رنج و عذاب شدیدی با زندگی وداع کرد!

ooo

«رنج و عذاب شدید»، این گفتهٔ «گلستون» مرتباً در مغز «استاویتسکی» طنین می‌افکند. درهمان حال که سرگرم خوردن غذا بود می‌اندیشید که با این حساب، «هاکینز» و خانم و آقای «گیلبرت» همگی دروغ گفته‌اند.

ولی چرا؟

ناگهان مطلبی که در خلال بازجویی از «هاکینز» شنیده بود ذهنش را آزار داد. مطلب مهمی بود. اما هرچه به مغزش فشار آورد نتوانست آن را به یاد بیاورد. بنابراین، موقتاً آن را کنار گذاشت. می‌دانست که بعداً حافظه‌اش یاری خواهد کرد و احتمالاً آن شب قبل از خواب، یا فردا سر میز صبحانه به خاطر خواهد آورد.

همسرش «کارول» متوجه شد که شوهرش اشتهای زیادی در خوردن غذا نشان نمی‌دهد. او همیشه وقتی احساس می‌کرد شوهرش دچار سردرگمی ذهنی شده است خیلی آرام صحبت می‌کرد. بنابراین، به آرامی گفت:

- «دیوید» با این حساب باید گفت که این واقعه در شمار رویدادهای اسرارآمیز است. نظیر این‌گونه حوادث زیاد اتفاق افتاده است!

«استاویتسکی» که مایل بود قضایا را برای اطلاع همسرش تشریح کند پاسخ داد:

- نه، اسراری در کار نیست. جنایات زیادی رخ می‌دهد، اما هرگز اسراری وجود ندارد. ما معمولاً آن چه را که اتفاق می‌افتد می‌دانیم، فقط نمی‌دانیم کار چه کسی بوده است؟ البته تفاوتی هم نمی‌کند، زیرا همهٔ تبه‌کاران، سروته یک کرباسند! ما هنگام وقوع جنایت، همیشه پاسخ سوالاتی از قبیل چه، کجا و چگونه را دراختیار داریم. و این هرگز یک راز

نیست.

سپس، انگار خود نیز دچار تردید شده باشد به چشمان همسرش نگریست و با ناراحتی گفت:

- اما «کارول» این بار موضوع فرق می‌کند، باور کن، دراین بیست سال، این اولین بار است که نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است!

«کارول» همین که دید گونه‌های همسرش گل انداخته و چشمانش برق می‌زند، دانست که بیش از اندازه دچار هیجان شده است. دراین حالت، جروبحث کردن فقط کار را خراب می‌کرد. از جا برخاست و درحالی که روی صندلی دیگری می‌نشست به آرامی گفت:

- دیوید، فکر می‌کنم داری وقت خود را به خاطر هیچ و پوچ تلف می‌کنی. فکر می‌کنم غرورت جریحه‌دار شده و بیش از اندازه نسبت به موضوع کنجکاو شده‌ای، همین! حتی به نظر نمی‌رسد که جرمی اتفاق افتاده باشد. دکتر «گلستون» هم گفت که آن چه رخ داده یک مساله پزشکی است، مگر نگفت؟

- چرا، ولی او در عین حال گفت که «رابرتس» در رنج و عذاب زیادی مرد! درحالی که هیچ یک از شهود به این موضوع اشاره نکرد. معنی‌اش آنست که شهود، یعنی کسانی که شاهد و ناظر ماجرا بوده‌اند همگی دروغ گفته‌اند. حال اگر جرمی اتفاق نیفتاده، چرا آنها دروغ گفتند؟

- اما با توجه به حرفهایی که به من زدی، هیچ کس واقعاً دروغ نگفته است. حالا می‌گویم چرا. از آنها فقط علت مرگ «رابرتس» پرسیده شد، این‌طور نیست؟

«استاویتسکی» سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- و آنها پاسخ دادند که نمی‌دانند. اما آیا کسی از آنها پرسید که «رابرتس» با درد و رنج مرد؟

- نه، ولی اگر انسانی به هنگام مرگ، متحمل درد و رنج فراوانی شود حتماً این موضوع از چشم شهود پنهان نخواهد ماند. شهود به اصطلاح بی‌گناه، خودشان باید اطلاعاتی از این قبیل را داوطلبانه بر زبان برانند. نباید فقط به سادگی بگوید که «به زمین افتاد و مرد»!

- ولی توجه داشته باش، نباید روی آدمی مانند «هاکینز» مثل یک شاهد معمولی حساب کنی...

- من دربارهٔ «هاکینز» صحبت نمی‌کنم. معلوم است که آدمی مثل او تا از زیر زبانش حرف نکشیم جزییات ماجرا را تعریف نمی‌کند. من دربارهٔ خانم و آقای «گیلبرت» حرف می‌زنم. مردمانی خوب و قابل احترامند. هر دو دکتر هستند. به‌طوری که «کارمایکل» می‌گفت از وضع مالی خوبی هم برخوردارند. و او گفت که این زن و شوهر، هر دو شهادت «هاکینز» را عیناً تأیید کرده‌اند. آنها نیز گفتند که «رابرتس» فقط به زمین افتاد و مرد. اما این‌طور نیست. آنها واقعیت را پنهان کرده‌اند!

- تو که گفتی آقای «گیلبرت» از هوش رفته بود، مگر نگفتی؟

- بله، گفتم. اما آن زمان که ازهوش نرفته بود!

- شاید او هم در آن لحظهٔ حساس حواسش متوجه شوهر مضروبش بوده بنابراین توجهی نکرده است. یا شاید هم از آن دسته آدمهایی نیست که داوطلبانه همهٔ اطلاعات را دراختیار طرف مقابل می‌گذارند. یقین دارم که پاره‌ای از مردم چنین هستند.

نام آن زن... دوباره حافظه‌اش را آزار داد. «هاکینز» چه گفت؟ اما هرچه فکر کرد چیزی به یادش نیامد.

«کارول» یکریز حرف می‌زد:

- و شاید آن زن، اصلاً حافظه‌اش ضعیف باشد.

- شاید.

سخنان «کارول» قابل پذیرش بود، اما احساسش، واقعیت این سخنان را تأیید نمی‌کرد. نمی‌توانست مساله را به این راحتی رها کند، دست کم هنوز نه.

«کارول» با صدای نرم و لطیفی گفت:

- عزیزم، پس چرا موضوع را فراموش نمی‌کنی؟ این قدر خود را آزارنده. در زندگی چیزهای دیگری هم وجود دارد که باید به آنها فکر کنی.

«کارول» همیشه سنگ صبور او بود. از سخنانش بوی همدردی و دلسوزی به مشام می‌رسید. «استاویتسکی» ساکت ماند و پاسخی نداد.

«کارول» گفت:

- دیوید، بیا کمک کن ظرفها را با هم بشوییم، وگرنه دیرمان می‌شود.

- دیرمان می‌شود؟ مگر قرار است جایی برویم؟

- آره عزیزم، ساعت تقریباً هشت است. «سام» Sam و «آرلین» Arlene منتظر ما هستند.

«سام» و «آرلین» در طبقهٔ سیزدهم زندگی می‌کردند. «کارول» برنامه را از قبل تنظیم و یادداشت کرده بود. فردا هم می‌بایستی به خانهٔ مادر «استاویتسکی» می‌رفتند و پس از شام، فیلمی تماشا می‌کردند. و روز یکشنبه که روز تعطیل بود «استاویتسکی» به تماشای مسابقهٔ فوتبال می‌رفت و «کارول» درخانه می‌ماند و کارهای اتوکشی و پخت‌وپز را انجام می‌داد. اما روز دوشنبه...

روز دوشنبه، «گلستون» یا «ایرا» احتمالاً تلفن می‌کردند و به او می‌گفتند که حلقهٔ مفقوده دربارهٔ مرگ «رابرتس» پیدا شده است. اسرار این مرگ، فاش می‌شد و همه چیز به خوبی و خوشی پایان می‌پذیرفت. او با این سخنان، خود را دلخوش کرد.

شیر آشپزخانه قبلاً باز شده و «کارول» سرگرم شستن ظرفها بود. «استاویتسکی» هم شروع به تمیز کردن میز کرد. اما افکارش مغشوش بود. زیرلب با خود حرف می‌زد: شاید هم نه. شاید...

○○○

صبح روز دوشنبه «گلستون» تلفن نکرد. «استاویتسکی» در حدود ساعت ۱۲، ناهارش را در اداره خورد و سرگرم مطالعهٔ گزارش‌ها شد. تلفن بارها زنگ زد، اما «گلستون» نبود. دکتر «استرن» هم زنگ نزد. «استاویتسکی» خود را قانع کرد که لابد شرح و توضیح جدیدی برای مساله پیدا نکرده‌اند.

در ساعت سه بعدازظهر، یکی از ماموران خبر داد که «بوتس رینیز» Boots Raines را

- یعنی همان کسی که هنگام مردن «رابرتس» پا به فرار گذاشته و از معرکه گریخته بود - در هتلی گیر انداخته دستگیر کرده‌اند.

این مامور گشت که نامش «اتکینز» Atkins بود و از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید گفت:

- او، الان اینجاست. پایین پله‌ها اتاق ۲۰۹.

«استاویتسکی» درحالی که ازجا برمی‌خاست گفت:

- من الساعه به آن جا می‌آیم.

سپس گوشی را گذاشت. منتظر آسانسور نشد. از شش طبقه پله، پایین دوید. به طبقهٔ دوم که رسید نفسش بریده بود و ماهیچه‌های کف پایش گرفته بود. لحظه‌ای در پاگرد پله مکث کرد تا نفسی تازه کند و عرق صورتش را پاک کند. سپس خود را مرتب و جمع‌وجور کرد و در پایین پله‌ها با ظاهری جدی و آرام به اتاق ۲۰۹ قدم گذاشت.

«بوتس» در انتهای میز درازی روی صندلی نشسته بود. جوری هیکل خود را به عقب انداخته بود که همهٔ سنگینی بدنش روی پایه‌های عقب صندلی فشار می‌آورد.

قیافه‌اش درست همان چیزی بود که مادر «استاویتسکی» آن را «نکبتی» می‌نامید و این عبارت را در مورد آدمهای معتاد به کار می‌برد. موها و پوست صورتش مثل آب ظرفشویی، رنگ پریده بود. دور چشمان آبی و بی‌حالتش را حلقهٔ کبودی فرار گرفته بود. گوشهٔ چشمانش قی بسته بود و چانه‌ای استخوانی داشت. مردی بسیار لاغر و مردنی بود. اما «استاویتسکی» مشاهده کرد که لباسهای تروتمیز و اتو کرده‌ای به تن کرده است. پوتین‌هایش برق می‌زد و بدنش بوی ادکلن می‌داد.

«استاویتسکی» فقط می‌خواست بداند این مرد چه دیده است. گفت:

- «بوتس» کاری به کارت نداریم. می‌فهمی؟ فقط می‌خواهیم چند تا سؤال از تو بکنیم.

- آره می‌فهمم.

- تو پنجشنبه شب گذشته، همراه «جورج هاکینز» و «آموس رابرتس» درخانهٔ شمارهٔ ۹۰۷ واقع در خیابان پنجم بودی. همان شبی که قصد داشتید دست به سرقت بزنید. درست است؟

«بوتس» چنان روی صندلی‌اش جابه‌جا شد که صندلی، تعادل خود را از دست داد و او برای آن که نیفتد مجبور شد لبهٔ میز را بچسبد. «استاویتسکی» و دو مامور گشت که او را به آن جا آورده بودند منتظر بودند تا او زبان باز کند. «بوتس» می‌کوشید آرامش خود را بازیابد.

یکی ازدو مامور پرسید:

- چیه «بوتس» مثل این که اعصابت راحت نیست!

- نه، حالم خوبه.

اما حالش خوب نبود، و ناگهان «استاویتسکی» بوی تند عرق بدن به مشامش خورد. مردک ترسیده بود. خیلی ترسیده بود.

- می‌دانی چرا تو را گرفتیم و به این جا آوردیم؟

«بوتس» با لحن کشداری گفت:

- نه... فکر کردم به خاطر مواد منو گرفتین.

ادامه دارد

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

نیرنگ باز

«کارولین فلچر» با قیافه ناراحتی پشت پیشخوان مغازه عتیقه فروشی نشسته بود و به رفت و آمد عابران در خیابان نگاه می‌کرد. علت نگرانی‌اش این بود که از سه روز پیش که پدرش برای دو هفته با مادرش به فرانسه رفته بود و کار مغازه را به وی واگذار کرده بود تا به آن روز نتوانسته بود چیزی به فروش برساند. اصلاً او از اول برخلاف پدر خود به اشیای عتیقه علاقه‌ای نداشت و فکر هم نمی‌کرد که کسی در دنیا به این چیزها علاقه‌مند باشد.

همین‌طور که با قیافه غمزده به مردم خیابان می‌نگریست مرد نسبتاً مسن و موقری را دید که به ویترین مغازه نگاه می‌کند. کمی بعد آن مرد در مغازه را باز کرد و داخل شد.

«کارولین» درحالی که خدا خدا می‌کرد که آن روز چیزی به فروش برساند، خود را مشغول نشان داد و به‌اصطلاح سرگرم رسیدگی به حساب فروش روز شد.

مشتری که مردی حدود ۶۰ ساله بود با موهای خاکستری و عینک تیره‌ای به چشم، جلو آمد. «کارولین» گفت:

.صبح به‌خیر. می‌توانم کمکتان کنم یا فقط برای تماشا آمده‌اید؟

غالباً نود درصد مشتریان جواب می‌دادند که فعلاً می‌خواهند تماشا کنند. اما این یکی مثل اینکه نفر صدم بود، چون گفت:

.من یک ظرف عتیقه یونانی در پشت ویترین دیدم. ممکن است لطفاً آن را به من نشان دهید؟

«کارولین» با اندکی گیجی پرسید:

.عتیقه یونانی؟

.آن ظرف منقش خاکستری را می‌گویم که مسی به نظر می‌آید.

«کارولین» منظورش را فهمید و گفت:

.اوه. البته...

و بعد درحالی که آن ظرف را به دست مشتری می‌داد، اظهار کرد:

.قشنگ است، نه؟

.خیلی. اگرچه حقیقتاً یونانی نیست، ولی خیلی با مهارت ساخته شده. قیمتش چقدر است؟

.چهل و پنج شیلینگ.

مرد لبخند فیلسوفانه‌ای زد و درحالی که کیف پولش را بیرون می‌آورد، گفت:

.من با کمال میل صد شیلینگ می‌پردازم.

«کارولین» به مشتری خود خیره ماند و خیال می‌کرد خواب می‌بیند. بالاخره گفت:

. اما... نمی‌فهمم.

مرد درحالی که پنج اسکناس بیست شیلینگی از جیبش بیرون می‌آورد، این‌طور توضیح داد:

.حق داری دخترم. اما از آنجایی که من جز به این نوع اشیا در دنیا به چیز دیگری اهمیت نمی‌دهم، صاف و پوست‌کنده می‌گویم که این ظرف ارزش زیادی برای عتیقه‌شناسان دارد.

«کارولین» با اشتیاق پرسید:

.پس شما هم عتیقه شناسید؟

.بله. اسم من دکتر «امانوئل» است و استاد باستان‌شناسی دانشگاه آکسفورد هستم. اگر اشتباه نکنم این ظرف در قرن هفدهم میلادی با دستهای هنرمند «آنتونیو گوئیسلو» ساخته شده است. هرچقدر زمان بیشتر بگذرد ارزش آن نیز بیشتر خواهد شد. علی‌الخصوص اگر لنگه دیگرش هم باشد.

«کارولین» که با علاقه تمام گوش می‌داد، سؤال کرد:

.پس ظرف دیگری هم وجود دارد؟

.بله. منتهی به رنگ دیگری ساخته شده. ولی از نظر نقش و نگار هم کاملاً شبیه همین است. من این موضوع را در سفر چند سال پیش خود به رم متوجه شدم و حتی عکس آنها را نیز دیدم. حالا اگر می‌توانستم جفتش را هم گیر بیاورم، خیلی خوب می‌شد. شما فکر می‌کنید که بتوانید آن را پیدا کنید؟

«کارولین» که کاملاً مجذوب شده بود، جواب داد:

.سعی می‌کنم، آقای دکتر.

دکتر «امانوئل» اضافه کرد:

. مسلماً شما از هر کس دیگری بهتر می‌توانید در جستجویش باشید. اگر این محبت را برایم بفرمایید من اجر زحمات شما را به خوبی خواهم داد.

«کارولین» چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد درحالی که چشمانش برق می‌زد، گفت:

.می‌توانم به وسیله روزنامه آگهی بدهم و در ضمن از همکارانم هم تحقیق کنم.

.خب، پس من آدرس خودم را پیش شما می‌گذارم تا اگر پیدا شد به من خبر بدهید.

.شما چه مدت اینجا خواهید بود، آقای دکتر؟

.من تا سه هفته دیگر باید به «آکسفورد» برگردم. حالا لطفاً آدرسم را بنویسید.

«کارولین» شروع به نوشتن آدرس کرد و بعد پرسید:

.ببخشید آقای دکتر، اما ممکن است بفرمایید که حدود چه مبلغی می‌توانید برایش بپردازید تا من با قیمت مناسبی آن را بخرم؟

. اگر آن را پیدا کردید من دو هزار شیلینگ از شما خواهم خرید. البته اگر هم قیمتش بیشتر شد، من می‌پردازم. به هرحال هر وقت گیرش آوردید، از دست ندهید.

.چشم آقای دکتر. من سعی خودم را خواهم کرد.

به محض اینکه دکتر رفت، «کارولین» به نامزدش «باب هریسون» تلفن کرد تا به او مژده بدهد که چه معامله خوبی در آن روز انجام داده است. بعد هم جریان را برایش شرح داده با او مشورت کرد که چگونه آگهی در روزنامه بدهد.

«باب» کمکش کرد و چند جمله در این مورد به او گفت تا بنویسد...

چند روز گذشت و بعد دختر جوانی که حدود هیجده، نوزده سال داشت با وضع فقیرانه‌ای وارد مغازه شد و پرسید:

.ببخشید. آیا شما درباره یک ظرف مسی آگهی داده بودید؟

«کارولین» با اشتیاق جواب داد:

.بله.

.مادرم آگهی شما را در روزنامه دید و از من خواست این را نزد شما بیاورم. بعد درحالی که بسته کاغذپیچی را باز می‌کرد، آن را به دست «کارولین» داد و گفت:

.ببینید منظورتان همین است؟

«کارولین» درحالی که به دقت ظرف را تماشا می‌کرد، دید که عیناً همان ظرف خاکستری است، جز آنکه رنگش سبز و زیباتر است. با هیجان جواب داد:

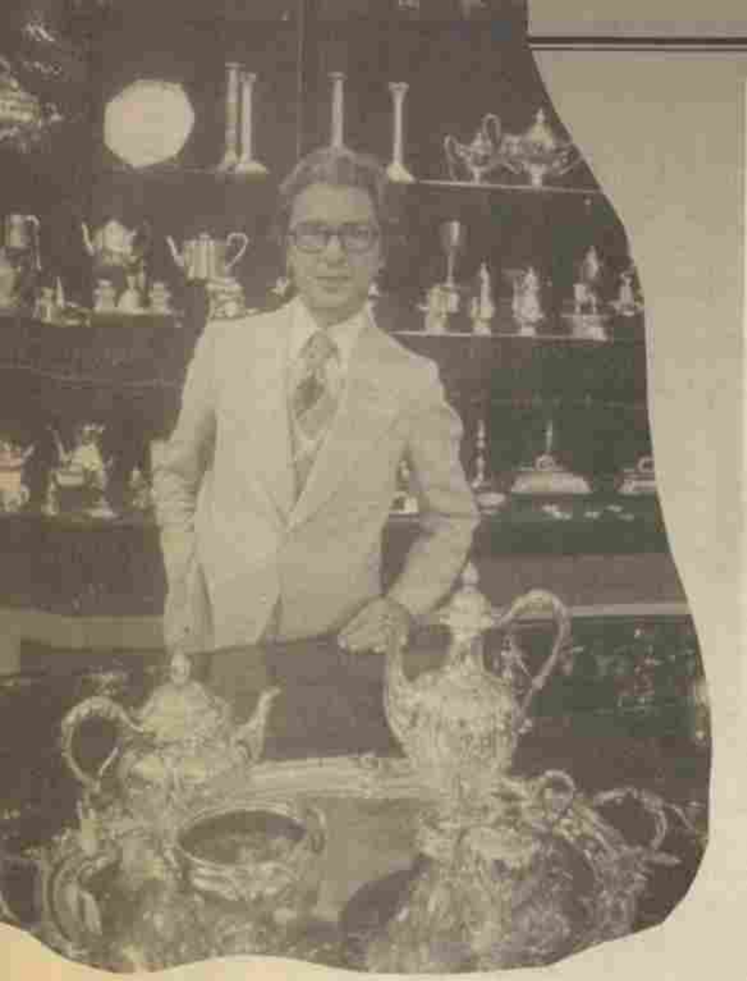

.بله خودش است.

.چه خوب. این ظرف متعلق به پدر مادرم بود و مادرم موقع عروسی آن را به خانه خود آورد. پدرم با دقت زیادی از آن مراقبت می‌کرد و مادرم می‌گفت که سالهای زیادی این ظرف در خانواده‌شان دست به دست گشته است. اما از وقتی پدرم مرده، وضع ما چندان خوب نیست و مادرم با دیدن آگهی شما گفت که اگر پول خوبی می‌دهند، آن را بفروشیم.

«کارولین» با دلسوزی گفت:

.خیلی متأسفم که مجبور به فروختن این ظرف شدید، آیا شما می‌دانید که این ظرف چگونه به خانواده شما رسیده است؟

.مطمئن نیستم. اما شنیدم که پدربزرگم می‌گفت که هنرمندی آن را در ایتالیا ساخته است.

.بسیار خب، چقدر باید بدهم؟

.مادرم گفت که از هزار شیلینگ کمتر نباشد.

«کارولین» شروع به چانه زدن کرد. اما دخترک گفت:

.متأسفانه مادرم این‌طور به من سفارش کرده و من اختیاری ندارم.

«کارولین» نگاهی به سر و وضع دخترک انداخت و پس از لحظه‌ای مکث گفت:

.بسیار خب، یک چک به مبلغ هزار شیلینگ می‌کشم. به اسم چه کسی باید بنویسم؟

دخترک درحالی که قرمز می‌شد با حجب بیشتری جواب داد:

.خیلی معذرت می‌خواهم. مادرم گفت که پول نقد بگیرم.

.آخر من پول نقد موجود ندارم... اما خب اجازه بدهید من به مغازه دوستم تلفن کنم تا اگر هزار شیلینگ پول نقد دارند، به من بدهند. چند لحظه صبر کنید.

سپس به اتاق پشتی رفت تا تلفن کند. دو دقیقه دیگر برگشت و گفت:

.بفرمایید بنشینید. الان پول می‌رسد...

چند دقیقه گذشت و بعد سروکله جوان نیرومندی که قیافه‌ای جدی داشت، پیدا شد. وی گفت:

.خب خانم «فلچر» موضوع چیست؟

. اوه، شما کارآگاه کلانتری هستید؟ این دختر قصد کلاهبرداری داشت، آقای کارآگاه خواهش می‌کنم او را جلب کنید.

در این موقع صورت دخترک مثل گچ سفید شد و به طرف در دوید. مرد جوان جلو او را گرفت و با تعجب گفت:

.می‌توانم بپرسم جریان چیست؟

.این دختر با مرد دیگری قصد شیادی داشت. چندی قبل یک مرد مسن که شبیه پروفسورها بود از من ظرفی را به مبلغ صد شیلینگ خرید و بعد هم با سرهم کردن داستانی خواست توسط این دختر، ده برابر آن، یعنی هزار شیلینگ از من اخاذی کند.

سپس «کارولین» ماجرا را آن‌طور که اتفاق افتاده بود، تعریف کرد و سرانجام گفت:

.من اصراری به بازداشت این دختر ندارم به شرطی که ظرف را اینجا بگذارد و سریعاً از اینجا برود.

مرد جوان پس از گرفتن یک تعهدنامه، ظرف را از دست دختر گرفت و او را رها کرد. بعد از رفتن دخترک کلاهبردار، «کارولین» خندید و گفت:

.اما چه خوب رل کارآگاه را بازی کردی «باب» چیزی نمانده بود خنده‌ام بگیرد.

.ولی من متوجه نمی‌شوم که تو از کجا فهمیدی آنها کلاهبردارند و با چه جرائتی آنها را متهم کردی؟

.من اول شکی نبرده بودم. فقط خیال می‌کردم که تصادفاً آن مرد که خود را استاد دانشگاه «آکسفورد» معرفی کرده بود، آن ظرف را باارزش می‌پندارد، چون می‌دانستم که این ظرف در قرن هفدهم در ایتالیا ساخته نشده بود، بلکه دهسال پیش پدرم خودش آن را درست کرده. اما وقتی ظرفی را که این دختر آورده بود، دیدم یقین پیدا کردم که آن دو شیادهایی بیش نیستند. زیرا من فهمیدم که آن را رنگ کرده و با آن داستان کذایی می‌خواهد کلاه سرم بگذارد. لذا خواستم با کشیدن یک چک اسم آنها را بفهمم که دیدم دخترک اصرار به گرفتن پول نقد می‌کند. این اصرار او به من فرصت داد تا به بهانه پول گرفتن به تو تلفن کنم تا بیایی و نقش کارآگاه را بازی کنی و دیدی که دخترک چگونه خود را باخت و اعتراف کرد. حالا نه‌تنها چیزی عایدشان نشد، بلکه صد شیلینگ، به علاوه یک ظرف را هم از دست دادند و این درس خوبی برای آنها خواهد بود.

■

پاسخهای باهوش‌خودکلنجاربروید

بقیه از صفحه ۴۹

O سرقت در اتوبوس

کارآگاه «سیدنی» از آنجا متوجه شد که اسم «آرتور کاستلو» روی کیف جیبی نقش بسته بود، درحالی که اگر کیف متعلق به آن مرد بود، اسمش روی آن کیف نقش می‌بست. به همین دلیل کارآگاه «سیدنی» متوجه شد که آن مرد دروغ می‌گوید و دستور بازداشت او را به دستیارش کارآگاه «کاری» داد!

O سه روستا

روستاهای شماره (۲) و (۳) با هم ارتباط دارند و روستا شماره (۱) تنها مانده است.

O یازده نقاشی پیش آهنگ

پیش‌آهنگهای شماره (۴) و (۸) با هم کاملاً شبیه هستند.

O حیوانات جنگل آفریقا

مرد آفریقایی با دیدن شیر و فیل خشمگین و یک مار بزرگ این‌چنین دچار ترس شده است!

از سری ماجراهای واقعی خارجی

معجزه اتفاق افتاد

قسمت دوم و آخر

نوشته: بروک و جین الیسون

ترجمه: میترا علی‌شهبازی

○ در شماره قبل خواندید:

دختربچه‌ای به نام «بروک» در یک سانحه رانندگی بشدت مجروح شد و آسیب دید. او مدتی در کما بود و بعد که چشم باز کرد، پدر و مادرش با این واقعیت دردناک روبرو شدند که او کاملا فلج شده است.

اینک ادامه ماجرا:

به او نگاه کردم و با اطمینان پاسخ دادم: «حتماً دخترم تو مطمئناً خوب می‌شوی و به خانه و مدرسه بازمی‌گردی.»

بروک دوباره لب زد: «قول می‌دهی؟»

چطور می‌توانستم چنین چیزی را قول بدهم. اما قادر نبودم به او جواب منفی بدهم.

با اطمینان گفتم: «قول می‌دهم.»

جین: بروک را از بیمارستان به یک مرکز درمانی در نیوجرسی فرستادند. در آنجا او موفق شد از نو قدرت تکلمش را بازیابد. اما تلاشهای بی‌نتیجه او برای حرکت دادن بدنش ما را عذاب می‌داد. من و ادوارد اعتقاد داشتیم با امید هیچ چیز غیرممکن نیست. اغلب پزشکان توصیه می‌کردند: «خانم الیسون لطفاً به دخترتان وعده‌ها و امیدهای دروغ ندهید.» اما من می‌دانستم که به او امید دروغین نمی‌دهم زیراکه به بهبود وضع او اعتقاد داشتم. وقتی فهمیدیم در وضعیت بروک هیچ تغییر اساسی رخ نمی‌دهد و باید او را به خانه ببریم، با ادوارد تصمیم گرفتیم خانه را برای بردن فرزندمان آماده کنیم. به همین منظور تغییراتی در خانه دادیم تا او بتواند به‌راحتی در کنار ما زندگی کند.

مسائل مالی مشکل بزرگی برای ما محسوب می‌شد. پیش از این حادثه هم مشکلات مالی به اندازه کافی آزاردهنده بود. خوشبختانه صندوق وام شهر به ما کمک هزینه پرداخت می‌کرد. ماه می زندگی جدیدمان آغاز شد. بروک را از مرکز درمانی مرخص کردند و همراه هم راهی خانه شدیم. وقتی آمبولانس به نزدیکی خانه رسید، بادکنک‌هایی که رویش نوشته بودیم «بروک عزیز به خانه خوش آمدی» از دور در هوا تاب می‌خورد و کم‌کم بروک متوجه جمعیت دوستان و همسایگانی شد که به استقبال آمده بودند. او به من نگاه کرد و گفت: «مادر هیچ‌کجا مثل خانه نیست. هیچ کجا!»

بروک: برگشتن به خانه، ماندن در رختخواب و نرفتن به مدرسه حالت خاصی به زندگی‌ام داده بود. خواهر و برادرم هر روز بیدار می‌شدند و پس از خوردن صبحانه به اتاقم می‌آمدند، خداحافظی کرده و به مدرسه می‌رفتند. همه چیز برایم یکنواخت شده بود. مادرم مدام از من مراقبت می‌کرد. لباس به تنم می‌پوشاند و مرا روی صندلی می‌گذاشت. در تمام این مدت اصلاً شکایت نمی‌کرد. من هم اعتراضی نداشتم.

هر سال در ماه ژوئن میهمانیهای زیادی در خانه‌مان برگزار می‌شد، اما امسال هیچ خبری از میهمانی نبود. تحمل همه اینها بیش از توانم بود. سعی می‌کردم خودم را با وضعیت موجود وفق دهم اما همواره اتفاقاتی می‌افتاد که گذشته را به یادم می‌آورد. دلم می‌خواست به گذشته برگردم اما می‌دانستم که نمی‌شود.

اگر تسلیم می‌شدم، می‌باختم و همه چیز تمام می‌شد. حتی اگر تمام روز را در صندلی می‌نشستم و تلویزیون تماشا می‌کردم، هیچ کس اعتراضی نمی‌کرد اما نمی‌توانستم این کار را با سرنوشت خودم و با خانواده‌ام انجام دهم. به هر ترتیبی که بود باید پیش می‌رفتم و پیشرفت می‌کردم. هر روز در بیمارستان معلمین درسها را به من تعلیم می‌دادند، اما اینها برای قبولی در امتحانات سپتامبر نبود. مادرم به درستی قولش را به یاد داشت و به همین دلیل معلم‌های خصوصی را هر روز به خانه می‌آورد.

چهار معلم از دبیرستان قرار بود به خانه‌مان بیایند و من خیلی دلشوره داشتم زیراکه نمی‌دانستم آنها در مقابل من چطور عکس‌العمل نشان خواهند داد. احساس می‌کردم حتماً چیزی را باید به آنها و بخصوص به خودم اثبات می‌کردم. می‌خواستم به همه نشان دهم که می‌توانم از پس مشکلاتم به خوبی بربیایم و اصلاً مایل نیستم کسی برایم دلسوزی و ترحم کند. تا آن روز هیچ زبان خارجی را یاد نگرفته بودم. اما تصمیم گرفتم با لاتین شروع کنم. ابتدا این احساس به من دست داده بود که معلم‌ها یادگیری‌ام را باور ندارند.

معلم اصلاً به من سهل نمی‌گرفت و درست این همان چیزی بود که می‌خواستم. همین‌طور که روزها می‌گذشت با معلم‌هایم دوست شدم و آنقدر اطلاعات کسب کردم که تا تابستان می‌توانستم دوباره به مدرسه برگردم.

جین: وقتی من و ادوارد فهمیدیم که بروک به خوبی در درسها پیشرفت می‌کند، تصمیم گرفتیم او را به مدرسه بازگردانیم. تا آن زمان هرگز یک بچه معلول در مدرسه عادی درس نخوانده بود. او به یک سرویس ویژه نیاز داشت. همچنین کسی باید برایش یادداشت برمی‌داشت، زیرا او هیچ‌یک از اعضای بدنش را نمی‌توانست حرکت دهد. همچنین باید یک پرستار همواره در کنارش می‌ماند. مدرسه قبول کرد تمامی چیزها غیر از پرستار را برای او تهیه کند. عاقبت تصمیم گرفتم خودم به عنوان پرستار با او به مدرسه بروم. ما با ادارات مربوطه تماس گرفتیم و آنها قبول کردند. حالا من به جای اینکه معلم یک مدرسه استثنایی باشم در کنار دخترم به مدرسه می‌رفتم. کم‌کم حس می‌کردم به قولم عمل کرده‌ام.

روز بازگشت فرارسید. ادوارد، بروک را بغل کرد و در ماشین قرار داد. گفتم: «ما دوباره به مدرسه بازمی‌گردیم.» ادوارد با لبخند نگرانی گفت: «اصلاً مهم نیست چه اتفاقاتی افتاده. فقط می‌دانم که به تو و مادر فداکارت افتخار می‌کنم.»

من هم لبخند او را پاسخ دادم و همراه دخترم راهی مدرسه شدیم.

بروک: صدای آشنایی را از پشت سر شنیدم: «هی بروک خوشحالم که برگشتی.» من که روی صندلی بودم و امکان نگاه کردن به پشت سرم را نداشتم، از روی صدا تشخیص دادم دوست میکائیل است. او تنها کسی بود که به‌طور مرتب به من سر می‌زد. تمامی دوستانم یا کارت و گل می‌فرستادند و نهایتاً ماهی یک‌بار پیشم می‌آمدند. اما او تمام این مدت تنهایم نگذاشت. او دقیقاً چون گذشته با من رفتار می‌کرد و آنگونه

○من یک نوازنده ویولون هستم و من عاشق تمام زیباییهای دنیا
○من امروز برای بچه‌های مدرسه صحبت می‌کنم،
«معجزه برای من اتفاق افتاد و برای شما هم روی می‌دهد.»

که بودم مرا پذیرفته بود و به همین خاطر دوستش داشتم.

میکائیل کیف و کلاسور را گرفت و گفت: «زودتر برویم توی کلاس دوستها منتظرند.» تمامی دوستانم به خوبی کمک کردند تا روز اول بتوانم بر ترسهایم غلبه کنم.

در خانه تمام مدت درس می‌خواندم. صندلی‌ام را مادر روبروی پیانو می‌گذاشت و من کتابم را روی جایگاه نت ها می‌گذاشتم. هراز چندگاهی یک نفر باید صفحاتش را برایم ورق می‌زد. تقریباً نیم بیشتر وقتم را مشغول مطالعه بودم باید هم اینقدر درس می‌خواندم زیرا مجبور بودم حتی ریاضی را در ذهنم حل کنم و بعد کسی راه‌حلم را روی ورقه می‌نوشت. تصمیم داشتم به کالج بروم. نمی‌فهمیدم چگونه هفته‌ها به ماهها تبدیل می‌شوند. پدرم همیشه می‌گفت زندگی مثل دوی ماراتن است تنها راه برای موفقیت این است که یک پایت را جلو پای دیگر قرار بدهی.

جین: بروک آن کلاس را با موفقیت و با عالی‌ترین نمرات در سطح مدرسه به پایان رساند و این شانس را پیدا کرد که در کلاس رقابتی تحقیقات علمی شرکت کند. برای اینکه بتوانیم بروک را در این کلاس ثبت نام کنیم به دیدن مدیر برنامه خانم کریگر رفتیم. او زنی باریک با موهای جوگندمی بود و سابقه قابل توجهی داشت. با جدیت شروع کرد:

«شما باید بروک باشید. بهتر است بدانید من هرگز تحقیق‌های خارج از تاریخ را قبول نمی‌کنم. با شما مانند بقیه بچه‌ها رفتار می‌شود. صادقانه بگویم اصلاً مطمئن نیستم از پس این کار بربیایید. اما اگر مایلید امتحانش مجانی است. ثبت نامتان می‌کنیم.»

صندلی بروک را از اتاق خانم کریگر بیرون آوردم. وقتی ایستادم و به صورتش نگاه کردم، فهمیدم گرفته و خجالت زده است. «مامان اصلاً نمی‌دانم می‌توانم از پس این کار بربیایم یا نه.»

«ما اصلاً نباید از پیش قضاوت کنیم.»

دقیقاً می‌دانستم که چقدر نگران و ناراحت است. اما آرزو داشتم با این موقعیت هم مانند بقیه موانع به خوبی کنار بیاید و بر آن غلبه کند.

بروک: رفتن به مدرسه همراه مادرم خیلی خوشایند بود. بچه‌ها هم به وجود او در کلاس عادت کرده بودند. ما همیشه کنار هم بودیم و زندگی اجتماعی‌مان به‌هم گره خورده بود. وقتی مادرم مرا از کلاسی به کلاس دیگر می‌برد، بچه‌های قدیمی را در راهروها می‌دیدم و سلام می‌کردیم. اما گویی برای خیلی‌ها غیرقابل رویت بودم و اصلاً وجود مرا حس نمی‌کردند. این حالت مرا می‌آزرد و می‌خواستم بدانم چه چیزی باعث می‌شد که مردم اینطور بی‌رحمانه و بی‌تفاوت با من رفتار کنند. این احساس در من به وجود آمده بود که برخی مردم از من می‌ترسند زیرا دیدنم به آنها یادآوری می‌کند که زندگی‌شان تا چه حد شکننده و آسیب‌پذیر است. به همین منظور انشایی درباره همین مطلب برای کلاس انگلیسی نوشتم.

آیا همه مرا به خوبی می‌شناسند؟ من همان دختری هستم که با دستگاه نفس می‌کشید و امروز روی صندلی چرخدار است. این واقعاً من هستم یا فقط چیزی که شما می‌بینید؟ من هنوز همان دختری هستم که همیشه بودم. هنوز هم همان امیدها، آرزوها و رؤیاهایی را دارم که پیش از این داشتم. من یک نوازنده‌ام و ویولون می‌نوازم. من هم عاشق تمام زیبایی‌های دنیا هستم و به طبیعت، هنردوستی و کلمات هنرمندانه عشق می‌ورزم.

انسانها پیچیده‌تر از آن هستند که بتوان فقط با یک کلمه به آنها عنوان داد. خوب بود قبل از اینکه راجع به چیزهایی که می‌بینیم تصمیم بگیریم، درباره‌شان فکر می‌کردیم. وقتی شما مرا می‌بینید به صندلی‌ام نگاه می‌کنید و سلام می‌گویید. دوست دارم بدانم شما که هستید و همین‌طور مایلم شما بفهمید من واقعاً که بودم و هستم.

جین : پس از اینکه بروک به کلاس هشتم مدرسه رفت من و ادوارد به این نتیجه رسیدیم که اگر او در دبیرستان موفق شود می‌تواند به دانشگاه برود. عاقبت یک‌روز بروک حرف دلش را بر زبان آورد: «مادر اگر بخواهم به دانشگاه بروم کمکم می‌کنی؟» من و ادوارد می‌دانستیم که این کار از دستمان برنمی‌آید. اما با وجود این باید سعی خودمان را می‌کردیم. بنابراین نامه‌ای به هاروارد نوشتیم. بروک هم با جدیت درس می‌خواند. خانم کیگر هم تاییدیه‌ای برای دانشگاه فرستاد که بسیار مؤثر بود. می‌دانستم که هرگز قادر نیستم وضعیت جسمانی بروک را تغییر دهم. اما می‌توانستم زندگی‌اش را رو به پیشرفت سوق دهم. و اصلاً برایم اهمیت نداشت این کار چه بهایی دارد.

بروک : در ۱۵ دسامبر اولین تصمیمات گرفته شد. من با اداره پذیرش دانشگاه هاروارد تماس گرفتم تا ثبت‌نام کنم. مادرم شماره را گرفت و گوشی را به گوشم چسباند. پس از اینکه وضعیت و موقعیتم را کاملاً توضیح دادم، کارمند از آن‌طرف گوشی گفت: «به کلاسهای هاروارد در سال ۲۰۰۰ خوش آمدید. تبریک می‌گویم.»

من و مادرم هر دو شروع کردیم به فریاد زدن. نمی‌توانستیم باور کنیم چه اتفاقی رخ داده. فکر می‌کردیم با قبولی در دانشگاه پاسخ تمام تلاشهایی را که انجام داده بودیم، گرفته‌ایم.

جین : بروک بلافاصله با ادوارد که سر کار بود، تماس گرفت. او هم خیلی خوشحال شد، اما می‌دانستم همچون من به مشکلات این کار می‌اندیشد. بروک و من نزد خانم کیگر رفتیم. او پرسید: «برای گرفتن پاسخ با دانشگاه تماس گرفتید؟»

هیچ نیازی نبود بروک حرفی بزند. در چهره‌اش لبخند رضایت موج می‌زد. او بروک را در آغوش کشید و بوسید و تبریک گفت. او هم معتقد بود که همه کارها درست می‌شود و بروک در دانشگاه هم خواهد درخشید.

بروک : دانشگاه هاروارد پذیرفت که کمکهای مالی به من بدهد. هنوز هم نمی‌دانستم از پس این کار برخواهم آمد یا نه. برادرم معتقد بود باید بروم. خواهرم که بسیار صادقانه حرف می‌زد، گفت که اعتقادی به رفتن و دور شدنم از خانه ندارد او مرا کمی دیوانه فرض می‌کرد. این ایده کم‌کم در من هم رخنه کرده بود.

همراه مادرم سری به دانشگاه زدم. آنها تمامی وسایل رفاهی من از اتاق گرفته تا صندلی و وسیله حمل و نقل را آماده کرده بودند و برایشان افتخار بود که شاگردی چون من داشته باشند. اگرچه اصلاً مایل نبودم از خانواده‌ام جدا شوم، اما می‌خواستم قدرتهای بالقوه‌ام را تقویت کنم.

شاید هم آنهایی که نه می‌گفتند و مخالفت می‌کردند، محرک اصلی من در رفتن به دانشگاه شدند. با وجود تمامی نمرات A و رتبه‌های خوبی که در مدرسه به دست می‌آوردم، باز برخی فکر می‌کردند مرا به دلیل وضعیت خاصم در دانشگاه پذیرفته‌اند. آنها فکر می‌کردند هرگز موفق نخواهم شد.

حس می‌کنم این مردم اصلاً مرا نمی‌شناسند و فقط از روی یکسری تعصبات حرف می‌زنند. آنها واقعاً باید تعلیم ببینند. بنابراین تصمیم خودم را گرفتم. لازم بود به دانشگاه بروم تا یاد بگیرم و بعد به آنها آموزش دهم.

○○○

بروک الیسون چهار سال در هاروارد همراه مادرش جین درس خواند. ادوارد در تمام مدت از آن دو حمایت کرد. او لیسانسش را گرفت و تزش درباره امید بود. او اعتقاد داشت امید مهمترین اصل در دست یافتن به اهداف زندگی است. امروز او برای بچه‌های مدرسه و دیگر گروهها صحبت می‌کند:

«معجزه اتفاق افتاد. آنها برای من رخ دادند و برای شما هم روی می‌دهند.» ■

دزد بیسکویت

○ نوشته: زهرا روزبان، ۱۹ ساله از تهرانسر

در فرودگاه مدت طولانی منتظر زمان پروازم بودم. در فروشگاه فرودگاه جستجو کردم و کتاب و بسته‌ای بیسکویت خریدم و جایی برای نشستن یافتم. مجذوب کتاب شده بودم که ناگاه متوجه شدم مرد گستاخی که در کنارم نشسته بود، یکی، دو بیسکویت از بیسکویتهایم را برداشت. سعی کردم نادیده بگیرم. کتابم را می‌خواندم و بیسکویتم را می‌خوردم. هرچه از دقایق می‌گذشت خشمگین‌تر می‌شدم. با خود گفتم: «اگر ادب اجازه می‌داد، چشمانش را با مشت کبود می‌کردم.»

با هر بیسکویتی که برمی‌داشتم مرد نیز یکی برمی‌داشت. هنگامی که یک بیسکویت باقی مانده بود، نمی‌دانستم آن مرد چه خواهد کرد. مؤدب با لبخندی بر لب و خنده‌ای عصبی، آخرین بیسکویت را برداشتم و آن را به دو نیم کردم. همانطور که می‌خوردم نیمی از بیسکویت را، نیمی دیگر از آن را به مرد تعارف کردم. نیمه بیسکویت را گرفت. پنداشتم این دوست، چه پررو و چه بی‌ادب است. این مرد چرا هیچ تشکری نکرد. به خاطر نداشتم که هرگز تا این حد تحقیر شده باشم. هنگامی که پروازم را اعلام کردند نفسی به‌راحتی کشیدم. وسایلم را جمع کردم و به طرف راهروی ورود به هواپیما رفتم و از نگریستن به پشت سر به آن دزد حق‌نشناس امتناع کردم. سوار هواپیما شدم و در صندلی‌ام لم دادم. همانطور که در کیفم به دنبال کتابم می‌گشتم از تعجب آهی کشیدم و بسته بیسکویتم را دیدم. ناله‌ای از سر ناامیدی سر دادم که بیسکویت من اینجاست. پس آن یکی بیسکویت مال مرد بود و او مرا در مال خود سهیم کرد. دریافتم و اندوهگین شدم. برای پوزش دیر شده بود. پس خودم بی‌ادب و حق‌نشناس و دزد بودم.

■

دوستی ما

○ نوشته: سالار معینی از تهران

خیلی دوستش داشتم. از اولش. از همان روزی که کامیون وسایلش‌رو به خانه جدید آورد. از همان موقعی که از خجالت سرم را می‌انداختم پایین و حتی یک نگاه هم بهش نمی‌کردم و هیچ وقت به خودم اجازه ندادم که برای ریختن طرح دوستی پیشقدم شوم و همیشه منتظر او بودم.

هر روز صبح وقتی منتظر سرویس مدرسه می‌ایستادم، او را می‌دیدم. او هم منتظر سرویس بود. همه این دیدنها آتش قلبم را بیشتر می‌کرد. دوست داشتم همکلامش شوم. دوست داشتم همرازش شوم.

بالاخره یک روز توی مغازه عباس آقا به دامش انداختم. عباس آقا بقال محل بود. خریدش را که کرد موقع حساب کردن پول کم آورد. بیچاره خیلی خجالت کشید. دست کردم توی کیف پولم و یک اسکناس ۵۰۰ تومانی گرفتم طرف عباس آقا:

ـ بفرمایید عباس آقا. ۳۵۰ تومان ایشون‌رو هم حساب کنید.

دوباره سرخ شد. سرش را انداخت پایین و با شرمندگی گفت:

ـ ممنون. می‌رم خونه پول می‌یارم. راضی به زحمتتون نیستم.

از همین جا بود که مطمئن شدم خیلی دوست داشتنی و خجالتی است.

عصر نزدیکای چهار یا پنج بود که زنگ خانه را زدند. مامان در را باز کرد. چند دقیقه بعد صدام کرد و گفت: «یه دخترخانمی دم در کارت داره.» حدس زدم خودشه. مادر فال گوش وایساده بود ببیند من چی می‌گم. کار همیشگی‌اش بود. به همه شک داشت. دم در که رفتم، سلام کرد و پول را گرفت طرفم:

ـ ممنون. مادرم خیلی خوشحال شد که یه همچین همسایه‌هایی داریم.

ـ قابلی نداشت. اگر لازم دارید باشه‌ها؟

پول را که ازش گرفتم، احساس کردم همه چی تموم شد. چه بامعرفت و چه خوش قول! این بود آغاز دوستی ما.

OOO

مامانش هم خیلی دوستم داشت. «روناک» دختر خوبی بود. مهربان و دوست داشتنی. بیشتر وقتها با هم بودیم. تلفن از دستمان عاجز بود. حرفهای زیادی برای هم داشتیم که بزنیم. از همه چیز. از زندگی، از آینده. یکی از بهترین دخترهایی بود که توی همه عمرم دیده بودم. هیچ وقت مناسبت‌ها را فراموش نکردیم. روز تولد، سالگرد دوستی و...

تمام تهران را با هم گشتیم. تمام رستورانها، پارکها، کافی‌شاپها و حتی سینماها را امتحان کردیم. اما هیچ کدامشون صفای «تنهایی خودمان» را نداشت. همشون یک طرف و تنهایی ما یک طرف! هیچ وقت بهش نگفتم «دوستت دارم»! گفتم شاید خودش از نگاهم بفهمه. از حرفهام. درسته که آدم خیلی جدی‌ای هستم. اما بداخلاق نیستم. آن روز هم توی پارک نمی‌دونم چم بود؟ اعصابم از جای دیگر خرد بود و همه را سر «روناک» بیچاره خالی کردم و او هم با دلخوری از روی نیمکت بلند شد و رفت خانه.

می‌خواستم دنبالش بروم. اما یک لحظه حس کردم چون دختر لوسی است، لیاقتش را ندارد بروم دنبالش!

چند روز با هم تماس نداشتیم. مادرم هی سراغش را می‌گرفت. آخر سر مجبور شدم زنگ بزنم منزلشون. مامانش گوشی را برداشت. او هم از دستم شاکی بود. خیلی حرف زد. می‌خواستم از دلش دربیارم و به همین خاطر به مامانش هم گفتم چقدر دوستش دارم. آخر سر مامانش گفت: تو هم مثل بچه خودم هستی که نصیحتت می‌کنم. آدم کسی را که دوست دارد که اینقدر اذیت نمی‌کند!

یک لحظه بغض به گلویم نشست و صدایم لرزید. مادرش هم فهمید که آماده گریه کردن هستم. زد به خنده و گفت: «خیلی خب. آبغوره نگیر که به قدر کافی اشکهای روناک‌رو پاک کردم. گوشی دستت باشه تا صداش کنم و صدایش را بلند کرد:

ـ بیا روناک... دوستت پشت تلفنه... خودت‌رو لوس نکنی و بهش بی‌محلی نکنی‌ها! «روناک» گوشی را برداشت و هنوز حرفی نزده بودم که او گفت: «سلام ژاله...»

صدایش را که شنیدم دلم لرزید و دلم سوخت که چرا دوستی به این مهربانی را اذیت کرده‌ام!

■

وصال

○ نوشته علیرضا محبوب‌نیا

جمعیت از ماشین پیاده شدند. در میانشان پیرزنی باچهره پف کرده، پریشان و آشفته هیکل چاق و فرسوده‌اش را روی زمین می‌کشید. در چشمهایش اندوه عمیقی رخنه کرده بود و مسخ شده به‌نظر می‌رسید. صداهای اطرافیان و صحبت‌هایی را که در ابراز همدردی با او می‌شد، نمی‌شنید.

خسته و تنها به خاک برجسته‌ای که سه روز پیش عزیزترین کسش را درون آن جا گذاشته بود، چشم داشت. زانوهای سستش توان حرکت نداشتند و او را به‌سختی به‌جلو هدایت می‌کردند. به نفس افتاده بود و زیرلب زمزمه می‌کرد:

ـ محمودآقا، تو که بی‌وفا نبودی! پنجاه سال همدمم بودی و یه لحظه تنهام نمی‌گذاشتی. چقدر دلم می‌خواست پیشمرگت بشم. ولی حالا این تویی که زیر خاک خوابیدی. یادته چقدر بهم می‌گفتی نمی‌گذارم اشک از چشمهای قشنگت بریزه؟! پس کجایی که ببینی چه حال و روزی دارم. هر کدوم از بچه‌هامون که می‌خواس دنیا بیاد، فکر می‌کردم کارم تمومه. ولی برای اینکه ناراحتت نکنم، دم نمی‌زدم. اما تو اینقدر خوب بودی که نمی‌تونستم به مرگ فکر کنم. خنده‌هات، محبتت، دلجوئیات، قوتم می‌شد تا به زندگی برگردم، ولی حالا به هیچی دلبستگی ندارم. تو همه چیزم بودی که از دست دادم.

پیرزن خود را تکان داد. کنار قبر نشسته بود و خاک را چنگ می‌زد. نگاه جماعت به حرکات او بود. عده‌ای خسته شده بودند و این پا، آن‌پا می‌کردند و منتظر فرصت مناسبی بودند تا به دنبال کار خودشان بروند. عده‌ای هم دنبال صحنه‌های تراژدی بودند تا اشکی بریزند و قلبی سبک کنند و عده‌ای هم از آنچه می‌دیدند راضی نبودند. زنی با آرنج به پهلوی بغل دستی خود زد و گفت:

ـ اینکه می‌گفت کشته مرده شوهرمم! همینه عزاداریش؟ نه ناله‌ای، نه شیونی، نه تو سر زدنی...

و عده‌ای به چهره گداخته پیرزن چشم دوخته بودند تا اگر اتفاقی بیفتد، به دادش برسند. اما او تنها به شوهرش فکر می‌کرد. جمعیت دور و برش را حس نمی‌کرد و آرزو داشت صدای همسرش را بشنود. صدای او... مثل همیشه مهربان و صمیمی...

ـ محمودآقا، یه کلام با من حرف بزن! قلبم روشن می‌شه. تورو جون بچه‌هامون، یادته وقتی جون بچه‌هارو قسمت می‌دادم اگه ماه و خورشیدم می‌خواستم، برام مهیا می‌کردی؟! به جون همومنا بی‌تو از زندگی سیرم. آخه این دنیا چه ارزشی داره؟! این دو شب بدون تو برام مثل یه عمر گذشت! با اینکه همه فامیل دور و برم بودن، ولی هیچ کدومشون نمی‌تونست باری از روی دوشم برداره. آخه همه جا دنبال سایه بالای سرم بودم. بوی تنت‌رو حس می‌کردم، ولی نمی‌دیدمت. هیچ وقت فکر چنین روزی‌رو نمی‌کردم.

محمودآقا یادته همیشه می‌گفتی از قلب من خبر داری؟ حالا اگه صدامو می‌شنوی از خدا بخواه که یکبار دیگه مارو به‌هم برسونه. می‌خوام بیام پیش تو. این تنها آرزومه...

غروب غمباری بود. صدای امواج از بلندگوها پخش می‌شد و در گورستان تاب برمی‌داشت و بر حزن لحظات می‌افزود. باد خنکی می‌وزید و جمعیت غمزده به‌نظر می‌رسید.

پیرزن صورتش را به خاک نزدیک کرد و روی آن گذاشت. چند دقیقه بعد مراسم تمام شد. چند زن بازوهای پیرزن را گرفتند تا بلندش کنند. اما بدنش سرد بود و گویی سه روز از مرگش گذشته بود.

■

پاسخ ما...

حمیده قارنگ از بهبهان

«ناشکر» را خواندم. کوتاهی‌اش خوب بود. اما پایان قصه منطقی نبود. مگر می‌شود یکنفر ابرویش را با قیچی بچیند ـ با دست خودش ـ و متوجه نشود؟ این منطقی نیست! در ضمن: شما هم تازگیها جزو کسانی شده‌اید که زیاد می‌نویسید! یک قصه خوب خیلی بهتر از ده قصه متوسط است. این‌طور نیست؟

رفیقه محمدی از خلخال

من که سر درنیاوردم شعر بانو سیمین بهبهانی را به چه انگیزه‌ای برای سرویس داستان ارسال کردید؟

مهناز حبیبی از آمل

«خواستگار»ات خیلی قشنگ بود! البته فقط سوژه‌اش ـ که بکر و نو بود. اما به دلیل نثر ضعیف، نتوانستم از آن استفاده کنم. ببینم، اصلاً مطالعه می‌کنی؟ داستان می‌خوانی؟

طیبه بقال نوربخش

«هرچه باداباد» را خواندم. داستان خوب و شسته‌و رفته‌ای بود. فقط کمی بلند به نظر می‌رسد! نمی‌دانم؟ شاید تا چند هفته دیگر چاپش کنم. شاید هم به دلیل طویل بودن، کنار گذاشته شود. تلاش می‌کنم اما قول نمی‌دهم!

الهه عزیزی فرد از تهران

خانه‌ات بد نبود. اما پایانش گنگ بود. ضمناً بچه‌ای که به مهدکودک می‌رود، حداکثر پنج سال دارد. آیا یک بچه پنج ساله را تنها به مهدکودک می‌فرستند؟!

آزاده روشن از تهران

ترجمه‌تان به دستم رسید وقتی عنوانش را خواندم که «پای زشت و پای زیبا» بود. فکر کردم ترجمه یک قصه است. اما چند سطر که پایین رفتم دیدم مقاله است. متاسفانه با «سرویس» ما که سازگار نیست. با این حال به بخش ترجمه حواله دادم.

نورعلی آل‌مردان ـ از دزفول

مطلبتان که در مورد معلم بود به دستم رسید. برخلاف گفته خودتان، اصلاً قصه نبود. «خاطره داستانی» هم نبود. درحقیقت یک خبر بود در مورد مرگ یک معلم خوب!

نسرین علیزاده ـ ۱۶ ساله از تهران

دو داستان کوتاهتان به دستم رسید. با توجه به به سن‌تان، نثر خیلی خوب و شسته و رفته‌ای دارید. اما متاسفانه فضای قصه را نمی‌شناسید. به همین خاطر «راز و نیاز شب» که بیشتر شبیه برگی از دفترچه خاطرات یک دختر نوجوان بود و «فوتبال» هم اگرچه قصه نبود. اما اگر سوژه آخر داستان را ـ که پدر پول دوستانش را گم می‌کند ـ جداگانه یک قصه می‌کردید موفق‌تر بودید.

مریم محمودی از کرمانشاه

دو قصه کوتاهت به دستم رسید. «جام جهانی» که تکراری بود! «دوباره قصه‌ای که در پایان آن خواننده می‌فهمد همه چیز در خواب رخ داده!» و اما «نویسنده دورو» سعی کرده بودید طنز بنویسید. اما از کلمات «طناز» بهره نبرده‌اید! لذا: طبق نوشته خودتان: بیشتر مطالعه کنید! (البته اگر دورو محسوب نشوم!)

■

خواندنیهای تاریخی

جنگی که به خاطر آبلیمو به پا شد

قسمت دوم و پایانی

در شماره قبل خواندید که

امیر تیمور در سرگذشت خود می‌گوید در سفر دومش به خراسان دچار بیماری شد و طبیب آبلیموی فارس را تنها داروی او دانست. امیر طی نامه‌ای از سلطان منصور مظفری پادشاد فارس خواست تا برایش چند شیشه آبلیمو بفرستد. اما پادشاه فارس نه‌تنها این کار را نکرد بلکه در پاسخ نامه‌ای سراسر ناسزا برای امیرتیمور فرستاد و همین پاسخ تند آتش جنگی را بین آنها برافروخت. طی یک نبرد خونین، سپاهیان امیرتیمور بر سپاهیان سلطان منصور مظفری چیره شده و سلطان منصور به اسارت درآمد و دو امیر با هم رودررو شدند و زمان انتقام فرارسید...

و اما ادامه ماجرا!

سلطان منصور از من (امیر تیمور) پرسید: «ای امیر اکنون که بر من غلبه کردی با من چه می‌خواهی بکنی؟» گفتم: «تو را به قتل خواهم رساند و دودمان تو را برخواهم انداخت.» سلطان منصور پرسید: «با دودمان من چه کار داری؟» گفتم: «من نمی‌توانم تحمل کنم دودمان مردی که به من ناسزا گفته پس از مرگش باقی بماند.» سلطان منصور گفت: «ای امیر تو اگر از قتل من صرف‌نظر کنی و دودمانم را برنیندازی، من دخترم را به زوجیت به تو خواهم داد.» گفتم: «من اگر خواهان دختر تو باشم او از آن من است و احتیاج ندارم که تو موافقت کنی و دخترت را به من بدهی، ولی من مردی نیستم که برای یک زن از تصمیم خود منصرف شوم.»

سلطان منصور گفت: «مرا زنده بگذار تا به حاکم شیراز بنویسم که مقابل تو پایداری نکند و همین که تو به شهر نزدیک شدی دروازه‌ها را به روی سپاهت بگشاید.»

گفتم: «نیازمند نامه تو نیستم. وقتی سپاه من به شیراز نزدیک شد، حاکم شهر دروازه‌ها را خواهد گشود.» سلطان منصور گفت: «این‌طور نیست. من به حاکم شیراز دستور داده‌ام که پایداری نماید.» گفتم: «او وقتی تو را در قشون من دید و متوجه شد که اسیر هستی می‌فهمد که پایداری فایده‌ای ندارد...»

تصمیم گرفتم همان روز وارد شیراز شوم. قدری از ظهر گذشت. جنگ به کلی خاتمه یافت و عده‌ای از شاهزادگان مظفری به چنگ ما افتادند و من هم درحالی که سلطان منصور را با خود می‌بردم، راه جنوب را پیش گرفتم تا وارد شیراز شوم. هنگام نماز عصر به شیراز رسیدم و دیدم که دروازه بسته است و عده‌ای بالای حصار هستند. به منادی گفتم که ندا دردهد و بگوید که حاکم شیراز بالای حصار بیاید و با من صحبت کند. منادی صدا داد و حاکم شیراز بالای حصار آمد و من بعد از اینکه مطمئن شدم که او حکمران شیراز است، گفتم: «سلطان منصور مظفری شکست خورد و سردارانش او را رها کردند و خود سلطان منصور اسیر من گردید. آنگاه سلطان اسیر را به حاکم نشان دادم و او سلطان منصور را شناخت.

سپس گفتم: «ادامه مقاومت تو در شهر بی‌فایده است. من فقط برای تنبیه سلطان شما قشون به فارس کشیدم و او را شکست دادم و دستگیر کردم.» حاکم شهر گفت: «هم‌اکنون دروازه‌ها را خواهم گشود و خود به استقبالت خواهم شتافت.» حاکم شهر درحالی که کتابی بزرگ در دست داشت و عده‌ای از بزرگان شهر به دنبالش بودند، به استقبال من آمد. من به حاکم شهر گفتم: «حتماً در این شهر یک میدان هست.» حاکم گفت: «بلی ای امیر، در اینجا میدان وسیعی وجود دارد.» گفتم: «به جارچیان خود امر کن جار بزنند که فردا صبح در میدان بزرگ شهر جمع شوند.» حاکم پرسید: «ای امیر آیا لازم است گفته شود برای چه در میدان بزرگ اجتماع نمایند.» گفتم: «نه. بعد از اینکه در آنجا جمع می‌شوند، علت اجتماع را خواهند دانست.»

وقتی آفتاب دمید، من طبق معمول برخاستم و سلطان منصور را که شب در اردوگاه من محبوس بود، با خویش به شهر بردم. میدان بزرگ شهر پر از تماشاچی شده بود و سربازان من در میدان نگهبانی می‌کردند. به دستور من، شب قبل با تیر و تخته یک جایگاه ساخته بودند و سلطان منصور و یازده تن از شاهزادگان مظفری را که همه با زنجیر بسته شده بودند بالای آن جایگاه بردند. دو جلاد هم حضور داشتند. قبل از اینکه دستور قتل سلطان منصور و دیگران را بدهم منادی با صدای بلند به‌طوری که تمام مردم شیراز که جمع بودند بشنوند، چنین گفت: «ای شیرازیها چندی پیش امیر تیمور گورکان در خراسان بیمار شد و پزشکان گفتند برای اینکه مداوا شود باید آبلیموی فارس بنوشد. امیر تیمور گورکان نامه‌ای دوستانه برای سلطان منصور فرستاد و از وی خواست که مقداری آبلیمو برایش بفرستد، ولی سلطان در جواب امیر تیمور گورکان نامه‌ای نوشت که از ابتدا تا انتهای آن ناسزا بود و اینک من نامه سلطان فارس را برای شما می‌خوانم. (منادی نامه سلطان فارس را که در جواب من نوشته شده بود، خواند.) امیر تیمور فقط برای اینکه این مرد را مجازات کند، راه فارس را پیش گرفت و اکنون شما با چشم خود می‌بینید که چگونه سلطان به سزای عمل خود می‌رسد.

صحبت منادی تمام شد، و فریاد سلطان منصور مظفری برخاست که گفت: «ای امیر تیمور من بد کردم ولی تو مرا عفو کن.» گفتم: «من تو را عفو نمی‌کنم زیرا از آن روز که نامه تو به دستم رسید تا دیروز که تو را در میدان جنگ شکست دادم، از فرط خشم به خود می‌پیچیدم. چون ناسزاهایی که تو به من گفتی، اگر موقتی نداشت که من امروز تو را عفو نمایم. بارها هنگام شب وقتی به یاد ناسزاهای تو می‌افتادم نمی‌توانستم بخوابم و عهد خود را تجدید می‌کردم و می‌گفتم وقتی به تو دست یافتم طوری دودمانت را نابود خواهم کرد که هرگز مردی از دودمان تو در فارس یا جای دیگر سلطنت نکند و امروز روزی است که به عهد خود عمل کنم. اگر من این ناسزاها را به تو می‌گفتم و تو به من دست می‌یافتی مرا در قفس آهنین جای می‌دادی و آن قفس را روی خرمنی از آتش می‌نهادی تا اینکه زنده بسوزم. یا امر می‌کردی که پوست مرا درحالی که زنده هستم بکنند. یا شقه‌ام کنند.»

سلطان منصور فریاد زد: «ای امیر تیمور، اگر من

به تو ناسزا گفته‌ام و مستوجب قتل هستم، اینها که دستگیر شده‌اند گناهی ندارند و به تو ناسزا نگفته‌اند. از قتل آنها صرف‌نظر کن.» گفتم: «وقتی مار را به قتل می‌رسانند توله‌های مار را هم باید از بین ببرند وگرنه روزی مار خواهند شد. اما من از نیش مار وحشت ندارم، ولی عهد کرده‌ام که دودمان تو را از بین ببرم تا هیچیک از کسانی که از تبار تو هستند در آینده سلطنت نکنند. چون من نمی‌توانم ببینم بازماندگان مردی که به من ناسزا گفته به سلطنت برسند.» سپس جلادان دست به کار شدند و اول سر سلطان منصور را از بدن جدا کردند و بعد از او سرهای یازده تن از خویشاوندان ذکورش از بدن جدا شد. و من می‌دیدم و می‌شنیدم که مردم هنگام سر بریدن سلطان منصور مظفری و دیگران ابراز شادمانی می‌نمایند و دانستم آنها نیز مثل سردارانش از سلطان منصور ناراضی بوده‌اند.

سرهای بریده را بالای دروازه شیراز نصب نمودند و اجساد را به گورستان بردند و دفن کردند.

داستان ایجاد رصدخانه

«خواجه ابوجعفر نصیرالدین محمدبن حسن طوسی» (م ۶۷۲ هـ) در ریاضیات و نجوم و تشکیل رصدخانه که گویا پیش از تاسیس رصدخانه مراغه به آن کار توجه می‌نمود، شهرتی عالمگیر دارد. او بعد از آنکه قلاع اسماعیلیه تسلیم هلاکو شد، به خدمت هلاکو درآمد.

درباره بنای رصدخانه مراغه که در سال ۶۵۷ ایجاد شد، الکتبی در فوات الوفیات (چاپ مصر) می‌نویسد:

«وقتی خواجه پیشنهاد بنای رصدخانه را به هلاکوخان گفت، خان مغول از فایده این عمل پرسید و گفت: آیا به یاری آن می‌توان از حوادث مقدر پیشگیری کرد؟ خواجه گفت:

در این باره مثالی می‌زنم، خان فرمان دهد تا کسی بر این مکان بالا رود، بی آنکه هیچ کس آگاه باشد، طشت بزرگ مسی را بر زمین بیندازند.

خان فرمان داد و چنین کردند. همه از صدای مهیب طشت به وحشت افتادند، مگر خان و خواجه، چرا که از این امر اطلاع داشتند.

پس از آن خواجه به خان مغول گفت: فایده علم نجوم همین است. چه آدمی که حوادث را از قبل می‌داند، برای او ترس و وحشتی که به خاطر نداشتن است حاصل نمی‌شود و به این تدبیر خان به ساختن رصدخانه رضا داد. و این ابتکار علمی نتیجه درخواست و آرزوی منجمی بود که از سالها قبل به این کار میل داشت و نهایتاً با انجام آن به شهرت رسید.

از ۱۳۵٤ تا ۰۰۰

موسسه نگین

ترمیم مو

هنر ، تخصص و بهداشت برای آنکه
باموهای زیبا وطبیعی، سالها بانشاط واعتماد زندگی کنید

ولی عصر روبروی مطهری شماره ۸۳۸ نبش فتحی شقاقی
تلفن : ۸۷۱۲۵۷۷ - ۸۷۲۵۰۳۲ فکس : ۸۷۲۵۰۳۳ دبی: ۳٤۵۵۲۲۲-٤-۰۰۹۷۱

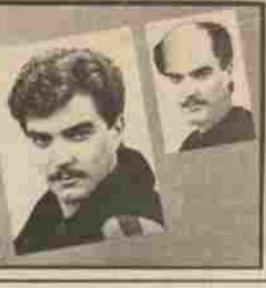

موسسه فرهنگی آموزشی

زبان سرا

(با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)
نماینده انحصاری دانشگاه آکسفورد (OUP)
آزمونهای اتاق بازرگانی لندن (LCCI)

عرضه و فروش جدیدترین کتابهای آموزشی زبان و لابراتوارهای زبان و ارائه سیستم های آموزشی براساس استانداردهای آموزشی آکسفورد(OUP)

دیدار ما نمایشگاه بین المللی کتاب تهران

سالن داخلی ۱۵-۱۴ غرفه ۹۳ و سالن خارجی ریالی ۴۱ غرفه ۴
آدرس : تهران ،خیابان انقلاب ، ابتدای وصال شیرازی ، شماره ۲۷
تلفن : ۶۴۶۲۶۱۲- ۶۴۶۸۲۰۵ تلفاکس ۶۴۶۲۱۵۲
www. zabansar. com- Email :info@Zabansara.com

قنادی تیفانی

با بیش از ۴۵ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوعترین شیرینیها و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت
۶۰۳۳۸۱۶
۶۰۴۲۹۷۹

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی

با جدیدترین متد انجمن پزشکان ترک اعتیاد آمریکا
تهران ـ اصفهان وارسال به کلیه شهرستانها ۰۹۱۱۳۱۱۱۳۹۰

مکالمه ـ گرامر **پیک زبان ایران**
آموزش زبان توسط پیشرفته ترین روشهای بین المللی
جهت دریافت راهنمای رایگان تماس حاصل فرمایید

انگلیسی

همراه با **مدرک بین المللی**
با کتب و نوار آموزشی به همراه امکانات مختلف

تلفنهای تماس:
۶۴۱۹۱۴۰
۶۴۰۴۳۱۸
۶۴۱۸۱۲۵

تهران صندوق پستی : ۳۱۴-۱۵۶۱۵

فقط با ۲۰۰۰ تومان!
ویژه داوطلبان کنکور و علاقمندان به زبان جویندگان کار در خارج اینترنت و ...

دارو گیاهی سینا (قم)

چاقی و لاغری، ریزش مو، لك، موهای زائد، جوش، تقویت حافظه، معده، **عقیمی، نازائی**، شب ادراری، سیاتیك، سودا، **برص**، کوچك نمودن شکم، **ترک اعتیاد** وغیره

آدرس: قم ـ خیابان ارم، پاساژ قدس، طبقه همکف بالا، پلاك ۸۷
ضمنا توسط پست دارو به کلیه نقاط ایران ارسال می‌شود
تلفن: ۷۷۴۱۷۶۳-۰۲۵۱ - ۲۹۱۳۰۸۷-۰۲۵۱
همراه: ۰۹۱۱۲۵۳۴۷۶۴

خانه موی ایران

تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰ - ۸۹۰۸۴۲۳
۸۸۹۳۱۳۳ - ۸۸۹۹۸۳۸۰
[illegible] ولیعصر جنب سینما آفریقا طبقه سوم

- ✓ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- ✓ روش نین اسکین از امریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

خانه موی ایران شعبه ندارد

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

با امتیاز رسمی ودیپلم بین المللی
میدان رسالت ۷۴۴۲۱۲۳

تلفن آگهی‌های
اطلاعات هفتگی
۲۲۲۵۹۷۳-۲۲۲۳۳۷۷

جدول

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۲۹
۱. آقای محمد نجاتی ـ تهران
۲. خانم فرشته کوشا ـ بابل

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

جدول اطلاعات عمومی

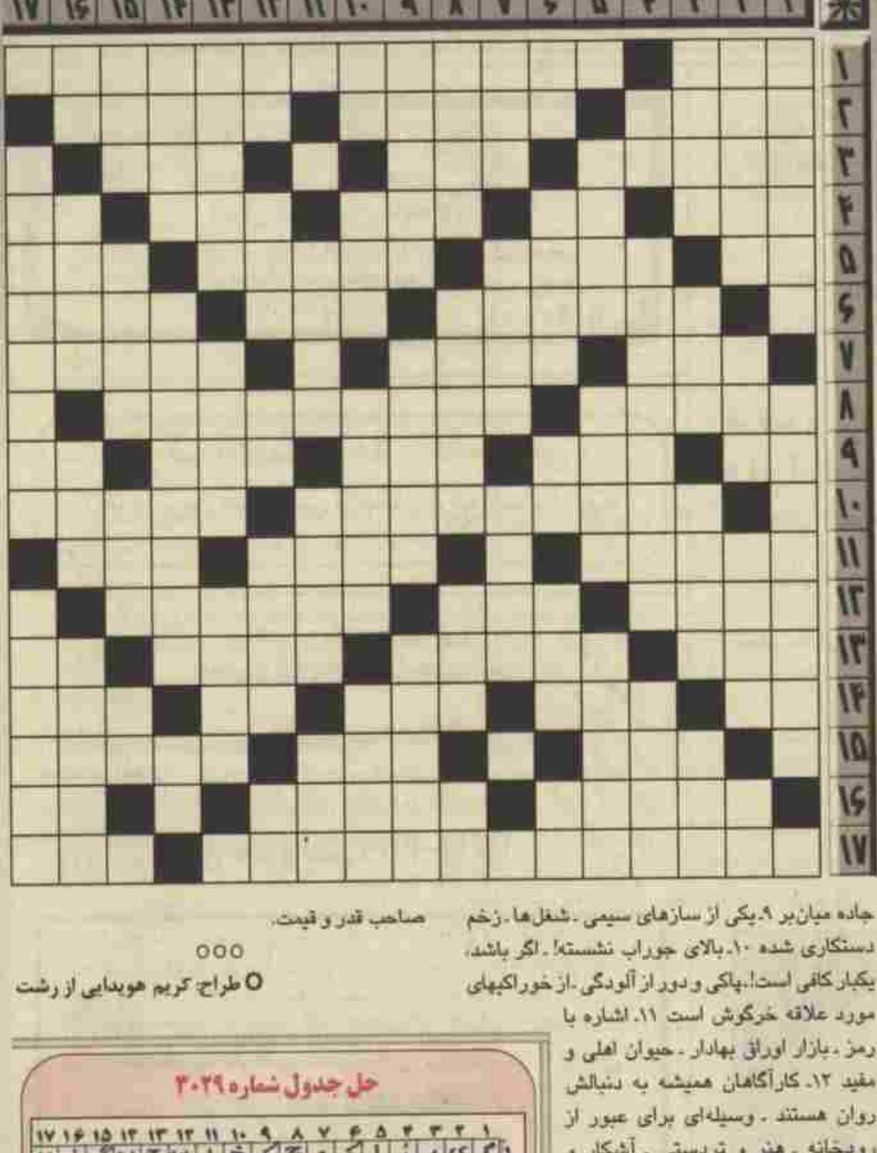

○ افقی:

۱. سپهسالار اسلام ـ کارگردان هنر هفتم ژاپن با شاهکاری چون «هفت سامورایی» که در نوروز از سیمای جمهوری اسلامی مجدداً پخش شد ۲. وسط ـ هرجا که شب آید، سرای اوست ـ قضاوت کردن ۳. آبادی و دهکده ـ مادر آذری ـ ابریشم ناخالص ۴. کار چنین نباشد ـ بوی ماندگی نان و غذا ـ شکمو و شکم‌پرست ـ ماه شب چهارده ـ شکم‌بند طبی ۵. اشاره به دور ـ مجلس افسانه‌گویان ـ غذای چارپایان ـ همراه با کباب نشنید ۶. کنایه از رنگ سیاه است ـ در برق و تلفن کاربرد دارد ـ فصلی که در آن هستیم ۷. فرشته ـ این بی‌هنر پیچ پیچ ـ دیگر کسی در آنجا زندگی نمی‌کند ۸. فیلمی به کارگردانی «ویلیام وایلر» که موفق به دریافت یازده جایزه اسکار شد ـ لوازم تحریر ۹. جانشین وی است ـ آیین کهن ـ پرورش آن از شغلهای پردرآمد است ـ یکی از گلهای زیبا و خوشبو ـ حرف ندا ۱۰. از القاب شیخ اجل حافظ ـ وزنه‌بردار فقید کشورمان که چندین مدال برای ایران به ارمغان آورد ۱۱. ماهی‌فروش ـ واجب و ضروری ـ عمیق‌ترین چاه ۱۲. از اشکال هندسی است ـ شیرینی سوغات کرمانشاه ـ مساوی عامیانه ۱۳. کدام کارمند و کارگری است که این روزها آن را نگرفته باشد؟! ـ ترازنامه آخر سال ـ آب روان و جاری ـ آب پاک ۱۴. خسیس پس ندهد ـ نو آن را آغاز کرده‌ایم ـ طریق ـ مانند ـ قدر و مرتبه ۱۵. شکاف ـ در مرگ عزیزان می‌نشینند ـ دو حرف اول، سرسلسله اعداد و سه حرف بعدی، نصف اولی است (دو کلمه)! ۱۶. روبرو شدن ـ سلطنتی ـ در امن بودن ۱۷. کارگردان نامدار سینمای کشورمان که فیلم «گاو» از ساخته‌های اوست ـ آقا و سرور.

○ عمودی:

۱. دستیار بدنام معاویه ـ تیم فوتبال مشهور اسپانیا ۲. وسیله‌ای برای آبخوری ـ صورت غذای رستوران ـ نام فامیل نویسنده مشهور «لبه تیغ» ـ من و شما ۳. اولین شهید اسلام ـ برای فتح آن، کوهنوردان تلاش فراوان می‌کنند ـ ضروری ـ راهی که نزدیک نباشد ۴. یادداشت ـ مخترع هلیکوپتر کامل ـ خانه بزرگ ۵. میوه‌ای با دانه‌هایی هزار دانه ـ چنین صدایی به گوش همه می‌رسد ـ کارش پرسش از مجرمان است ۶. شماره رمز ـ مارکی بر یک ساعت قدیمی ـ سه کیلو تهرانی ـ پیمانه ـ کلمه‌ایست برای توقف چارپایان! ۷. چین و چروک روی پوست بدن ـ مخالف خاموش است ـ آرزوها ۸. روش و رفتار ـ بی‌آلایش و خوش قلب ـ بهترین و سالمترین راه کسب معاش و رزق و روزی ـ جاده میان‌بر ۹. یکی از سازهای سیمی ـ شغل‌ها ـ زخم دستکاری شده ۱۰. بالای جوراب نشسته! ـ اگر باشد، یکبار کافی است! ـ پاکی و دور از آلودگی ـ از خوراکیهای مورد علاقه خرگوش است ۱۱. اشاره با رمز ـ بازار اوراق بهادار ـ حیوان اهلی و مفید ۱۲. کارآگاهان همیشه به دنبالش روان هستند ـ وسیله‌ای برای عبور از رودخانه ـ هنر و تردستی ـ آشکار و معلوم‌کننده ـ قدم یکپا ۱۳. مادر ـ فصل پاییز را گویند ـ مرشد و راهنما ۱۴. بر مرکب نشسته و ناآگاه از حال پیاده ـ مرکز کنگو ـ ویتامین انعقاد خون ۱۵. اشک چشم ـ از اعداد زیر ده ـ سید ـ همنشین اعیان و اشراف در عهد گذشته ۱۶. اشاره به شخص غایب ـ بهترین و سالمترین عطر خوشبو و معطر ـ اگر برسد، چه بلخ و چه بغداد ـ نام یکی از بازیکنان خوش تکنیک تیم ملی فوتبال کشورمان ۱۷. نام فیلمی ساخته کارگردان نامدار سینمای ایران «کیانوش عیاری» ـ عزیز و گرامی و صاحب قدر و قیمت.

○○○

○ طراح: کریم هویدایی از رشت

حل جدول شماره ۳۰۲۹

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	م	ی	ر	ز	ا	ک	و	چ	ک	خ	ا	ن	ج	ن	گ	ل	ی
۲	ا	م	ر	ی	س	ت	ا	ر	■	ب	ا	ر	ا	ک	و	د	ا
۳	ت	ا	■	ح	ر	ه	■	خ	ب	ر	■	س	م	ت	■	و	ر
۴	ا	م	ن	■	ع	■	ک	ر	ا	ن	ه	■	ه	■	ج	د	ی
۵	د	■	ع	ل	■	ز	م	ی	ن	گ	ی	ر	■	ک	ر	■	ک
۶	و	ا	ل	■	د	■	ا	س	د	ا	س	■	پ	■	م	ا	ن
۷	ر	ب	■	ا	ی	س	■	ک	ا	ر	■	م	و	م	■	ر	ن
۸	■	ا	ب	ل	ن	ب	و	■	ژ	■	ف	ا	ل	ک	ل	ن	د
۹	ا	د	ر	ن	ا	ل	ی	ن	■	م	ا	ه	ی	ت	ا	ب	ه
۱۰	ر	ا	ن	د	م	ا	ن	■	پ	■	س	ا	ت	و	ر	ن	■
۱۱	م	ن	■	ه	ی	ن	■	د	ل	ا	■	ن	ژ	م	■	ک	پ
۱۲	س	ی	ب	■	ت	■	م	ر	ا	س	م	■	ر	■	ج	و	ی
۱۳	ت	■	س	گ	■	پ	ل	ا	س	ت	ی	ک	■	ر	ز	■	ن
۱۴	ر	د	ا	■	ق	■	ت	ک	م	ی	ل	■	ا	■	ر	گ	ه
۱۵	ا	ن	■	پ	ی	ه	■	و	ا	ن	■	ر	ه	ن	■	ر	د
۱۶	ن	ی	ک	و	س	گ	ا	ل	■	ا	ل	ب	ر	ک	ا	م	و
۱۷	گ	ا	ب	ر	ی	ل	گ	ا	ر	س	ی	ا	م	ا	ر	ک	ز

باهوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

○ داستان کوتاه پلیسی
ترجمه: مژگان اسپهبدی

○ سرقت در اتوبوس

کارآگاه «سیدنی» همراه با کارآگاه «کاری» در یکی از خیابانهای نیویورک مشغول گردش و قدم زدن بودند که دیدند مردی ناگهان مچ دست پسر جوانی را گرفته و فریاد می‌کشد:

-آهای کمک... این مرد جوان جیب مرا زده...

کارآگاه «سیدنی» و کارآگاه «کاری» خود را به آن دو رساندند. کارآگاه «سیدنی» کارت مشخصات ویژه خود را نشان داد و گفت:

-من کارآگاه هستم. لطفاً جریان را برای من شرح دهید.

مردی که مچ دست پسر جوان را گرفته بود، گفت

-من سوار اتوبوس بودم. ناگهان احساس کردم که دستی داخل جیبم شد و کیف پولم را سرقت کرد، به عقب برگشتم و به این پسر جوان مشکوک و مظنون شدم. او را تعقیب کردم تا اینکه در این محل او کیف مرا از جیبش درآورد و من مچ دست او را گرفتم تا کیفم را از او پس بگیرم.

کارآگاه «سیدنی» کیف را از دست پسر جوان گرفت و از مرد پرسید:

-ممکن است بفرمایید داخل کیف خود چه داشتید؟

مرد جواب داد:

-یک اسکناس صددلاری و دیگر هیچ.

کارآگاه «سیدنی» این بار از پسر جوان پرسید:

-اسم شما چیست؟

پسر جوان جواب داد:

-آرتور کاستلو!

کارآگاه «سیدنی» کیف را با اسکناس صد دلاری به پسر جوان داد و سپس رو به دستیارش کارآگاه «کاری» کرد و گفت:

- فوری این مرد را به جرم تهمت سرقت و سلب آزادی دیگران بازداشت کنید...

آیا می‌توانید بگویید کارآگاه «سیدنی» چطور و به چه دلیل متوجه شد که آن مرد دروغ می‌گوید و کیف متعلق به او نبود؟

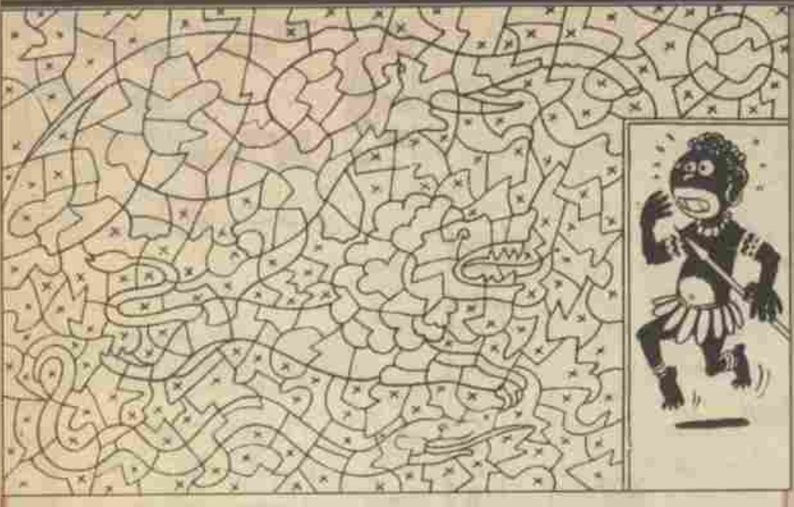

○ حیوانات جنگل آفریقا

مرد سیاهپوست آفریقایی صبح زود برای شکار و تهیه آذوقه خانواده به جنگل رفت، ولی ناگهان دچار حیرت و ترس گردید. برای اینکه متوجه بشوید چرا این مرد آفریقایی این‌چنین دچار حیرت و ترس شده مداد یا خودکاری برداشته و داخل خطوطی که با علامت (×) مشخص شده رنگ کنید. پس از پایان رنگ کردن متوجه خواهید شد که چرا این مرد آفریقایی این‌چنین ترسیده است!

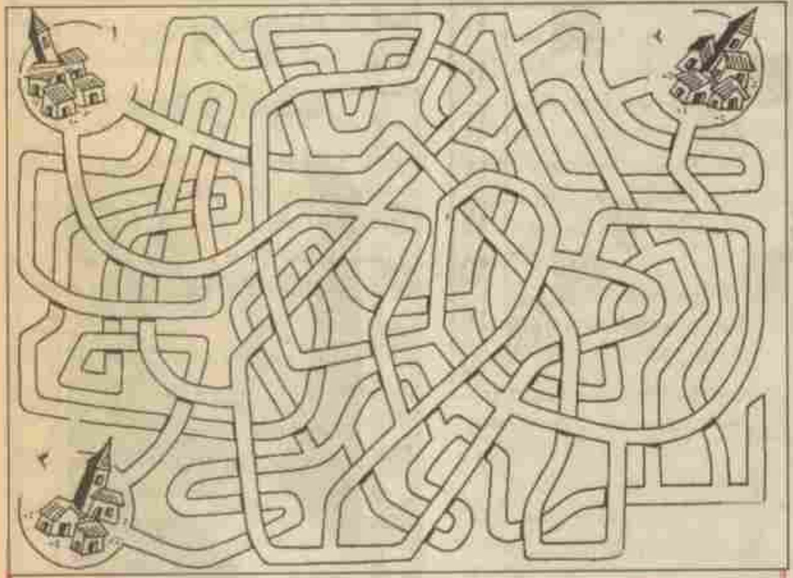

○ سه روستا

از این سه روستا، فقط دو روستا با هم راه ارتباطی دارند و یکی از روستاها تنها مانده است. دو روستایی را که با هم ارتباط دارند مشخص کنید؟

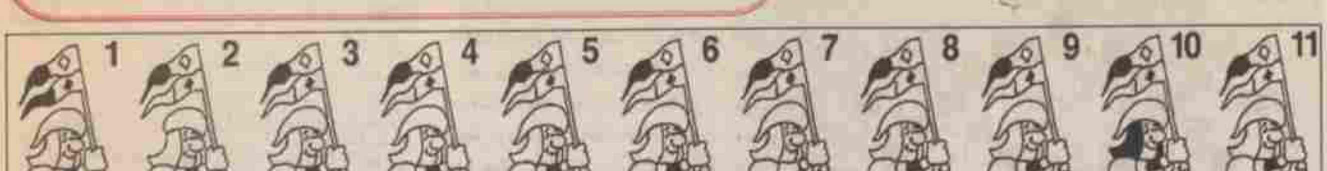

○ یازده نقاشی پیش آهنگ

نقاشی یازده پیش‌آهنگ را ترسیم کرد. وقتی با دقت به این نقاشی نگاه کرد، متوجه گردید دو پیش‌آهنگ با هم کاملاً شبیه‌اند و بقیه اختلاف کوچکی با هم دارند. آیا شما می‌توانید این دو پیش‌آهنگ شبیه به هم را در میان این یازده پیش‌آهنگ پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۴۱

چهره به چهره با
«بروس ویلیس» بازیگر
بین‌المللی سینما

دوران «جان سختی» به پایان رسیده است

جان سخت

بروس ویلیس از گرانترین و مشهورترین بازیگران سینمای جهان به‌شمار می‌رود. او زمانی که بازیگری سینما را آغاز کرد، به خاطر ایفای نقش در سریالهای تلویزیونی، هنرمندی مشهور بود و تنها انتقال از تلویزیون به سینما بود که در وجهه و چهره او تغییراتی شگرف ایجاد کرد و «ویلیس» مبدل به چهره محبوب فیلم‌های حادثه‌ای شد. البته دلیل آنهم، بازیگری در نخستین فیلم حادثه‌ای خود موسوم به «جان سخت» بود.

جان سخت یا Die Hard با چنان فروشی در سالنهای سینمایی مواجه شد که تهیه‌کنندگان را برای ساختن قسمت‌های دوم و سوم آن وسوسه کرد.

ویلیس ایفای نقش در فیلم‌های جدی و تفکربرانگیز را نیز در کارنامه خود گنجانده است، بویژه سال گذشته با فیلم «حس ششم» توانست تحسین منتقدان فیلم را برانگیزد. در میان فیلم‌های ویلیس باید از «جان سخت ۱ و ۲ و ۳»، «در کشور»، «آرماگدون»، «حس ششم»، «آخرین مرد ایستاده» و «راهزنان» نام برد. او حتی ایفای نقش منفی را نیز تجربه کرده و اخیراً در فیلم «در محاصره» در یک نقش منفی در برابر «دنزل واشنگتن» ظاهر شده است.

ویلیس که ۴۷ ساله است، چهارده سال با «دمی مور» که خود بازیگر مشهوری است، (هنرپیشه زن اصلی فیلم روح) زندگی مشترکی را تجربه کرده که حاصل آن سه فرزند دختر بوده است. «الویس میچل» منتقد سینمایی روزنامه نیویورک تایمز مصاحبه‌ای با بروس ویلیس ترتیب داده که چکیده آن را در زیر می‌خوانید.

○○○

☐ **فیلم آخر شما «جنگ هارت» با استقبال مواجه شده است. چگونه در آن ظاهر شده‌اید؟**

● من در جنوب نیوجرسی بزرگ شده‌ام و در زمان جنگ ویتنام، بسیاری از افسران را در رفت و آمد به پایگاه نیوجرسی مشاهده می‌کردم. از همان زمان نسبت به زندگی نظامی کنجکاو بودم. به همین خاطر اگر نقشی نظامی به من پیشنهاد شود، برای بازی در آن وسوسه می‌شوم.

☐ **در فیلم «جنگ هارت» ایفاگر چه نقشی هستید؟**

● من یک سرهنگ هستم که در بازداشتگاه آلمانها در جنگ جهانی دوم، اسیر و گرفتار شده‌ام. از آنجا که بالاترین درجه نظامی را درمیان اسرا دارم، به نوعی فرمانده آنها محسوب می‌شوم و در نتیجه مسوولیت‌های من ماجراهای هیجان‌انگیز فیلم را تشکیل می‌دهد.

☐ **حال که به میانسالی رسیده‌اید، چه تفاوتی با دوران جوانی خود می‌بینید؟**

● من زمانی که ۲۵ ساله بودم، تصور می‌کردم که دیگر بزرگ شده‌ام و همه چیز را می‌فهمم. وقتی به ۳۰ سالگی رسیدم، متوجه شدم که پنج سال قبل چه فکر خامی می‌کردم. و بعد زمانی که به ۳۵ سالگی پای گذاشتم، همین فکر را در مورد ۳۰ سالگی داشتم. انسان همیشه درحال تغییر است و حتی حالا که در میانسالی هستم، نمی‌دانم چند سال دیگر به افکار کنونی خود خواهم خندید.

«در این لحظه عکاس سعی کرد تا از ویلیس عکسی تهیه کند. اما او اشاره کرد که مشغول کشیدن سیگار است و نمی‌خواهد عکس او درحال کشیدن سیگار توسط جوانها بخصوص بچه‌های خودش، دیده شود. و در همین اثنا، یکی از فرزندان ویلیس با تلفن تماس گرفت و ویلیس پس از آنکه صحبت‌های او را شنید، به او گفت: من هم تو را دوست دارم عزیزم، اما سفر خود را چندان طولانی مکن.»

> ○ ... من و «دمی مور» ۱۴ سال زندگی مشترک داشتیم و از همان زمان که ازدواج کردیم، هر دو مشهور بودیم. در طی این چهارده سال، جراید سینمایی هر دو هفته یکبار پیش‌بینی جدایی و پایان ازدواج ما را می‌کردند، اما علی‌رغم این پیش‌بینی ما به زندگیمان ادامه دادیم تا اینکه...

☐ **از «جنگ هارت» بیشتر بگویید.**

● درباره افتخار و وجدان آگاه است و با آنکه در کسوت زندانی هستیم، اما زندگی را همان‌قدر جدی جلوه می‌دهیم که افرادی آزاد بودیم. من تصور می‌کنم یکی از فیلم‌های خوب من باشد.

☐ **به نظر می‌رسد شما نقش‌های افراد بااخلاق را می‌پسندید؟**

● وقتی بازی در سینما را آغاز کردم، در فیلمی حادثه‌ای به نام «جان سخت» مشغول کار بودم و قهرمان فیلم جان سخت باید از کسانی می‌بود که درجات بالای اخلاقی را سرمشق خود قرار می‌دهند. بدین ترتیب به خاطر آنکه اولین فیلمم، چنین احساسی را به من داده بود، به نوعی در من این عادت ایجاد شد که در فیلمها، قهرمانی بااخلاق باشم. اما در واقعیت هنری به این موضوع اذعان دارم که هنرمند باید بتواند همان‌گونه که نقش‌های مثبت را ایفا می‌کند به نقش منفی خود نیز وفادار باشد و درحقیقت این امر، درجه کارایی و تنوع را در یک هنرمند نشان می‌دهد.

☐ **در فیلم «در محاصره» شما قهرمان نبودید و به نوعی نقش منفی داشتید. آیا به نظر شما داستان فیلم به طرز اعجاب‌آوری با وقایع ۱۱ سپتامبر و انفجارهای نیویورک شباهت ندارد؟**

● البته آن نقش چندان منفی نبود، بلکه نتیجه «باور شخصی» بود. یعنی نقشی که من به عهده داشتم، یک شخصیت نظامی بود که اعمال خود را باور داشت. با این تفاوت که باور او در برابر باور قهرمان مثبت فیلم قرار گرفت. در مورد شباهت با آن فجایع باید بگویم که به نظر من تفاوت بسیاری میان فیلم و آن وقایع بود. در آن ناحیه برای مردم مشکل بود که با مردی مبارزه کنند که خیال داشت خودش و مردم بیگناه را نابود کند. در «در محاصره» با چنین وضعیتی مواجه نبودیم.

☐ **شما در زندگی واقعی با خشونت مخالف هستید. اما در فیلم‌هایتان خشونت موج می‌زند. با این تناقض چگونه کنار می‌آیید؟**

● فیلم یک وسیله سرگرمی است و با زندگی واقعی تفاوتها دارد. من تصور می‌کنم که تماشاگر فیلم با این تفاوتها آشناست. به اخبار نگاه کنید. اجسادی که در یک فیلم خبری می‌بینید، مرده‌های واقعی هستند. اما هیچ‌کس در یک فیلم حادثه‌ای کشته نمی‌شود. برای دو

در نمایی از - جنگ هارت -

○ بهترین و بیشترین جایزه را از فرزندانم و مردم گرفته‌ام

○ علی‌رغم شباهتهای ظاهری، فیلم «در محاصره» ربطی به وقایع ۱۱ سپتامبر نیویورک ندارد

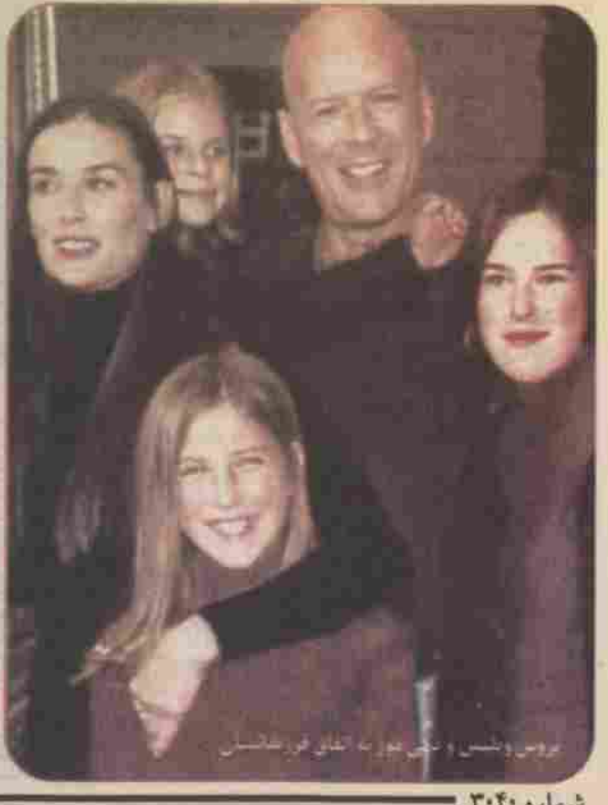

بروس ویلیس و دمی مور به اتفاق فرزندانشان

ساعت، تماشاگر سینما از تلخی‌ها و شیرینی‌های زندگی معمولی خود خارج و وارد یک دنیای تخیلی می‌شود و بعد هم می‌داند که این دنیای تخیلی، واقعیت نیست.

زمانی سخن از این بود که خشونت در فیلم باعث تشویق و ترغیب خشونت درمیان مردم، بخصوص جوانان می‌شود، اما اکنون این گفته چندان طرفداری ندارد و من هم تصور نمی‌کنم که چنین نظریه‌ای با واقعیت وفق دهد.

☐ عقاید شما در مورد جامعه چیست؟

● من معتقدم که در یک جامعه آزاد، مردم باید صلاح خود را بدانند و نمی‌توان به آنها همه چیز را دیکته کرد. من معتقد به دخالت هرچه کمتر دولت در زندگی روزمره مردم هستم و چندان هم در سیاست به‌طور کلیشه‌ای شرکت نمی‌کنم، بلکه ممکن است حرفهای یک جناح را در یک مورد بپذیرم و سپس حرفهای جناح دیگر را در مورد دیگر قبول داشته باشم.

☐ شنیده‌ایم که در کودکی و نوجوانی لکنت زبان داشته‌اید؟

● آه، بله. لکنت زبان خیلی بدی از ۹ سالگی تا ۱۷ سالگی داشتم. فکر نمی‌کنم خجالتی بودم، زیرا دوستان زیادی هم داشتم و درمیان آنها محبوب بودم، اما درون خودم نسبت به لکنت زبانم، ترس وحشتناکی داشتم و تقریباً ناامید شده بودم که بهبود کامل پیدا کنم، ولی ناگهان معجزه اتفاق افتاد و یکروز در تئاتر دبیرستان مشغول بازی در یک نمایش بودم که ناگهان زمانی که می‌خواستم کلمات نقش خود را بر زبان آورم، لکنت زبان من متوقف شد و همانجا متوجه شدم که برای خلاص شدن از لکنت زبان باید به بازیگری بپردازم.

☐ پس لکنت‌زبان، شما را به سوی هنر بازیگری سوق داد؟

● بله تقریباً چنین وضعی بود، البته هنوز هم در مواقع عادی، لکنت زبان به من باز می‌گردد، اما در زمان بازیگری، هرگز.

☐ چه موقع متوجه شدید که می‌خواهید یک بازیگر حرفه‌ای باشید؟

● زمانی که در دانشگاه مشغول تحصیل بودم، در نمایشنامه «دیوانه‌ای از قفس پرید» ظاهر شدم و همان زمان به خودم گفتم، دیگر تمام شد، راه خود را پیدا کرده‌ام.

☐ طی چند سال گذشته زندگی شما در تلاطم بود بویژه جدا شدن از «دمی». در این مورد صحبت کنید.

● برخلاف آنچه گفته می‌شود، ما ازدواج خوبی داشتیم اما خیلی از مسائل دست به یکدیگر داد تا مجبور به جدایی شدیم، ولی آنچه زندگی را هنوز هم برای من شیرین نگهداشته، بچه‌هایم هستند و به آنها تا سرحد جنون عشق می‌ورزم. من و «دمی» چهارده سال زندگی مشترک داشتیم و جراید از همان آغاز، هر دو هفته یکبار پیش‌بینی می‌کردند که ما از یکدیگر جدا می‌شویم، اما ما تحمل کردیم. ما هنوز هم راجع به بچه‌ها سه یا چهار بار در روز صحبت می‌کنیم، راجع به آینده آنها و درباره اینکه کدامیک چه استعدادی را دارا هستند. من اکنون آنقدر به بچه‌هایم علاقه‌مندم که حتی حاضرم به خاطر آنها زیر اتومبیل بروم تا یکی از آنها را نجات دهم. درباره ازدواج مجدد هم چندان فکر نکرده‌ام، اما امکان آن را به‌کلی از ذهن خارج نکرده‌ام.

☐ آیا به وابستگان خود نزدیک هستید؟

● همیشه این‌طور بوده است. من اخیراً یکی از برادرانم را براثر بیماری سرطان از دست دادم و این امر خیلی روی من اثر گذاشت. ما اکنون دو برادر و یک خواهر هستیم که هر هفته یکدیگر را ملاقات می‌کنیم و مرگ برادرمان ما را به یکدیگر نزدیکتر کرده است. مرگ برادرم، زندگی را برای من خیلی ساده کرد و متوجه شدم که به هیچ چیز تکیه نداریم و هر لحظه امکان رفتن ما وجود دارد.

☐ آینده هنری خود را چگونه می‌بینید؟

● هیچ‌گاه نمی‌توانم تصور کنم که خود را از بازیگری بازنشسته کرده‌ام. من همیشه با دنیای سینما مرتبط خواهم بود، اما در آستانه پنجاه سالگی، شاید بر این تصور باشم که ایفای نقش در فیلم‌های حادثه‌ای صرف را کمتر انجام دهم و به فیلم‌های عمیق بیشتر بپردازم. من هم مثل همه بی‌علاقه به گرفتن جایزه نیستم، اما بهترین و بیشترین جایزه را از فرزندان خود و از مردمی که به من عاطفه و علاقه نشان می‌دهند، گرفته‌ام و این برای من از هر موفقیت دیگری باارزشتر است.

■

چند نکته، یک اشاره

مینا ضرابی

آدمهای معروف!

چندی پیش در یکی از اماکن عمومی، متوجه ازدحامی در یک نقطه از این مکان شدیم. ابتدا تصور کردیم ممکن است حادثه‌ای برای یکی از مراجعه‌کنندگان پیش آمده باشد، یا مورد جالب توجهی در آنجا اتفاق افتاده که این‌جوری مردم که اغلب هم جوان بودند، از سر و کول هم بالا می‌روند! خلاصه کنجکاوی یا حادثه‌جویی اجازه نداد، از این غائله مجهول چشم بپوشیم!

به نزدیک محل ازدحام که رسیدیم، چشممان به یکی از هنرپیشه‌های خیلی زیاد! معروف افتاد که چند تا جوان با تکه‌های کاغذ در دست، عین خوشه‌های انگور از یقه و آستین و خلاصه لباس آن بنده خدا آویزان شده بودند... محو تماشای این رویکرد هنری(!) بودیم که ناگهان دو نفر از سینه‌چاکان آن هنرمند از میان جمعیت خارج شدند و با یکدیگر گلاویز شدند. حالا نزن کی بزن!!

راستش ما هم که اوضاع را قمر در عقرب دیدیم، تامل را جایز ندانسته و از همان راهی که آمده بودیم، برگشتیم! بدون آنکه از موضوع سر دربیاوریم.

واقعیت‌اش، این اتفاق ما را به یاد دوتا موضوع انداخت. اول قضیه فروش اجناس و لوازم شخصی آدمهای معروف با قیمت‌های گزاف که این روزها در کشورهای متمدن(!) معمول شده، اعم از ته‌سیگار و آدامس جویده شده و لنگه جوراب و حتی سنگ‌ریزه‌هایی که به کف کفش طرف متصل بوده که در نوع خودش خیلی منحصر به فرد است به لحاظ پیشرفت!!

بعد هم یاد اتفاقی افتادم که سال پیش برای یکی از خوانندگان محبوب و مشهور [ناصریا] در مقابل یکی از غرفه‌های نمایشگاه بین‌المللی کتاب افتاده بود، بدین شکل که هنرمند مذکور در مقابل این غرفه در دام تعداد زیادی از طرفدارانش می‌افتد و بعد از امضا دادن به دویست، سیصدتا آدم، با راهنمایی فروشنده متوجه می‌شود، کتابها هم از غرفه یادشده همراه امضا جهت یادگاری به یغما رفته است! یعنی استفاده مطلوب از ابراز احساسات طرفداران واقعی این خواننده(!) خلاصه سارقین هنرمندپرور(!) به حساب این خواننده به نوای فرهنگی هم می‌رسند و...

علی‌ایحال ما صبر نکردیم تا روشن شود، یقه به یقه شدن آن دو جوان درپی چه انگیزه‌ای صورت گرفت و اصلاً هدف خاصی در کار بوده یا نه! لیکن احتیاط در هر شرایطی شرط عقل است!

فراموش‌شدگان!

قبل از نوشتن این یادداشت، داشتیم فهرست فیلم‌هایی که حداقل دو، سه سال پیش تولید آنها تمام شده و آماده اکران بوده را مرور می‌کردیم... متوجه شدیم خیلی از این فیلم‌ها نه دیگر صدایش درآمده و نه دلیلی برای عدم اکران آنها عنوان شده، فقط خبری از تولید آنها منتشر شده و بعد هیچ! بعضی هم تا مرز اکران پیش رفته‌اند، ولی...

واقعاً چرا وضعیت نظارت، ارزشیابی و صدور حکم پروانه ساخت فیلم در کشور ما اینقدر بدون مدیریت و برنامه است! آیا مسوولان و متصدیان امر که به همین راحتی از این‌همه بودجه و اعتبار و انرژی که یک گروه برای به سرانجام رساندن یک پروژه مصرف می‌کند، می‌گذرند، راهکار بهتر و مناسب‌تری برای جلوگیری از این خسارت و ضررهای زمانی و مادی و جسمانی هم دارند؟ تا کی قرار است نگاه به مقولات هنری سلیقه‌ای و به فرمایش و دستور باشد. چنانکه نه برهانی برای قبول و امتیازبخشی به یک اثر مطرح باشد، نه دلیلی برای به مسلخ فرستادن آن براساس منطق! البته قرار نیست ما بلندگوی کسی باشیم، اما مراد آنست که اعتبار صحت و سقم هر حکمی به ادله متقن آنست نه بده بستانهای معمول در قاعده‌بازی، شاید هم بازار مکاره خیلی شلوغ است.

پرچمدار سینما!

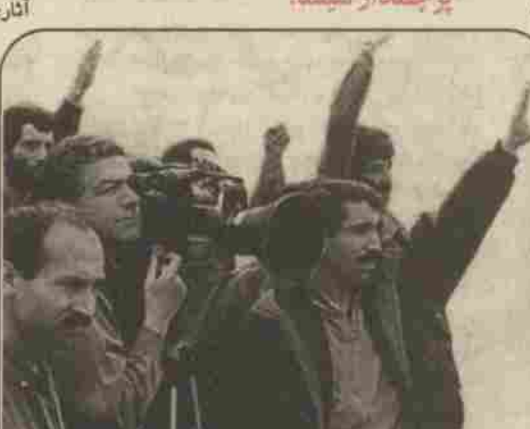

مدتی است فیلمسازی در کردستان متوقف شده و فیلمسازان، بویژه آنها که خانوادگی کار می‌کنند(!) ساخت تراژدی بداقبالی و شوربختی در این مناطق را از سر بیرون رانده‌اند!

احتمالاً قضیه برمی‌گردد به «محسن مخملباف» چون تا گذر دوربینش به سرزمین افاغنه افتاد، پای ذوق دیگر کارگردانان به آن سمت خیز برداشت! همان‌گونه که چند نفر از تهیه‌کنندگان و کارگردانان در نشریات سینمایی یادآور شده‌اند که درحال حاضر، سرشان گرم طرحهایی است که مربوط به افغانستان و معضلات اجتماعی و فرهنگی و سیاسی در آنجاست! به استثنای مستندسازانی که با انواع دوربین‌ها، از جمله «هندی‌کم» در اردوگاههای ویلانند... خودمانیم، این «محسن مخملباف» در سینمای ما حکم پرچمدار را دارد. درست است آفتاب و مهتاب «ایران» هم این فیلمساز را نمی‌بیند، ولی از همان دور به فیلمسازان و کارگردانان [موقعیت] خط می‌دهد!

شایع است بعد از حملات اخیر طالبان که ساقط شدند، صدور مواد مخدر و محدودیتهای متحجرانه در افغانستان تنزل یافته، اما یک نقش عمده که ایفا کرد، همین بود که فیلمسازان ما دست از سر «کردستان» و کوه و کمر این دیار برداشتند و به سمت «قندهار» و «مزارشریف» تغییر مسیر دادند. آنهایی هم که خبر ندارند، مطلع باشند که فعلاً کانون فیلمسازی افغانستان است. خلاصه راه را اشتباه نروند!

حکایت سینمای بدنه!

در یکی از میزگردهای سینمایی که از تلویزیون پخش می‌شد، بحث بر سر موضوع تقریباً نویی تحت عنوان «سینمای بدنه» بود که مدتی است در عالم سینما و دهان فیلمسازان مزه مزه می‌شود. آنطور که ما دستگیرمان شد، منظور از این اصطلاح یعنی «سینمای بدنه» اینست که در فیلم‌ها به‌جز استفاده از مؤلفه‌های مخاطب‌پسند، به قابلیت‌های فنی و هنری نیز به شکل جدیتر توجه شود. نه اینکه خیلی پیچیده و غیرقابل هضم باشد، بلکه توآمان هم مخاطب جذب کند، هم به لحاظ تکنیک، ساختاری اندیشمندانه داشته باشد!

با این توضیح که از زمان طرح این موضوع، آثاری براساس آن ساخته شده که به دلیل ترکیب نامناسب و عدم درک صحیح این مقوله، ثمردهی مطلوبی درپی نداشته است.

حالا اگر بخواهیم قضیه این «بدنه» را در مجموعه‌های تلویزیونی بررسی کنیم، شاهنامه‌ای می‌شود برای خودش! محض نمونه، مجموعه‌ای پخش می‌شود با یک متن مثلاً متفاوت مانند «خانه پدری» و امثالهم، بازیگران هم سنگ تمام می‌گذارند، عوالم فنی هم نهایت تلاش را برای مطلوب شدن بعد فنی کار می‌کنند، سپس برطبق دستورالعمل بعدی، نوبت به پارامتر جذب مخاطب می‌رسد، یعنی قسمت دیگر بدنه‌ای که عرض کردیم!

به جرات می‌توان گفت در هشتاد درصد از مجموعه‌های فعلی تلویزیون، بعد یا در کنار قضیه «عشق و عاشقی» نقطه جاذبه، حول محور «نازایی» و قضیه بچه‌دار نشدن یک زوج می‌گردد. آنهم به شکل احساس‌برانگیزانه! حتی اگر این موضوع فرعی از زمینه موضوع اصلی در «اوت» باشد و ارزش اینکه کارگردان وقت و انرژی برای آن صرف کند، نداشته باشد، ولی چون باید برای جلب احساس مخاطب تمهیدی بیندیشند، قسمتی را به این سوژه نخ‌نما شده اختصاص می‌دهند. نمونه‌های زیادی از این دست داریم که در این فرایند قرار می‌گیرند و کل مجموعه را با وجود کیفیت مناسب تحت تاثیر قرار می‌دهند. بگذریم... انگار اصلاً طرح جامع به ما و تلویزیون ما نیامده!

■

نقد و نظر

نقدی بر فیلم آقای رئیس جمهور

مردی که به زانو در نیامد

غلامرضا عبدیان

○ آقای رئیس جمهور

کارگردان: ابوالقاسم طالبی ـ تهیه‌کننده: مرتضی شایسته ـ مدیر فیلمبرداری: رسول احدی

بازیگران: یوسف مرادیان، اردلان شجاع کاوه و مهشید افشارزاده

خلاصه داستان:

مصطفی ریاحی و دوستانش متعلق به جریان آرمانگرایی هستند که دفاع از ارزشهای جامعه و انقلاب را مدنظر دارند. در مقابل، «زهتاب» و همفکرانش در فکر تسخیر سنگرهای سیاسی و نابودی عناصر ارزشی هستند. مقابله این دو جریان تا مرحله به زانو درآوردن ریاحی و تسلیم انقلاب به ضدانقلاب پیش می‌رود، اما سرانجام مصطفی ریاحی و یارانش، مردانه در مقابل ضدارزشها می‌ایستند و استواری انقلاب و جامعه اسلامی را رقم می‌زنند.

○○○

پس از انقلاب اسلامی، سینمای ایران با ورود به عرصه «ژانر»های متعدد سینمایی، توانایی‌های خود را آزمود و در این راه گاهی هم به خطا رفت.

فیلمسازان ایرانی با تولیدات خود در «ژانر»های متنوع، وارد مناسبات سینما شدند و در این میان به تدریج دوگونه سینمایی درمیان گونه‌های مختلف جای خود را باز کرد و تقریباً تثبیت شد: «سیاسی» و «جنگی».

هر دو «گونه» مذکور زاییده مقتضیات زمان و نیاز تحولات اجتماعی و سیاسی جامعه هستند که تا حدودی با ذائقه مخاطبان وطنی جور درمی‌آیند. به‌ویژه سینمای سیاسی که تاکنون کمتر اثر موفقی در این زمینه ساخته شده است. طالبی دومین فیلم سینمایی‌اش پس از «ویرانگر» را که اثری حادثه‌ای بود در گونه سینمای سیاسی ساخته است، آن هم بسیار عمیق و گسترده، به گونه‌ای که کمتر فیلمسازی توانسته تا این اندازه بی‌پرده و رک و صریح و آشکار به افشای زد و بندهای پشت پرده و ساخت و پاختهای سیاسی اشاره داشته باشد.

فیلم درباره یک جریان فکری اصول‌گراست که در شرایط کنونی میان سیاست‌طلب‌های واداده منافع‌طلب و باندبازیها تلاش دارد، همچنان از آرمانهای انقلاب و ارزشهای مردم انقلابی دفاع کند.

نقطه قوت فیلم آن است که تنها به سیاست نمی‌پردازد و رویکردی اجتماعی و خانوادگی نیز دارد، اما جنبه اساسی و مشخص فیلم، مسائل سیاسی و چگونگی به قدرت رسیدن آدمهایی است که ابزار دست قدرتهای پشت پرده هستند.

○ طالبی در این فیلم، جسورانه قطعات معایب اجتماعی را کنار هم چیده و به تصویر کشیده است

این آدمها به دنبال امیال شیطانی و غیرمردمی خود، جامعه را تا سر مرز فروپاشی سوق می‌دهند و در انتظار نابودی نیروهای ارزنده و خلاق جامعه بسر می‌برند.

«طالبی» در «آقای رئیس جمهور» علاوه بر اینکه به مسائل مورد علاقه مردم و انقلاب توجه داشته، حرفه‌ای‌تر از قبل به فیلمش سمت و سوی سینمایی بخشیده و از «بزهای» مد روز دوری کرده است.

او ضمن ترسیم اوضاع و احوال سیاسی‌کاران جامعه، از مسائل آموزشی، تربیتی و همچنین مناسبات خانوادگی غافل نمانده و حضور زنان و تاثیر آنها را در جامعه به بهترین نوع ممکن به تصویر کشیده است.

«مصطفی ریاحی» به اتفاق همسر و دوستانش طلایه‌داران جریان آرمان‌گرایی جامعه‌اند که درمیان باند مخوفی که توسط مردی سفیدپوش هدایت می‌شود، گرفتار می‌شوند. در این راه، مخالفان ریاحی برای ایزوله و بعد جذب او از هیچ کاری رویگردان نیستند.

آنان خرد شدن ریاحی را به عنوان کادری محکم و معتقد به مبانی انقلاب، هدفی می‌بینند که در صورت تحقق آن، آرمانخواهی و اصولگرایی را به مسلخ برده و درنهایت به تسخیر سنگرهای انقلاب نایل خواهند کرد.

طالبی با قصه‌ای آشنا و به روز در «آقای رئیس جمهور» موفق می‌شود که همراه ریاحی، مخاطب اثرش را در «پازلی» که رسم کرده جابه‌جا کند و تمایلات بچه‌های جبهه و انقلاب را به صورت گذشت و ایثار و متقابلاً دورویی، کلک، حقه و مفاسد و خرید و فروش همه چیز حتی «آدم»ها را در گروه مقابل که «زهتاب‌فر» نماینده آنست بنمایاند.

کارگردان این فیلم، فصل افتتاحیه اثرش را با یک میهمانی اشرافی آغاز می‌کند و نشان می‌دهد که شناخت درستی از این نوع مسائل دارد و تحقیقات لازم را به لحاظ روان‌شناسی و جامعه‌شناسی علمی و تاریخی و سیاسی به عمل آورده و به خوبی از آنها در تصویر مؤثر فضای سیاسی فیلم استفاده کرده است.

فیلمساز با درنظر گرفتن «بدمن»های فیلم از نگاه ریاحی و گروهش، با چرخش دوربین و لوکیشن‌های پرزرق وبرق و چهره‌های متنوع از آدمهایی که هریک به قشر خاصی از جامعه تعلق دارند، تصویر درستی از حال و روز جامعه امروز ما ارائه داده و بیشترین تاءکید او هم بر همین موضوع است.

طالبی در این فیلم نقش رسانه‌ها را هم در فرآیند اجتماعی و سیاسی به‌تصویر کشیده و تصویری درست و واقع‌گونه از آنچه رسانه‌ها با آن درگیر هستند، عرضه کرده است. گرچه این موضوع در بدو امر و شروع فیلم، کمی اغراق‌آمیز به‌نظر می‌رسد، اما با پیش رفتن فیلم و اطلاعاتی که در ادامه داده می‌شود و توجهی که به سالهای پیش و حضور نشریات طی سالهای اخیر دارد، واقعیت امر را به اثبات می‌رساند.

رویکرد فیلم «آقای رئیس جمهور» به این جریانات، نشان از آگاهی و درایت فیلمساز دارد. اگر به لو رفتن «شهرام جزایری» و پرده‌برداری او از نوع کار و عملکردش در ارتباط با هزینه‌هایی که برای برخی نشریات و آدمهای کلیدی مصرف می‌کرد، توجه کنیم و از طرفی نگاهی به همزمانی اکران این فیلم با دادگاههای مفاسد اقتصادی که در جامعه ما کم نیستند، بیندازیم، نقش هنرمندانه «طالبی» را در ارائه این اثر بیشتر متوجه خواهیم شد.

طالبی افشاگرانه و جسورانه قطعات معایب اجتماعی را در فیلمش کنار هم چیده و به تصویر کشیده است. از جمله پرداخت خاکستری اصلی‌ترین شخصیت فیلم و خانواده‌اش باعث باورپذیری بیشتر این آدمها شده است.

عوامل متعددی بر سر راه ریاحی قرار می‌گیرد تا او به انحراف تن دهد، اما او حتی با دستگیری، شکنجه و بی‌حرمتی ـ که همگی برای آن است که او را به یک ضدانقلاب تبدیل کند، به زانو درنمی‌آید و در این راه، آنقدر پیش می‌رود که حتی از جانب همسرش طرد می‌شود و پسرش به دام اعتیاد می‌افتد و به طرف فرهنگ بیگانه سوق پیدا می‌کند. با این همه، ریاحی استوار باقی می‌ماند و در برخورد با دوستان و همرزمان شیمیایی‌اش دچار تحول می‌شود.

او به جایگاه اصلی خود بازمی‌گردد و عاقبت در این راه جان می‌بازد و به شهادت می‌رسد، اما آنچه مسلم است این که ارزشهای این فیلم به عنوان یک فیلم سیاسی در آینده‌ای نه‌چندان دور بیشتر از اکنون آشکار خواهد شد.

نمایش این فیلم بهترین فرصت مقایسه میان «آقای رئیس جمهور» و دیگر فیلم‌های سیاسی‌گونه سینمای ایران است تا برجستگی‌های کار طالبی بیشتر مشخص شود.

فیلم مذکور می‌تواند نشان دهنده رشد و تکامل و تسلط طالبی در کنترل و هدایت و به سرانجام رساندن یک پروژه سینمایی بزرگتر از این هم باشد.

در آخر اینکه «آقای رئیس جمهور» فیلمی است که به مسائل و سیاستهای روز، آن‌طور که در جامعه وجود دارد، می‌پردازد و طالبی در این راه جسورانه پیش رفته است. منتظر آثار بهتر این فیلمساز می‌مانیم.

گفت و شنودی با ملکه رنجبر بازیگر
قدیمی تئاتر، سینما و تلویزیون

اگر محبت مردم نبود، ما دق می کردیم

رشید بهنام

○ اشاره:

مجالست و مصاحبت با پیشکسوتان در هر صنف و گروهی که باشند خیر است و پرفایده چرا که حرفهایشان شنیدنی است و از بسیاری جهات پندآموز... بر این اساس ما نیز در فرصتهای مقتضی از حضور پیشکسوتان عالم هنر سود می‌جوییم و امیدواریم حاصل این نشست‌ها و گفت‌وشنودها مورد توجه شما خوانندگان گرامی قرار گیرد... میهمان این هفته ما خانم ملکه رنجبر بازیگر باسابقه تئاتر و سینما هستند که در دفتر مجله با ایشان به گفت‌وگو نشسته‌ایم. حرفهای این هنرمند قدیمی را با هم می‌خوانیم.

☐ شما هم مانند بسیاری از هنرمندان، کار هنری خود را از تئاتر شروع کرده‌اید. از تئاتر و گذشته هنریتان بگویید.

● پدرم «عبادالله رنجبر» یکی از بنیان‌گذاران تئاتر در ایران بود. پدر و مادرم از مهاجرانی بودند که به ایران آمدند تا به زبان ترکی تئاتر اجرا کنند. اما در این کشور ماندگار شدند.

☐ آیا مادرتان هم بازیگر بود؟

● بله، شاید مادرم سومین زنی بود که در ایران به روی صحنه تئاتر رفت. اما چون زبان فارسی نمی‌دانست، پس از مدتی کناره‌گیری کرد، ولی در عوض خواهرانم «عاطفه»، «علویه»، «گیلان» و «ایران» با تشویق پدرم بازیگر تئاتر شدند.

☐ شما خودتان از چه زمانی بازیگری را شروع کردید؟

● من وقتی چشم باز کردم، خودم را در جمع یک خانواده «هنرمند» دیدم... شش یا هفت سال بیشتر نداشتم که در نمایشنامه «بینوایان» به نقش «کوزت» بازی کردم.

☐ چه خاطره‌ای از آن زمان به یاد دارید؟

● خاطره‌ای تلخ! پدرم که در تمام مراحل مشوق من بود و مرا یاری می‌کرد، چون نمایشنامه‌ای بر علیه دستگاه حاکم و دربار به صحنه برد، او را دستگیر و به همدان تبعید کردند که ما هم با وی رفتیم. پدر در آنجا هم دست از فعالیت خود برنداشت و عده‌ای از نوجوانان و جوانان را به دور خود جمع کرد و با شرکت آنها و خواهرانم، نمایشنامه‌ای را به روی صحنه برد که متأسفانه باز هم دستگیر و روانه تهران شد. خواهرانم به جهت شرایط نابسامان پدر نتوانستند به فعالیت خود ادامه دهند و همگی از تئاتر کنار رفتند و تنها من به عنوان بازمانده این خانواده به فعالیتم ادامه دادم.

☐ با کدامیک از بازیگران آن دوره همبازی بوده‌اید؟

● با خیلی‌ها، بزرگانی مثل لرتا، نوشین، مهین دیهیم، علی محزون، تفکری، مجید محسنی، خالقی و...

☐ نام نمایشنامه‌هایی را که بازی کرده‌اید، به خاطر دارید؟

● مقداری را به یاد دارم. مثل «شهرزاد قصه‌گو»، «آرشین مالالان»، «برای شرف»، «همسایه مزاحم» و...

☐ به نظر شما وضعیت معیشتی هنرمندان چگونه است؟

● وضع زندگی تعداد قابل شماری از آنان بسیار غم‌انگیز است و در فقر و بدبختی بسر می‌برند.

☐ خانه سینما کاری در این مورد انجام نمی‌دهد؟

● خانه سینما قدرتی ندارد تا بتواند کاری برای هنرمندان انجام دهد.

☐ با این حساب شما با چه انگیزه‌ای کار می‌کنید؟

● تنها تشویق و محبت مردم ما را روی پا نگهداشته است... از بزرگ و کوچک به من لطف دارند. من دست مردم را می‌بوسم و امیدوارم تا زنده‌ام برای آنها کار کنم.

☐ فکر می‌کنید مجموعه «زیر آسمان شهر» چه ویژگیهایی داشت که مردم از آن استقبال می‌کردند؟

● مردم هیچ تفریحی ندارند و به هرحال سرگرمی لازم دارند. شاید این کار خیلی هم ضعف داشت، با این حال مردم دوست داشتند آن را ببینند.

☐ اگر خاطره‌ای از آخرین کار خود دارید، تعریف کنید.

● چند وقت پیش از مقابل یک دبستان عبور می‌کردم که مدرسه تعطیل شد و بچه‌ها بیرون ریختند. آنها مرا به عنوان «خانم فرامرزی» شناختند و هر کدام خودکار و مداد به دست در کنار پیاده‌رو اصرار داشتند، از من امضا بگیرند. من از روی ناچاری به دیوار تکیه داده بودم، تمام لباسهایم «خاکی» شده بود، اما آن همه عشق و مهربانی بچه‌ها، دنیایی را برایم ایجاد کرده بود که فراموش نشدنی است.

○ عده‌ای از هنرمندان در فقر و بدبختی بسر می‌برند و خانه سینما هم نمی‌تواند کاری برای آنها انجام بدهد

○ مردم هیچ تفریحی ندارند و چون سرگرمی لازم دارند، «زیر آسمان شهر» را می‌دیدند

☐ چند فرزند دارید؟

● یک پسر که مهندس شیمی است.

☐ نوه هم دارید؟

● بله یک نوه چهار ساله به نام «لیلی» که عاشقش هستم و حتماً روزی یکبار با او صحبت می‌کنم.

☐ غیر از «بازیگری» به چه فعالیت‌هایی مشغولید؟

● بیشتر اوقاتی را که به خودم تعلق داشته باشد، به مؤسسات خیریه سر می‌زنم و هر کاری که از دستم برآید، در این زمینه انجام می‌دهم. خودم هم در مجتمعی که زندگی می‌کنم، یک صندوق کمک به نیازمندان دارم که همسایه‌ها هر ماه مبلغی کمک می‌کنند تا بتوانیم لباس و لوازم تحصیل تعدادی از بچه‌های نیازمند را تهیه کرده و به آنها تحویل دهیم. البته من در جوانی، خیلی بیشتر از حالا مطالعه می‌کردم، ولی درحال حاضر تا آنجا که فرصت داشته باشم حداقل، نشریات روزانه را مطالعه می‌کنم... تماشای فیلم و رفتن به تئاتر هم که جای خود دارد.

☐ برای هنرمندان (جوان) چه پیامی دارید؟

● می‌خواهم به بعضی از آنها بگویم که این راه و رسمش نیست. ما آمدیم و با زحمت و تلاش زیاد راههای ناهموار را هموار کردیم، و امروز شما تا ما را می‌بینید، روی خودتان را برمی‌گردانید! به‌واقع اگر تشویق و محبت مردم نبود، ما «دق» می‌کردیم.

■

گزارشی از نمایشگاه
علی‌اکبر صادقی نقاش و فیلمساز

ائتلاف برای رستاخیز عشق

○ امروزه ائتلافها بیشتر به نزول کشیده می‌شود، نه به سمت نور و زندگی
○ برای رسیدن به عشق، دوستی و همبستگی همگی ائتلاف کنیم

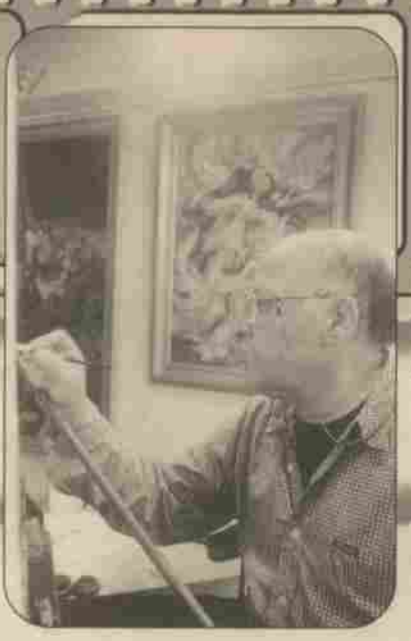

استاد علی‌اکبر صادقی، متولد سال ۱۳۱۶ و فارغ‌التحصیل از دانشکده هنرهای زیباست.

او سالهای مدیدی در زمینه هنر فعالیت دارد و شروع‌کننده کار «ویترای» و ابداع‌کننده آن در ایران بوده است.

صادقی مدتها کار تصویرگری کتاب کودک انجام داده و فیلم‌هایی نیز برای این گروه سنی ساخته است. او قریب به پنجاه جایزه بین‌المللی دریافت کرده و در صد جشنواره و نمایشگاه هنری شرکت داشته است.

شاید شما هم از کارت پستالهای عید برای تبریک عید نوروز استفاده کرده باشید. کارتهایی که با تکنیک آبرنگ و با طرحهایی از تخت جمشید و سربازان نیزه به دست و یا سفره‌های رنگین هفت سین منقش شده‌اند.

این آثار دستمایه هنر صادقی است که مدت هشت سال به این کار می‌پردازد. استاد صادقی در این خصوص بیان می‌کند: «کسانی که در خارج از کشور هستند و این کارتها را می‌بینند به یاد سنت و فرهنگ آب و خاک خود افتاده و گل از گلشان می‌شکفد.»

سفره‌های هفت سین او (کارت پستالها) بسیار معروف و شناخته شده است.

او از سبک کلاسیک صرف گرفته تا انتزاعی‌ترین سبکها را تجربه کرده و نمایشگاه حاضر، حاصل ماهها تلاش برای به نمایش گذاشتن سبک مدرن و انتظار و برداشت وی از نوعی ائتلاف جهانی است. آثاری که بی‌شباهت به کارهای گرافیکی نیستند، که البته استاد دستی هم در زمینه گرافیک دارد. کار و تکنیک اصلی او رنگ و روغن است و برای تفریح و آرامش به آبرنگ می‌پردازد.

دیدار از نمایشگاه چهل ائتلاف

با هم نگاهی خواهیم داشت از نمایشگاه «چهل ائتلاف» استاد علی‌اکبر صادقی.

علی‌اکبر صادقی علت برگزاری این نمایشگاه را این‌گونه بیان می‌کند: «بعد از حادثه ۱۱ سپتامبر و استفاده زیاد از کلمه «ائتلاف» برای از بین بردن تروریسم، این کلمه انگیزه‌ای شد. مثل زنگی در مغزم صدا کرد و به آن توجه کردم. چرا که انتظار می‌رود که نتیجه ائتلاف، باسواد شدن همه انسانها، از بین رفتن گرسنگی‌ها و نابرابریها و محدودیت‌های اکثریت مردم باشد. و عوامل منفی محو شود و در اصل برسیم به همان بحث گفتگوی تمدنها.

انتظار داشتم این‌طور که از «ائتلاف» صحبت می‌کنند، مدینه فاضله‌ای را شاهد باشم، ولی وقتی نتیجه این ائتلاف را دیدم به این موضوع رسیدم که شاید این بحث، بیشتر برای نابودی بشر و طبیعت و عشق و زندگی به‌کار گرفته شده باشد.»

○ برداشت شما از دنیای حاضر چگونه است؟

همه چیز به سمت صنعتی شدن پیش می‌رود و حتی ائتلافها بیشتر به نزول کشیده می‌شود، نه به سمت نور و زندگی.

○ قابهای آثار شما جزئی از بوم هستند، جزئی از داستان، لطفاً در این مورد هم توضیح دهید.

بله، اصل کار در قابها هم آمده؛ یعنی فکرم را محدود به بوم نکردم و کارهایم را به چارچوب نکشیدم، بلکه تصویر ذهنی خودم را در فضا پخش کردم و رابطه‌ام را در فضای زنده اطراف و زندگی گسترده‌ام.

یکی از ویژگیهای بارز کارهای صادقی استفاده از قابهایی است که بر روی آنها کنده‌کاریهایی صورت گرفته، به این ترتیب که امتداد مثلاً یک پیکان (تیر) بر روی قاب، نیمه‌ای از سیب و یا ادامه یک ابر بزرگ در بالای بوم هم بر روی قاب کنده‌کاری شده و این قابها نیز کار دست ایشان است که باعث جدا نبودن کار و به قول وی به چارچوب نکشیدن آثارش است و حسنش اینکه چشم در سرتاسر اثر به گردش درمی‌آید و موضوع هر تابلو در یک نقطه معطوف نشده و گسترده است.

سه عنصر سیب (به رنگهای آبی، قرمز و ندرتاً سفید و خاکستری که نمادی از سیب سنگی است) و پیکانهایی که از سرزمین رنگهای یاد شده عبور می‌کنند و یا پارچه‌هایی به همان رنگها به دورشان گره خورده و ابرها و سنگها از عناصر اصلی این چهل اثر است.

اسارت و آزادی به روایت استاد صادقی

صادقی به رنگ آبی علاقه دارد و آن را نشانه آزادی می‌داند و در تابلویی نیز به اسارت کشیدن و در زندان بودن سیب آبی را به تصویر کشیده است.

او اضافه می‌کند: «کلاً در این آثار، سیب مفهوم انسانی و عشق و نور و آزادی در زندگی را دارد. اگر توجه کرده باشید، آن کشورهایی که صحبت از آزادی و آرامش و برابری میان انسانها می‌کنند و ائتلاف کردند برای از بین بردن عوامل منفی، در رنگ پرچمشان رنگ آبی و قرمز هم وجود دارد، مثل فرانسه، آمریکا و انگلستان و غیره. این کشورها همان پیکانهایی هستند که با وجود اینکه از مسیر آبی و یا قرمز عبور می‌کنند، ولی خودشان خطر بزرگی هستند و نابودکننده.»

در تابلوها، شاهد سیبی سرخ و یا آبی بودم که از هر جهتی پیکانی بر آن حمله‌ور می‌شد و یا میان سنگی بزرگ و ابری سنگی درحال له شدن بود و همین‌طور سیبهای گاززده و دورانداخته‌ای که (دور قاب) نشان از تجاوز و از بین بردن زندگی و آرامش بودند. یکی از آثار او که مجموعه‌ای از سه اثر متصل به هم با قابهایی جدا، اما دارای متن و موضوعی واحد بود، گویای خوبی از تعاریف او از زمان حال است. وی در ادامه می‌گوید:

«ابر هم نماد طبیعت و زندگی است. ائتلاف ابرها باعث رعد و برقشان می‌شود و اگر به اندازه و به موقع باشد، مفید است. اما گاهی اوقات هم سیل راه می‌اندازند و انسانها را نابود می‌کنند.»

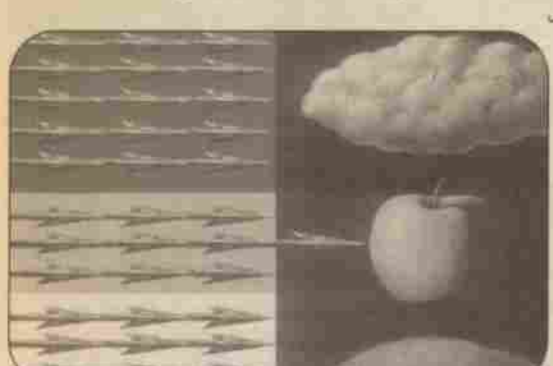

صادقی علت استفاده از کلمه «چهل» برای این نمایشگاه و مبنای تعداد آثار با این عدد را فقط زیبایی این عدد ذکر کرده و می‌گوید: «به نظرم کلمه زیبایی آمد و در فرهنگ ما هم تقریباً زیاد از این عدد استفاده شده، مثل چهل درویش، چهل گیس و چهل ستون. شاید هم مقدس باشد، ولی به هرحال کلمه قشنگی است.»

او موفقیت هنردوستان برای رسیدن به حد کمال هنر موردنظرشان را کار و کار و کار مداوم ذکر می‌کند.

در پایان صحبت و خواست او را از هموطنانشان جویا شدیم که گفت: **«همگی ائتلاف کنیم برای عشق، دوستی و همیشگی.»**

حوریه صالحی

خبرها و رویدادهای هفت هنر

خواننده معروف آذری درگذشت

محرم دهقانی هنرمند معروف تبریز در ۴۸ سالگی به علت سکته مغزی دارفانی را وداع گفت.

محرم دهقانی مسوول گروه هنری آذربایجان و یکی از خوانندگان خوش صدای آذری بود که سرودهایی به ترکی، فارسی و استانبولی اجرا می‌کرد. این هنرمند آوازخوان که دو سال قبل از یک حادثه رانندگی جان سالم به‌در برده بود، همچنان به فعالیت‌های هنری می‌پرداخت تا اینکه روز چهارشنبه گذشته براثر سکته مغزی درگذشت. در مراسم تشییع و ترحیم او، هزاران نفر از مردم تبریز و حومه حضور یافته بودند.

لاریجانی از «شب دهم» قدردانی و از «شب آفتابی» به شدت انتقاد کرد

مراسمی به منظور قدردانی از تولیدکنندگان و سازندگان مجموعه موفق «شب دهم» با حضور عوامل این سریال، مسوولان صدا و سیما، هنرمندان و خبرنگاران مطبوعات در مرکز همایشهای بین‌المللی سازمان صدا و سیما در روز دوشنبه ۸۱/۲/۲ برگزار شد. در این مراسم از «حسن فتحی» کارگردان مجموعه «شب دهم» بازیگران و دیگر عوامل آن قدردانی و هدایایی توسط آقای لاریجانی ریاست سازمان صدا و سیما به آنها اهدا شد.

رئیس سازمان صدا و سیما طی سخنرانی‌اش در مراسم مذکور از تولید و نمایش سریال «شب آفتابی» به دلیل انبوه ایرادهایش به شدت انتقاد کرد. حسن بشکوفه (تهیه‌کننده) و حسن فتحی کارگردان مجموعه «شب دهم» هدایای خود را به مردم قهرمان فلسطین اهدا کردند.

معاونت سینمایی ارشاد: مهم تولید آثار ارزشمند و آشتی با مردم است

محمدحسن پزشک روز یک‌شنبه اول اردیبهشت در جلسه‌ای مطبوعاتی به تشریح سیاستهای مندرج در دفترچه سیاستگذاری سینما در سال ۸۱ پرداخت و در پایان به سؤالات خبرنگاران پاسخ داد.

پزشک با تاءکید بر حمایت کلی از تمام تولیدات سینمایی یادآور شد: «در کنار این‌گونه حمایتها، تولیدات برتر از خدمات بیشتری بهره خواهند برد، تولیداتی که به ارتقای کیفی سینمای ایران کمک می‌کنند.»

معاونت سینمایی وزارت ارشاد با تاءکید بر درجه‌بندی فیلم‌ها در تعامل با مطبوعات و صاحب‌نظران گفت: «ممکن است از تولیدات سینمایی کاسته شود، اما مهم تولید آثار ارزشمند و آشتی مردم با سینما است.»

پزشک در ارتباط با نمایش آثار خارجی در سینماهای کشور، ظرفیت محدود سینماها و اولویت نمایش فیلم‌های ایرانی را دلیل عرضه کم آثار خارجی عنوان کرد و درخصوص نمایش این قبیل آثار از تلویزیون گفت: «شاید اگر من در آنجا بودم، می‌گفتم که این همه فیلم خارجی نشان داده نشود، چرا که منجر به تغییر ذائقه مخاطب خواهد شد.»

زندگی حضرت یوسف(ع) بر پرده سینماهای کشور

فیلم پویا نمایی حضرت یوسف(ع) به کارگردانی بهروز نیمابیان و شهرام خوارزمی در سینماهای کشور به نمایش درخواهد آمد. نگارش فیلمنامه این فیلم را که به داستان زندگی حضرت یوسف(ع) می‌پردازد، علی فیاض‌منش برعهده دارد. این فیلم به روش انیمیشن دوبعدی طراحی و اجرا و در آن از مولتی‌پلان و حرکتهای دوربینی / سینمایی استفاده شده است. فیلم حضرت یوسف(ع) هم‌اکنون آخرین مراحل فنی را می‌گذراند.

علی‌شاه حاتمی در انتظار «کولی» و «کمپ»

علی شاه‌حاتمی که سال گذشته فیلم «چلیپا» را برای تلویزیون ساخت، امسال نیز درصدد ساختن فیلمی دیگر است. فیلم جدید شاه‌حاتمی «کمپ» نام دارد. این فیلمساز که سال گذشته فیلم سینمایی «کولی» را کارگردانی کرد و هم‌اکنون در نوبت اکران قرار دارد، برای «کمپ» در انتظار صدور پروانه ساخت بسر می‌برد.

هدیه تهرانی و گلچهره سجادیه در «آبادان»

هدیه تهرانی بازیگر گرانقیمت سینما و گلچهره سجادیه، بازیگری که در مراسم افتتاحیه بیستمین جشنواره فیلم فجر به پاس بازیهای ارزشمندش در آثار سینمایی از او قدردانی شد، در کنار هم و به اتفاق جمشید مشایخی در نخستین فیلم سینمایی مانی حقیقی، فرزند فیلمبردار قدیمی و حرفه‌ای سینما نعمت حقیقی ایفای نقش خواهند کرد.

«آبادان» داستان پیرمردی است که دچار توهمات مالیخولیایی شده و شهر آبادان را اتوپیای خود می‌داند.

فیلم‌های پرفروش هفته

فیلم‌ها	روزها	فروش کل به‌ریال
من ترانه ۱۵ سال دارم	۲۴	۱/۴۲۰/۴۵۷/۰۰۰
مزاحم	۲۴	۱/۲۲۱/۹۵۱/۰۰۰
شام آخر	۲۴	۱/۱۵۱/۳۵۶/۰۰۰
قارچ سمی	۲۴	۲۲۰/۳۱۵/۵۰۰

«آدمکها»ی علی قوی‌تن در پارک

تازه‌ترین کار سینمایی علی قوی‌تن به طریقه دیجیتالی ساخته شد. این فیلم «آدمکها» نام دارد و هم‌اکنون در مرحله فنی است. تدوین این فیلم اخیراً به صورت رایانه‌ای در استودیو برج هنر به اتمام رسید.

عوامل سازنده فیلم آدمکها به شرح زیرند:

نویسنده و کارگردان و مجری طرح: علی قوی‌تن، مدیر تصویربرداری: عباس ثانی‌فر و برنامه‌ریز: بیژن کاشانی.

بازیگران: شهاب حسینی، شقایق فراهانی، سیروس گرجستانی، محمد برسوزیان، فاطمه مقامی پویا، امین زندگانی، محمد ورشوچی، سیما گرجستانی و...

خلاصه داستان:

جوانی برای انجام ماموریتی وارد یک پارک می‌شود. او طی روزهای انتظار با افرادی آشنا می‌شود که سرنوشت همه آنها به یکدیگر مربوط است...

هنرمندان سوگوار

باخبر شدیم که تنی چند از هنرمندان کشورمان در سوگ عزیزانشان رخت عزا به تن کرده‌اند. به سهم خود مصیبت وارده را به هنرمندان گرامی آقایان: محمد آلادپوش، حسین نژادشیخ، غلامرضا جهان مهر، داریوش بابابیان، کریم مرائی و عبدالله باکیده تسلیت می‌گوییم.

نگاهی به پیدایش موسیقی و گروههای پاپ

بخش دوم

هومن اکبریان ـ غلامحسین آجاک

در دهه ۶۰ گروههایی نظیر «بیتلز» و گروه «رولینگ استونز» پایه‌گذار راک انگلیسی بودند. در عین حال، «باب دیلن» جزو کسانی بود که مشغول ارتقا بخشیدن به موسیقی (راک ـ عامیانه) به صورت ترکیب کردن بالاد (تصنیف) سنتی با ریتم‌ها و شیوه راک شد.

در اواخر دهه ۶۰ اشتیاق زیادی برای ابراز مضامین اجتماعی و سیاسی از طریق این نوع موسیقی صورت گرفت که نمونه بارز آن گروه Doors بود.

ترکیب شعرهای سوررئال (تخیلی) و با هنر تنظیم آهنگ که نمونه آن (قرار دادن قطعات بلند و بدیهه‌سازی Improvisation تک‌نفره در بستری رشدیابنده) از حرکات انقلابی در موسیقی راک دهه ۶۰ به‌شمار می‌رود.

راک به سرعت نزد نوجوان غربی رواج یافت. آنان که پس از جنگ، سطح زندگی بالاتر و پول بیشتری داشتند شنوندگان اصلی این نوع موسیقی و اشکال جدید آن شدند.

در اواخر دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰ شمار روزافزون گروههای انگلیسی و آمریکایی به اوج خود رسید به‌طوری که در دهه‌های ۷۰ و ۸۰ و ۹۰ موسیقی راک با زیرشاخه‌ها و سبک‌های فرعی خود (دیسکو، رپ، متال و...) در تمامی دنیا گسترش یافت و حتی در نقاطی موسیقی آنان را تحت تاثیر قرار داد.

○ التون جان

قصد داریم تا شما عزیزان را با هنرمندان مطرح موسیقی پاپ بیشتر آشنا کنیم. در این زمینه و در این شماره می‌پردازیم به «التون جان» هنرمند بزرگ و صاحب نام انگلیسی که کمتر کسی وی را با نام اصلی‌اش می‌شناسد.

«رجینالد دوایت» در ۲۵ مارس ۱۹۳۷ در شهر قدیمی و همیشه مه‌گرفته لندن دیده به جهان گشود. دوایت از همان کودکی استعداد بی‌نظیری در فراگیری موسیقی داشت. مشوق اصلی او مادرش بود که وی را به کنسرتهای «لیتل ریچارد» و «جری لی لوییس» می‌برد. پدر دوایت دوست داشت که پسرش کارمند بانک شود و به شدت او را از پرداختن به موسیقی نهی می‌کرد.

رجینالد از چهار سالگی مشغول فراگیری نواختن پیانو شد. در یازده سالگی به آکادمی سلطنتی موسیقی رفت، ولی پس از مدت کوتاهی تصمیم خود را مبنی بر فراگیری آکادمیک موسیقی تغییر داد. بعد از خروج از آکادمی، مسیر زندگی او در جهت تازه‌ای قرار گرفت. او در گروهی محلی به خوانندگی «جان بالدری» به نوازندگی پرداخت.

«جان بالدری» و «التون دین» که نوازنده ساکسیفون بود در شکل‌گیری خلاقیت و شکوفا شدن استعداد شگرف این هنرمند نقش بسزایی داشتند. به طوری که رجینالد دوایت تحت تاثیر از این دو هنرمند نام هنری خویش را ترکیبی از نامهای این دو شخصیت انتخاب کرد. التون برگرفته از التون دین و جان متاثر از جان بالدری.

او در سال ۱۹۶۷ با شخصی به نام «برنی تاپی» آشنا شد که شاعر و غزلسرایی متبحر بود و با وی زوج هنری موفقی را تشکیل داد.

همکاری این دو چنان موفقیتی را برای التون جان به‌بار آورد که تا سال ۱۹۷۱ التون جان تنها هنرمندی بود که در کنار گروه مشهور بیتل‌ها چهار آلبوم از جدول ۱۰ آلبوم برتر ایالات متحده را در دست گرفت.

در طول دهه ۶۰ و ۷۰ التون جان به اوج شهرت خود رسید. کنسرتی در لوس‌آنجلس و در حضور صد هزار نفر اجرا کرد. در سال ۱۹۷۴ با همکاری دوستش «لنون» برنامه‌ای در «مدلیسن گاردن» برپا کرد که این نیز آخرین اجرای زنده لنون بود.

چندی بعد دوایت (التون جان) همکاری خود را با «برنی تاپی» قطع کرد. قبل از این ماجرا، ترانه‌های ماندگاری به نامهای «ترانه نو»، «بنی و جتها» و «خداحافظ جاده زرد» از این زوج هنری در عالم موسیقی پاپ ظهور کرد.

دوایت در سال ۱۹۷۸ اعلام بازنشستگی کرد، ولی در عرض کمتر از یک سال تغییر عقیده داد و کنسرتی در شوروی سابق اجرا کرد.

التون جان بار دیگر در سال ۱۹۸۰ با «تاپی» به همکاری پرداخت. وی در همان ایام، کنسرتی رایگان در سانترال پارک نیویورک با حضور ۴۰۰ هزار تماشاگر، اجرا کرد.

موسیقی متن فیلم پرآوازه Lionking کاری از همین آوازخوان است. دوایت برای این کار در مراسم اسکار ۱۹۹۴ جایزه بهترین آهنگ اورژینال را به خود اختصاص داد.

در سال ۱۹۹۸ دوایت تحت تاثیر واقعه سال پیش (تصادف پرنسس دیانا در پاریس) آهنگ «شمعی در باد» را که در دهه ۷۰ یکبار نوشته و اجرا شده بود، اجرا کرد. این اجرا با فروشی در حدود ۳۴ میلیون دلار، پرفروشترین (تک ترانه) سال ۹۸ بود.

و در آخر اینکه در سپتامبر همان سال در رده‌بندی که از سوی انجمن صنعت موسیقی آمریکا اعلام شد، بعد از «گارت بروکس» با فروش ۸۱ میلیون نسخه، التون جان با ۶۰/۶ میلیون نسخه، دومین هنرمند «منفرد» در طول تاریخ موسیقی این کشور شناخته شد.

دوایت شخصیتی بشردوستانه و صلح‌طلب دارد. ترانه‌هایش آکنده از فضایی روحانی و مملو از مفاهیم پاک انسانی است. چیزی که بیشتر مورد علاقه اوست، کیفیت هنری کار خلاقه‌اش و مضامین انسانی ترانه‌هایش است.

رجینالد دوایت یا همان التون جان معروف تنها کسی است که در عرصه موسیقی پاپ لقب سر گرفته است و به راستی که شایسته این لقب نیز هست.

ادامه دارد

نوشین جهان

خانه موسیقی اسرائیل را محکوم کرد

خانه موسیقی با انتشار اطلاعیه‌ای حملات رژیم صهیونیستی به فلسطینیان را محکوم کرد.

در بخشی از این اطلاعیه آمده است: «خانه موسیقی به عنوان مهمترین نهاد مدنی جامعه موسیقیدانان کشور، فجایع تحمیل شده به آحاد ملت تاریخ‌ساز و فرهنگ‌مدار فلسطین توسط خونکامگان اسرائیل را محکوم می‌کند.»

اجرای کنسرت گیتار فلامنکو در سالن رودکی

کنسرت گیتار فلامنکو به نوازندگی دو هنرمند از اعضای گروه فلامنکوی «خارا» از اسپانیا ساعت ۱۸ روزهای پنجم و ششم اردیبهشت در سالن رودکی تهران اجرا شد.

برنامه مذکور به نوازندگی دو نوازنده شناخته شده فلامنکو در اسپانیا به نامهای «آنتونیو گارسیا رودریگز» و «فرانسیسکو ارتاندو» اجرا شد که مورد توجه مدعوین قرار گرفت.

نوای سرود ملی ایتالیا در روز یکشنبه، اولین نغمه‌های موسیقی بود که سالن جدید رم را در دو هزار و هفتصد و پنجاه و پنجمین سالگرد تولد این شهر افتتاح کرد. ساخت این سالن که در یک پارک واقع شده، هشت سال طول کشیده و اثر «رنتز و پیانو» معمار ایتالیایی است. سالن مذکور یکی از مجلل‌ترین مکانهای اجرای موسیقی در جهان است.

هویت ملی در ترانه‌های قومی

کتاب «هویت ملی در ترانه‌های قومی» با پژوهش و تالیف «بهمن کاظمی» انتشار یافت.

این کتاب به بررسی ترانه‌های اقوام کرد، لر، آذری، فارسی، عرب، تالش، بلوچ و ترکمن اختصاص دارد. «موسسه مطالعات ملی» ناشر کتاب مذکور است.

اجرای ارکستر سمفونیک تهران به رهبری موسیقیدان برجسته اروپا

ارکستر سمفونیک تهران با همکاری گروه کر به رهبری «ادرمیچیچ» مدرس آکادمی موسیقی وین و از رهبران برجسته ارکسترهای بزرگ در اروپا و با رهبری گروه کر «گرگین موسسیان» آثاری از «لودویک بتهوون»، «یوهانس برامس» و «فرانتس پترشوبرت» را در روزهای ۴، ۵ و ۶ اردیبهشت ماه جاری در تالار وحدت اجرا کرد.

در بخش اول این برنامه قطعات «اوورتور اگمونت» از بتهوون، نئی مرثیه ارکستر با همراهی گروه کر از برامس بر روی اشعاری از فدریس فون شیلر اجرا شد.

در بخش دوم نیز «مس سل ماژور» ارکستر با همراهی گروه کر و خوانندگان «سوپرانو، تنور و باریتون» از شوبرت با خوانندگی شهلا میلانی، سوپرانو، فرشاد فولادوند، تنور، بابک القدسی و باریتون اجرا شد.

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نگاه می کنی و من ز شوق می میرم

شبانه های مرا می شود سحر باشی
و می شود که از این نیز خوبتر باشی
تداوم من و دریا و آسمان با تو
همیشگی ست، اگر هم تو رهگذر باشی
نیازمند توام مثل زخم لب بسته
خوشاتر آنکه تو گهگاه نیشتر باشی
غروب و سوختن ابر و من تماشایی ست
ولی مباد تو این گونه شعله ور باشی
ببین چه دلخوشی ساده ای: همینم بس
که یاد من به هر اندازه مختصر باشی
چقدر دفترکم رنگ و روح می گیرد
تو در حواشی این متن هم اگر باشی
دوباره جذبه به پرواز می دهد شعرم
کبوتران مرا گر تو بال و پر باشی
نگاه می کنی و من ز شوق می میرم
همیشه بهر من ای چشم خوش خبر باشی
من عاشق خطری با توام، خوشا آن روز
که بی دریغ تو هم عاشق خطر باشی

محمدعلی بهمنی

○ چند رباعی از محمدرضا سهرابی نژاد

افاعیل عروض

فریاد ز دست این افاعیل
عروض مفعول مفاعلن مفاعیل عروض
بس شاعر بیچاره که در طول قرون
ناکام شدند غرقه در نیل عروض

شوق باغ

هر خم که نجوشید به پیمانه نشد
هر دل نشکست، جای جانانه نشد
در پیلهٔ انزوای خود خواهد مرد
کرمی که به شوق باغ پروانه نشد

دلتنگ

روزی که خداوند به اطعامت خواند
در خاک ستاره دید و بر بامت خواند
هرگز نبود شهید گمنام ای دوست
دلتنگم از آن کسی که گمنامت خواند

دریغا

خوردند ز چشمه سار حق آب حیات
رفتند برون از این سرای ظلمات
ما را نپذیرفت، دریغا و دریغ
ماندیم به جا همچو خسی در میقات

هرچه هستی، باش

با توام
ای لنگر تسکین!
ای تکانهای دل!
ای آرامش ساحل!
با توام
ای نور!
ای منشور!
ای تمام طیفهای آفتابی!
ای کبود ارغوانی!
ای بنفشایی!
با توام ای شور، ای دلشورهٔ شیرین!
با توام
ای شادی غمگین!
با توام
ای غم!
غم مبهم!
ای نمی دانم!
هرچه هستی باش!
اما کاش...
نه، جز اینم آرزویی نیست:
هرچه هستی باش!
اما باش!

قیصر امین پور

اگر نباشی

امشب اگر نباشی، ای وسعت عجیب!
می سوزم از حرارت یک واژه غریب
در روزگار رونق صد رنگی و نقاب
در گیرودار وحشت قرن پر از فریب،
پس کی به داد غربت تاریخ می رسی!
ای آرزوی کهنه هر قلب بی نصیب!
هر چند شهر محو غروب و کسالت است
می آیی از نهایت عطر انار و سیب
از ناودان ترنم سبز تو جاری است
ای سبزی همیشه! تو ای لذت عجیب!
زخمی عمیق باز به کار شکفتن است
بر شانه های خسته یک مرد ناشکیب
دردی شگفت دارم و شوری شگفت تر
امشب اگر نیایی، می میرم ای نجیب!

محسن حضرتی نژاد. گچساران

چارهٔ بیچارگی

تا چاره کنم روز مبادای خودم را
برداشتم از دین تو دنیای خودم را
بی‌آینهٔ چشم تماشایی‌ات ای دوست
گم کرده‌ام انگار تماشای خودم را
بگذار که بردارم از این فاصلهٔ ابر
از برکهٔ دستان تو دریای خودم را
تنهاتر از آنم که مرا باز بخوانی
بر کوه خود افکنده‌ام آوای خودم را
می‌ترسم از امروز تو را باز نبینم
قسمت نکنم فرصت فردای خودم را
در خاطر من خاطرهٔ خوب تو جاری است
پنهان چه کنم قصهٔ پیدای خودم را؟
دیدم که چه تلخ است بدون تو سرودن
برداشتم از نام تو لبهای خودم را

وحید دانا . قائم‌شهر

معصومه فلاح . سورک

اولاً اگر اثر موزونی دارید، برایم ارسال بفرمایید، ثانیاً اگر می‌خواهید شعر بی‌وزن بسرایید باید قواعد آن را بدانید و به‌گونه‌ای جای وزن را پر کنید. سروده «پارک» فقط عمودی نوشته شده وگرنه فرقی با یک نثر معمولی ندارد:

پارک خالی و سرد و آرام
دلخوش به قارقار کلاغهای سیاه و زاغ
و در صبحی پاییزی
مثل همه روزهای گذشته
امروز ولی
جز تق تق عصای پیران
کسی را نمی‌شود یافت

مریم قاسمپور . قائم‌شهر

نظر هر دو بزرگوار صحیح است. به هرحال مهم این است که شما چگونه وزن را بیاموزید. دوبیتی‌های شما از حیث وزن بی‌اشکال است اما گاهی قافیه را رعایت نکرده‌اید:

خداوندا مرا ریواس کردی
اسیر غنچه‌های یاس کردی
غزل خواندی برایم از دل چاه
غروب چشمهایم باز کردی

«خداوندا مرا ریواس کردی» یعنی چه؟ در ضمن باز با یاس و ریواس قافیه نمی‌شود.

عاطفه وحیدی‌نسب . تهران

پاسخی که در همین شماره به خانم معصومه فلاح داده‌ام، شامل شما نیز می‌شود

گل آفتابگردان
تو چقدر زیبایی
شب و روز آفتابی
تو گل بی غروبی
تو گلی قشنگ و خوبی
تو قد بلندی داری

محمود علویان . رشت

این شعر از سروده‌های مرحوم احمد شاملوست:

من درختم
تو بهار
ناز انگشتای بارون تو باغم می کنه
میون جنگلا طاقم می کنه
تو بزرگی مث شب
اگه مهتاب باشه یا نه

نامه‌هایتان خوانده شد، با مطالعه بیشتر آثار بهتری خواهید سرود.

ای دوست

ای دوست
مرا دریاب
آنگاه
که شب از
خانهٔ من
آغاز شده باشد

مسعود دشتی فرد . خرمشهر

○ چهار دوبیتی از اسماعیل مزیدی . علی‌آباد کتول

تنهایی

کویرم حسرت باران مرا کشت
غریبی و غم هجران مرا کشت
اسیر محبس تنهایی‌ام من
بیا، اندوه این زندان مرا کشت

ای عشق

تو را همچون گلی می بویم ای عشق
به هر جایی تو را می جویم ای عشق
فقط تنها برای خاطر تو
دوبیتی و غزل می گویم ای عشق

غریبه

هوا بی تو چه دلگیره غریبه
پر از بغض نفگیره غریبه
بیا بی‌تو کسی جز غصه و غم
سراغم را نمی گیره غریبه

توکل

بیا و رو به آیین وفا کن
دلت را از دورنگی‌ها جدا کن
بیا یک‌بار هم در زندگانی
عزیز من توکل بر خدا کن

مادر

پشت به آفتاب
تاریکی می‌روید
و نور
به خواب هیچ کوچه‌ای
نمی‌بارد
از ترس این همه سیاهی
مانده‌ام چشمانت را
که در آخرین مکث خورشید
به من هدیه دادی
کجا پنهان کنم
مادر!
سرت را برگردان
تا دوباره
مثل کودکی‌هایم
آفتابی شوم

لیلا باباخانی . کرج

افراسیاب پس از شکست، گریخت و رستم بر تخت توران نشست و چون دمار از روزگار مردم برآمد، نزد تهمتن گرد آمدند و از شاه توران بیزاری جستند.

بازگشتن رستم به ایران زمین

چون شش سالی گذشت، بزرگانی که همراه رستم بودند، نزدش رفتند و گفتند: «ما مدتهاست که اینجاییم و کاووس بی‌هنر را تنها گذاشته‌ایم. شاید افراسیاب از راه دیگری به ایران بتازد و کار را زار کند. از سوی دیگر ما خونخواهی نموده‌ایم و توران را زیر و زبر کرده‌ایم و سالهاست که از خان و مان دور افتاده‌ایم...

شدند انجمن پیش او بخردان
بزرگان و کارآزموده ردان،[۱]
که: «کاووس بی‌فرّ و بی‌پرّ و پای
نشسته است بر تخت بی‌رهنمای
گر افراسیاب از رهی بی‌درنگ
به ایران یکی لشکر آرد به جنگ،
بیاید بر آن پیرکاووس دست
شود کام و آرام ما پاک پست
یکایک همه فامِ کین توختیم[۲]
همه شهرِ آباد او سوختیم
کنون نزد آن پیرخسرو شویم
چو رزم آیدش، هر کسی نو شویم
کجا سالیان اندرآمد به شَش
که نگذشت بر ما یکی روز خَوش
به ایران پرستنده و تخت و گاه
همانجا نگین و همانجا کلاه
چنین برده گشتیم بر خواسته[۳]

دل آراسته شد، روان کاسته

و سپس در نکوهش آزمندی سخن راندند که: «مبادا به سبب گنجهای به دست آمده در توران، دلبسته دنیا شویم» و افزودند که: «پهلوان خود این سخن موبد را قبول دارد که دنیای چند روزه را باید به خوشی گذراند و چندان به مال و منال نپرداخت.»

چو دل برنهی بر سرای کهن
کند راز و بر تو بپوشد سخن
سوی آز منگر که او دشمن است
دلش بردهٔ جان آهرَمن است[۴]
بپوی و بپوش و بناز و بخَور
تو را بهره این است از این رهگذر
تهمتن برآن گشت همداستان
که فرخنده موبد زند داستان
چنین گفت خرّم‌دلی رهنمای
که: «خوشّی گزین زین سپنجی‌سرای[۵]
نگه کن که در خاک جفت تو کیست
بر این خواسته چند خواهی گریست»

رستم به یکباره به خود آمد و شرمگین شد و آهنگ بازگشت کرد. پس هدایای بسیاری گرد آورد و نزد زال به زابلستان رفتند و از آنجا سپاهیان را به پایتخت آن روز ایران فرستاد.

تهمتن چو بشنید، شرم آمدش
به رفتن یکی رای گرم آمدش
نگه کرد از اسپان به هر سو گَله
که بودند بر دشت توران یَله
غلام و پرستندگان ده‌هزار
بیاورد پیوستهٔ شهریار
همان نافهٔ مُشک و موی سمور
ز بازِ سپید و ز کیمالِ بور[۶]
به موی و به بوی و به دیبا و زر
شد آراسته پشت پیلان نر
ز گستردنیها و از بیش و کم
ز پوشیدنیها و گنجِ درم
ز گنج و سِلیح و ز تاج و ز تخت[۷]
به ایران کشیدند بربسته رخت
ز توران سوی زاولستان شدند
به نزدیک فرخنده‌دستان شدند
سوی پارس شد توس و گودرز و گیو
چنان لشکری نامبُردار نیو[۸]
نهادند سر سوی شاه جهان
چنین نامداران و فرّخ مِهان[۸]

افراسیاب که از رفتن ایرانیان آگاه شد، پس از چندین سال خود را به کشورش رسانید و بر ویرانی و کشتاری که شده بود، گریست و مردم را به کینه‌توزی فراخواند و گفت: «نباید از یک بار پیروزی ایران خود را ببازیم.»

چو بشنید بدگوهر افراسیاب
که شد توس و رستم بدان سوی آب،
شد از باختر سوی دریای کُنگ
دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ
همه بوم زیروبر کرده دید
مِهان کشته و کِهتران برده دید
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت
نه شاداب بر شاخ برگ درخت
جهانی بر آتش برافروخته
همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خوناب شاه
چنین گفت با مِهتران سپاه،
که: «هر کس که این بد فرامُش کند
همی جان بیدار بیهُش کند
همه یک به یک دل پر از کین کنید
سپر بستر و تُرگ بالین کنید
به ایران زمین رزم و کین آوریم
نه جنگ، آسمان بر زمین آوریم
ز بهرِ بروبوم و پیوند خویش
همان از پی گنج و فرزند خویش،
همه کاخهاشان به پای آوریم
بکوشیم و این کین به جای آوریم
به یک رزم اگر بادِ ایشان بجَست
نباید چنین کردن اندیشه پست
ز هر سو سِلیح و سپاه آوریم
به نوّی یکی تازه‌راه آوریم»

پس به گردآوری لشکر پرداخت و سپس به حملات ایذایی روی آورد و کار را بر ایرانیان سخت کرد. در همین مدت خشکسالی هفت ساله‌ای نیز گریبان مردم را گرفت و از یاد نبریم که برخی اسطوره‌شناسان افراسیاب را نماد خشکسالی و دیو قحطی به‌شمار می‌آورند.

برآراست بر هر سوی تاختن
ندید ایچ هنگامِ پرداختن
همی سوخت از هر سوی گاه و رخت
به ایرانیان‌بر، شد آن کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال
دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و تنگی جهان پُرنیاز
برآمد بر این روزگاری دراز

۱ـ رد: بزرگ، دانا ■ ۲ـ فام توختن: وام کسی را پرداختن ■ ۳ـ خواسته: مال و منال ■ ۴ـ آز: حرص، ایرانیان باستان آنها را دیوی می‌دانستند ـ آهرمن: اهریمن، شیطان ■ ۵ـ سپنج: زودگذر، عاریتی ■ ۶ـ کیمال: جانوری که از پوستش پوستین می‌دوختند ـ بور: سرخ ■ ۷ـ گستردنی: فرش ـ سلیح: سلاح ■ ۸ـ نیو: شجاع.

خاطرات روان پزشک

معجزه عشق

بقیه از صفحه ۱۵

او نمی‌توانست باور کند که جان چندین سال را با شخصیت‌های موهوم سر کرده باشد و حتی از آنها روزانه در خانه سخن بگوید.

پروفسور شونبرگ که ذهن همسر جان را خوانده بود، با اعتماد به نفس به او گفت: «تعجب نکنید، برای مبتلایان شیزوفرنی این کاملاً طبیعی و منتظره است. آنها با توجه به شرایط خود حتی آدمهای مخاطبشان را خلق می‌کنند.»

بنابراین روند درمان شیزوفرنی آغاز شد. جان نش دیگر نمی‌توانست به شکل جدی تحقیقات علمی خود را دنبال کند و همین امر بیش از همه او را آزار می‌داد. بیماری او روی تمامی اجزای زندگی‌اش اثر گذاشته بود. حتی راه رفتن او دچار تغییر شده بود. او روزها به دانشگاه می‌رفت و از آنجا که اجازه تدریس نداشت، در کتابخانه به مطالعه مشغول می‌شد.

برخی از دانشجویان او را مسخره می‌کردند و یا شکل راه رفتن او را که بسیار غیرعادی بود تقلید می‌کردند و به او می‌خندیدند. حتی اساتید دیگر از تمسخر او دست برنمی‌داشتند و همه او را دیوانه کامل تلقی می‌کردند. تنها کسانی که یاورش بودند، همسر و تنها پسرش بودند که در خانه به او ابراز عشق و علاقه می‌کردند و سالها بدین ترتیب سپری شد، بدون اینکه درمان کامل حاصل شود.

مرحله دوم پرونده

آنچه از این به بعد ذکر می‌شود، روند درمان او پس از سال ۱۹۸۸ بود. ما متوجه شدیم که در تمام سالها که او به دانشگاه می‌رفت و در کتابخانه درنهایت تنهایی می‌نشست و مطالعه می‌کرد و همگان تصور می‌کردند که او هیچ کار مثبتی انجام نمی‌دهد، درواقع او مشغول تکمیل نظریه منحنی‌های خود بود؛ اما از بیم ریشخند دیگران آن را حتی برای همسرش نیز فاش نکرده بود. در آغاز سال ۱۹۹۰ همسرش متوجه شد که چند دانشجوی علاقه‌مند که خود در شرف قرار گرفتن درمیان جمع نوابغ بودند، در دانشگاه و در خانه دور و بر جان گرد می‌آیند و تحت تعلیم او قرار می‌گیرند. زمانی که جان نش نکته‌ای را به کسی یاد می‌داد، جدی‌ترین حالت او بود و تنها زمانی که از اوهام و تخیل فاصله می‌گرفت، زمانی بود که به کسی علم می‌آموخت. این علاقه او به تدریس سبب شد که کرسی او در دانشگاه با اصرار همسرش به او بازپس داده شود و این آغاز بهبودی او بود. او تدریس را آغاز کرد. کلاس او در مدت کوتاهی به شلوغترین کلاسها تبدیل شد، حتی از رشته‌های دیگر نیز برای شنیدن گفته‌های او به کلاس او می‌آمدند. بنابر گفته‌های نش تنها زمانی که او نسبت به چارلز و کلاید دو شخصیت موهوم و تخیلی بی‌اعتنا می‌شد زمانی بود که تدریس می‌کرد. او این کار را به‌قدری جدی می‌گرفت و آنقدر خود را در آن مشغول احساس می‌کرد که اجازه نمی‌داد تخیلات واهی به ذهنش راه یابند. اکنون هم احساس مسوولیت یکی از بهترین راههای درمان شیزوفرنی تلقی می‌شود.

جان نش در سال ۱۹۹۲ درحالی که هفتاد سال داشت، سرانجام تکمیل نظریه منحنی‌های خود را ارائه کرد. این نظریه انقلابی در جهان ریاضیات، اقتصاد و حتی قانون تجارت و تعرفه‌های بازرگانی ایجاد کرد. به‌گونه‌ای که تمامی کتب اقتصادی ناچار به تجدیدنظر در مطالب خود شدند.

و سرانجام... عشق...

در سال ۱۹۹۶ جان نش، این پیرمرد ۷۴ ساله در پایان کلاس خود پس از خروج دانشجویان از کلاس درحال بستن در کلاس بود که یک مرد غریبه به او نزدیک شد. جان نش از غریبه‌ها واهمه داشت؛ چراکه تصور می‌کرد آنها وجود ندارند و زاییده تخیلش هستند؛ بنابراین با بدگمانی به مرد غریبه خیره شد. آن مرد که احوال جان نش را می‌دانست، بدون فوت وقت گفت: «پروفسور نش، من جان باریمور هستم و می‌خواستم به شما اطلاع دهم که شما درمیان نامزدهای جایزه نوبل در ریاضیات به‌خاطر تئوری منحنی‌ها قرار دارید.»

جان نش بیشتر نسبت به آن مرد و واقعی بودن او دچار سوءظن شد. آنگاه آن مرد از جان خواست که با او برود. جان او را دنبال کرد. تا اینکه هر دو قدم به باشگاه اساتید گذاشتند. آن مرد به جان نش گفت که فقط می‌خواهد با او چای صرف کند. هر دو بر سر یکی از میزهای گرد نشستند و هنوز چای خود را تا نیمه ننوشیده بودند که پروفسور اشمیت دانشمند مشهور رشته شیمی به میز آنها نزدیک شد و دست در جیب بغل خود کرد و قلم خود را درآورد و روی میز مقابل جان نش گذاشت و گفت:

«پروفسور نش، این یک افتخار برای ما است.» و پس از او یک به یک اساتید پرینستون که سرآمد دانشمندان زمان بودند، به کنار میز او آمدند و قلم خود را مقابلش گذاشتند و هریک جمله‌ای در احترام و تکریم بر زبان راندند. تا اینکه بیش از یک‌دوجین قلم در مقابلش قرار گرفت. برای اولین بار اشک چشمهای جان نش را پر کرد. پس از آن همه تمسخر، آن همه خندیدن به او و آن همه ناملایمتی و آن همه زجر، سرانجام افتخار...

مراسم اهدای جوایز نوبل

تابستان ۱۹۹۶ جان نش به دریافت جایزه نوبل در ریاضیات نائل آمد و در نطقی که به هنگام معرفی نام خود و دریافت جایزه از شخص پادشاه سوئد ایراد کرد، چنین گفت:

«پنجاه سال من منتظر این لحظه بودم. در تمام زمانهایی که بیمار بودم و شما به آن واقفید، در تمام زمانهای اوهام و تخیل، در تمام زمانهای زجر و در تمام زمانهای تحمل در تمام زمانهای تحصیل و تحقیق و در تمام زمانهای تلخ و سرانجام در تمام زمانهای افتخار، فقط یک عامل همیشه با من بود و آن عشقی بود که همسرم در تمام این مدت بر من روا داشت.» جان نش آنگاه درمیان جمعیت بی‌شمار در تالار جوایز نوبل همسرش را یافت و با بلند کردن لوح جایزه نوبل گفت: عزیزم متشکرم! ■

داستان زندگی

مهتاب پشت ابر!

بقیه از صفحه ۲۹

- خوب به حرفام گوش کن... روزی که قرار شد تو با مهتاب ازدواج کنی، خیلی از این خواهر و برادرانت شروع به لج‌بازی کردند و من که می‌دانستم سردسته همه‌شان عروس بزرگم هست، برای اینکه اونهارو سر جاشون بنشانم، به زن حمید گفتم: [مهتاب با اینکه نیازی به پول نداره و درآمد دکتری خودش، از درآمد وحید هم بیشتر است، اما قصد من و وحید این است که پس از عروسی، خونه وحیدرو به عنوان مهریه به نام مهتاب کنیم...] ولی به او نگفتم که پدر مهتاب، چون یک خواهر بیوه با سه‌تا بچه کوچک دارد و چون مادرش هم تنهاست، فعلاً خونه خودش‌رو دراختیار آنها گذاشته و خودش در یک منزل اجاره‌ای زندگی می‌کنه! من به غیر از ستاره - زن حمید - این موضوع‌رو به هیچ‌کس نگفته بودم. حالا هم مطمئنم که فقط ستاره است که می‌تونسته به تو زنگ بزنه و به عنوان یک غریبه، ذهنت‌رو نسبت به مهتاب خراب کنه! فقط دلیلش رو نمی‌دونم [و سپس رو به ستاره کرد و ادامه داد:] امیدوارم انکار نکنی ستاره... اگه حقیقت‌رو بگی، شاید حرف همین جا دفن بشه، اما اگر بخوای دروغ بگی، مجبورم آبرویت‌رو جلوی همه ببرم و...

ستاره ناگهان بغضش ترکید و های‌های گریست و بعد به‌طرف من آمد و خواست به پایم بیفتد که نگذاشتم و او گریه‌کنان گفت:

- منو ببخش مهتاب... نفهمیدم چرا یکمرتبه خام شدم... شاید به خاطر برخورد روز اول بوده که من جلوی بقیه خجالت کشیدم! شاید هم به این خاطر که از وقتی قرار شده عروس این خانواده بشی، همه‌جا حرف تو و مهربانیهای توست... مخصوصاً خانم گل که تورو تاج سرش می‌دونه... نمی‌دونم می‌خوای چیکار کنی... ولی اگر دلت خواست، منو ببخش... من به تو بد کردم... منو ببخش مهتاب!

ستاره اینها را گفت و بلافاصله لباس پوشید و به بهانه‌ای از خانه خارج شد. حالا من مانده بودم و وحید و خانم گل! وحید که از فرط حیرت و شرمندگی نمی‌توانست سر بلند کند. من هم که احساس کردم وحید زیاد گناهکار نیست، سکوت کرده بودم تا اینکه خانم گل گفت:

- من مطمئنم که مهتاب نمی‌گذاره آبروی ستاره بره... ولی...

وحید حرف مادرش را قطع کرد و گفت:

- مهتاب باید منو هم ببخشه!

و سر پایین انداخت. به خانم گل نگاه کردم: او آنقدر خوب بود که من همه چیز را نادیده بگیرم!

○

○

در روز عقدکنان، وحید هر کاری کرد که تمام خانه را به اسم من بزند قبول نکردم. خانم گل آنقدر گفت و گفت و وحید آنقدر اصرار کرد تا قبول کردم نصف خانه به اسم من باشد.

الان هفت ماه از عروسیمان می‌گذرد. ما خوشبختیم. فقط همین!

بابک پورعالی

تیم ملی، چالشها و راهکارها

غریبه‌ای به نام

در مورد بلاژویچ هم این جو منفی وجود داشت که درنهایت دودش به چشم خودمان رفت و این تکرار همان تجربه است

تیم ملـــی فوتبـــال کشورمان با وجود داشتن استعدادهای ناب ولژیونرهای اروپاییش با قبول شکست از تیم ملی بحرین از صعود به جام جهانی ۲۰۰۲ بازماند تا میلیونها علاقه‌مند به این رشته ورزشی حداقل برای مدتی از فوتبال داخلی دلزده باشند.

بعد از این ناکامی میروسلاو بلاژویچ از سمت مربیگری تیم ملی استعفا داد و با اندکی وقفه برانکو ایوانکوویچ - دستیار بلاژویچ - به جای او بر روی نیمکت مربیگری ایران نشست. این تغییر وتحول حرف و حدیثهای بسیاری به همراه داشت. چرا که بسیاری از منتقدان که با وجود کارنامه درخشانی که بلاژویچ همراه با تیم ملی کرواسی به دست آورده بود او را قبول نداشتند دیگر هیچ توجیهی برای هدایت تیم ملی توسط دستیار بلاژ که هیچ افتخاری بجز دستیار بلاژویچ بودن در کارنامه خود ندارد، نمی‌پذیرفتند.

علی‌ایحال تیم ملی ایران در این مدت که ایوانکوویچ سکان هدایت آن را برعهده داشته نتایج ضعیفی کسب کرده و تنها نقطه مثبت آن استفاده از جوانان جویای نام و کم مدعا بوده است. اینک تیم ملی سه تورنمنت بین المللی بزرگ را پیش روی خود دارد. بازیهای المپیک آسیایی بوسان، جام ملتهای آسیا و جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان.

تیمهایی نظیر ژاپن، کره جنوبی و چین از سالها پیش روی تیمهای جوانان و امید خود سرمایه گذاری کرده‌اند تا در جام جهانی ۲۰۰۲ یک تیم ملی پرقدرت داشته باشند. هر چند که کشورهای فوق سالهاست که دارای یک لیگ حرفه‌ای منسجم هستند و سرمایه گذاری مالی بسیاری در فوتبال انجام داده‌اند. اما ما نیز استعدادهای فراوانی در این ورزش داریم و اگر می‌خواهیم از سایر رقبای آسیایی خود عقب نمانیم، باید از هم اکنون به فکر جوان گرایی و استفاده بهینه از نیروهایمان باشیم تا بتوانیم تیم ملی پر قدرتی را برای بازیهای جام جهانی آینده آماده کنیم.

حال اینکه با کدام مربی و به چه طریقی باید این کار را انجام داد، موضوعی است که تنی چند از مربیان و کارشناسان کشورمان به آن پاسخ می‌دهند:

بهمنش: با تعویض مربی به جایی نمی‌رسیم

عطاءالله بهمنش کارشناس و روزنامه‌نگار قدیمی کشورمان نیز درباره فوتبال کشور و تیم ملی حرفهای جالبی بر زبان آورد. وی گفت:

تیم ملی کشورمان از راهیابی به مسابقات جام جهانی ۲۰۰۲ باز ماند و این یک شکست بزرگ برای فوتبال ما به‌شمار می‌رود. با این حال ما باید از این شکست در جهت اتحاد، تمرین عملی و برقراری منظم مسابقات درس بگیریم و نباید عدم راهیابی ما به جام جهانی موجب بیزاری از فوتبال شود.

وی با اشاره به جو منفی علیه سرمربی تیم ملی تصریح کرد: درمورد بلاژویچ هم همین موضوع منفی وجود داشت که درنهایت دودش به چشم خودمان رفت و این تکرار همان تجربه است. اما باید این نکته را درنظر بگیریم که ایوانکوویچ باید بیشتر کار کند، کمتر حرف بزند و با مطبوعات درگیر نشود، بلکه در حد متعادلتری در مورد مسائل فنی و معایب تیم جهت آشنایی افکار عمومی سخن بگوید.

بهمنش در خاتمه گفت: تحول زمانی اتفاق می‌افتد که باشگاهها قدرت اقتصادی داشته باشند و روی جوانان خود سرمایه‌گذاری کنند وگرنه با تعویض مربی تیم ملی و به‌وجود آوردن نفاق بین مربیان داخلی و خارجی و ناراحتی مطبوعات جز هدر رفتن سرمایه نتیجه بهتری عاید ما نخواهد شد و فوتبال ایران بدین ترتیب متحول نمی‌شود. برای چنین تغییر و تحولی نیاز به یک برنامه‌ریزی مدون چهارساله است، تا در آن صورت از یک تیم ملی پرقدرت در آسیا بهره‌مند شویم.

پنجعلی: مربی خارجی موفق نخواهد بود

محمد پنجعلی کاپیتان اسبق تیم ملی صحبت‌هایش را با انتقاد از به کارگیری مربی خارجی برای تیم ملی آغاز کرد:

در سالهای اخیر ثابت شده که مربی خارجی در فوتبال ما موفق نبوده و اگر آنها در سالهای قبل از انقلاب برای تیم ملی خوب کار می‌کردند، فقط بدین خاطر بود که در آن زمان توجه زیادی به فوتبال نمی‌شد. اما در سالهای اخیر با برنامه‌ریزیهایی که در آسیا برای این رشته پرطـــرفدار صورت گرفته عملکرد مربیان خارجی در ایران چنـــدان قابل قبـــول نبـــوده است و دلیلش هم چیزی نیست جز عدم آشنایی آنها با فرهنگ کشور ما.

پنجعلی در ادامه پیرامون تیم ملی ایران گفت: ای کاش تیم ملی امید ایران به بازیهای غرب آسیا اعزام می‌شد. چرا که اگر منظور ما آینده نگری برای بازیهای جام جهانی ۲۰۰۶ است باید بگویم که مسلماً این نفراتی که به عنوان با تجربه‌ها همراه با تیم ملی به کویت رفتند در جام جهانی آینده حضور نخواهند داشت. به همین خاطر از هم اکنون باید به فکر آن بازیها و بازیکنان جوان و مستعد باشیم.

طالبی: ایوانکویچ از بلاژ با شهامت‌تر است

جلال طالبی مربی اسبق تیم ملی کشورمان که هدایت تیم ملی سوریه را بر عهده دارد، با بیان این مطلب که اکنون در مقایسه با گذشته شرایط برای تیـــم ملـــی مناسب‌تر است گفت

تیم ملی

مسلماً این نفراتی که به عنوان با تجربه‌ها همراه تیم ملی به کویت رفتند در جام جهانی آینده حضور نخواهند داشت، پس ...

مسلماً بعد از ناکامی تیم ملی در راهیابی به جام جهانی نباید توقع داشت که این تیم به یکباره دگرگون شود. با وجود این جوانگرایی در تیم ملی کاملاً احساس می‌شود و این کار می‌بایست به مرور زمان توسط مربیان تیم ملی صورت پذیرد.

وی با اشاره به تیمهای پایه‌ای جوانان و نوجوانان کشورمان خاطر نشان کرد: تیمهای ملی جوانان و نوجوانان ایران در یکی، دو سال اخیر عملکرد خوبی از خود نشان داده‌اند و این به داشتن یک تیم ملی دگرگون شده در آینده‌ای نزدیک کمک خواهد کرد.

طالبی در پایان درباره برانکو ایوانکوویچ گفت: از سابقه کاری وی چیز زیادی نمی‌دانم. اما او در این مدت نشان داده است که در مقایسه با بلاژوویچ از شهامت بیشتری برخوردار است و خود بزرگ بینی‌های کاذب او را نیز ندارد. با وجود این باید امکانات کافی در اختیار این مربی قرار گیرد و درست مطابق با همان امکانات از او توقع داشته باشیم.

وی اظهار امیدواری کرد که تیم ملی در بازیهای آتی به موفقیت‌های چشمگیری دست یابد.

○ شرفی : فوتبال ما اسیر مسائل حاشیه‌ای است

آنچه قابل توجه است اینکه مشکلات و مسائل حاشیه‌ای و تشکیلاتی بیش از مسائل فنی مانع ورود ما به جام جهانی شد و بدون شک برای کسب موفقیت‌های آتی باید این مسائل را حل کرد. اصغر شرفی سرمربی تیم فوتبال برق شیراز با بیان این مطلب خاطرنشان کرد:

متاسفانه درحال حاضر نیز همان اختلافاتی که مانع ورود به جام جهانی شد، وجود دارد. یعنی از دلسوختگان و زحمت‌کشان وطنی برای ارتقای فوتبال استفاده نمی‌شود و در عوض از مربیان خارجی که آشنایی چندانی با فرهنگ بومی ماندارند استفاده می‌کنیم.

این مربی پرسابقه در ادامه بیان کرد: شغل مربیگری با تغییر و تحول همراه است اما ایجاد این تغییرات به زمان نیاز دارد. اینک که ایوانکوویچ را به عنوان سرمربی تیم ملی انتخاب کردیم باید به او فرصت کافی دهیم تا بتواند نتیجه مطلوب را کسب کند، چرا که هیچ مربی قادر نیست در یک فاصله زمانی شش ماه تا یک سال به اهداف خود دست پیدا کند و اتخاذ این سیاست نتیجه‌ای جز هدر دادن سرمایه ندارد. درست مانند بلاژوویچ که با دستمزد بالا نتوانست فوتبال ما را متحول کند.

شرفی در ادامه افزود: متاسفانه درحال حاضر فوتبال ما یک مشکل سیاسی به خود گرفته و همین عامل باعث شده است که بسیاری از مسائل غیرفنی و حاشیه‌ای در آن دخیل باشند. ■

مهمترین رویدادهای ورزشی هفته

«مهدی مهدی‌زاده» تکواندوکار وزن سوم تیم ملی جمهوری اسلامی ایران، مدال نقره خود در پانزدهمین دوره مسابقات تکواندو قهرمانی آسیا، اقیانوسیه را که در امان جریان داشت، به ملت مظلوم فلسطین هدیه کرد.

وی قبل از شروع دیدار نهایی این مسابقات به‌طور رسمی اعلام کرده بود که مدال خود را به ملت فلسطین تقدیم می‌کند و با پرچم فلسطین و انداختن چفیه به گردن وارد زمین شد.

درحالی که کمتر از ۲۰ روز به آغاز رقابتهای والیبال جام باشگاههای آسیا در تهران زمان باقی است، تیم «سامسونگ» کره جنوبی نیز از شرکت در این بازیها انصراف داد.

حال بسیاری از کارشناسان و منتقدان این رشته ورزشی اعتقاد دارند که اینک با کناره‌گیری تیمهای شرق آسیا، بهتر است که دو تیم صنام و پیکان نیز با واگذاری میزبانی اعتراض خود را به عملکرد تیمهای کره‌ای، ژاپنی و چینی نشان دهند.

محمد مایلی‌کهن مربی کهنه‌کار تیم سایپا که در جریان بازی تیمش با استقلال از سوی یک تماشاگر مورد اصابت سنگ قرار گرفته بود، روز شنبه از بیمارستان مرخص شد.

وی که به شدت از ناحیه سر مصدوم شد، بنا به گفته پزشک معالجش می‌بایست تا دو هفته به استراحت مطلق بپردازد، تا بهبودی کاملش را به دست آورد.

اولین جلسه تمرینی تیم ملی بسکتبال بزرگسالان، پس از استعفای علی غضنفری رئیس فدراسیون بسکتبال و ناکامی در بازیهای غرب آسیا روز شنبه با حضور ده نفر انجام شد.

غیبت شش نفر از ملی‌پوشان تیم ملی بسکتبال ازجمله کاپیتان این تیم در تمرینات نخستین روز سبب شده بود تا این جلسه تمرینی به شکل جدی برگزار نشود.

تیم ملی وزنه‌برداری کشورمان با ده وزنه‌بردار برای برپایی چهارمین دوره اردوی آمادگی خود راهی کشور بلغارستان شد.

این اردوی دو هفته‌ای جهت آماده‌سازی تیم ملی وزنه‌برداری برای شرکت در بازیهای آسیایی بوسان و رقابتهای جهانی ورشو درنظر گرفته شده است.

بحث بازگشت دوباره پهلوان ارزنده کشورمان رسول خادم به عرصه رقابتهای بین‌المللی کشتی اینک به داغترین بحث ورزشی در محافل مختلف مبدل شده است.

شاید شنیدن این خبر در وهله اول بسیاری از علاقه‌مندان به کشتی را خوشحال کرد، اما زمانی که از علیرضا حیدری خواسته شد که به وزن ۱۲۰ کیلوگرم برود، تا عرصه برای حضور رسول در ۹۶ کیلوگرم باز شود، انتقادات شدیدی نسبت به این خواسته فدراسیون کشتی صورت پذیرفت و این تفکر مسوولان فدراسیون و در راس آنها امیر خادم به شدت مورد انتقاد کارشناسان فن و ارباب جراید قرار گرفت.

مداوایم تمام شد، جمعه می‌آیم

دکترها به من توصیه کرده‌اند که وزنم را زیاد نکنم، به همین خاطر در همان دسته ۸۵ کیلو وزنه خواهم زد

گفتگوی تلفنی با شاهین نصیری‌نیا در آلمان

از قهرمان و پدیده رقابتهای وزنه‌برداری ۹۹ جهان چه خبر؟ از کسی که در المپیک سیدنی با بدشانسی محض دچار شکستگی آرنج شد تا امید میلیونها ایرانی به کسب مدال طلا توسط او به یاس تبدیل شود.

از کاپیتان تیم ملی وزنه‌برداری ایران، شاهین نصیری‌نیا چه خبر؟

شاهین نزدیک به دو ماه است که در آلمان به‌سر می‌برد و موضوع مسافرت او نیز چیزی نیست جز مصدومیت! البته این بار نه از ناحیه آرنج بلکه از ناحیه زانو. اما خبر خوشحال‌کننده اینکه طبق گفته‌های دکتر متخصص شاهین، او از این هفته می‌تواند تمریناتش را با جدیت بیشتری دنبال کند.

☐ سلام شاهین جان، الان کجایی؟

● در بن هستم.

☐ از حال و هوای خودت در این دو ماه که دور از وطن هستی صحبت کن.

● صحبتی نیست جز لطف و صفای هموطنان عزیزم در آلمان. ایرانیها هرجا که هستند نسبت به ورزشکارانشان محبت دارند و اینجا در خیابان یا هر مکان دیگری که مرا می‌بینند به من محبت می‌کنند و از حال تمام ورزشکاران تیم ملی جویا می‌شوند که جا دارد همین جا سلام این عزیزان را به بروبچه‌های تیم ملی وزنه‌برداری برسانم.

☐ وضعیت مداوای پای مصدومت به کجا انجامید؟

● بلافاصله بعد از ورودم به آلمان با یکی از دکترهای متخصص زانو در این کشور صحبت کردم و پس از معاینات اولیه قرار شد که ده تا آمپول که فکر می‌کنم ترمیم کننده غضروف بین مفصلی باشد، تجویز کنم باید هفته‌ای دو بار از این آمپولها می‌زدم و امروز که با شما صحبت می‌کنم - دوشنبه - آخرین آمپول را نیز تزریق می‌کنم.

☐ اینک پس از دو ماه حضور در آلمان تا چه حد به بهبودی کامل رسیده‌ای؟

● الان پایم وضعیت خوبی دارد و دیگر در زانویم احساس درد نمی‌کنم ضمن اینکه تورم آن نیز برطرف شده است. البته هنوز اجازه ندارم تمرینات سنگینی انجام دهم، به همین خاطر همچنان سبک تمرین می‌کنم، اما دکتر به من گفته است که از اواخر این هفته می‌توانم به فشار تمریناتم بیفزایم.

☐ الان چند کیلو هستی؟

● ۸۹ کیلو.

☐ با این حساب قصد داری در ۸۵ کیلوگرم وزنه بزنی یا به وزن ۹۴ کیلو می‌روی؟

● دکترها به من توصیه کرده‌اند که وزنم را زیاد نکنم، به همین خاطر در همان دسته ۸۵ کیلوگرم وزنه خواهم زد.

☐ شاهین چه زمانی به تهران برمی‌گردی؟

● بلیت برگشتم برای روز سیزدهم اردیبهشت - جمعه هفته جاری - است. از روز شنبه نیز تمریناتم را در تهران دنبال می‌کنم و طبق هماهنگی‌های به عمل آمده روز هفدهم به جمع اردونشینان می‌پیوندم.

☐ در پایان چه صحبتی داری؟

● از مردم انتظار دارم که برای من و سایر ملی‌پوشانی که تاکنون به دلیل مواجه شدن با مصدومیت شانس افتخارآفرینی برای کشورشان را از دست داده‌اند، دعا کنند تا بتوانیم در بازیهای آسیایی بوسان، رقابتهای جهانی ورشو و المپیک آتن در رقابت با حریفان سربلند باشیم.

☐ ما هم برای تو آرزوی سلامتی و موفقیت می‌کنیم. ■

هاشمی‌طبا: ساختار ورزشی کوبا با ورزش ما سازگار نیست و مربیان کوبایی در ایران موفق نبودند

آزموده را آزمودن خطاست

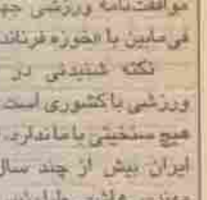

مهندس مهرعلیزاده رئیس سازمان تربیت بدنی و معاون رئیس جمهور هفته گذشته به همراه هیات مربوطه از کشور کوبا برگشتند. وی که برای ملاقات با رئیس کمیته ملی المپیک کوبا به این کشور سفر کرده بود، در پایان یک موافقت‌نامه ورزشی جهت گسترش روابط ورزشی فی‌مابین با «خوزه فرناندز» به امضا رساند.

نکته شنیدنی در این بین برقراری ارتباط ورزشی با کشوری است که از لحاظ ساختار فرهنگی هیچ سنخیتی با ما ندارد. از حضور مربیان کوبایی در ایران بیش از چند سال نمی‌گذرد، در آن سالها، مهندس هاشمی‌طبا رئیس سابق سازمان تربیت بدنی هم در ابتدا ابراز تمایل کرده بود که روابط ورزشی دو کشور ایران و کوبا گسترش یابد، اما بلافاصله بعد از گذشت چند ماه وی و دیگر مسوولان سازمان تربیت بدنی به این نتیجه رسیدند که همکاری با مربیان کوبایی فقط برای آنها که در کشور خود هیچ مسوولیتی ندارند، ایجاد شغل می‌کند و برای ورزشکاران ما کوچکترین تاثیر مثبتی ندارد. از این رو آن رابطه قطع شد و متعاقب آن کوبایی‌ها از فرستادن کشتی‌گیران و دیگر ورزشکاران خود به بازیهای دهه فجر جلوگیری کردند. اما اینک چرا باید با تغییر مدیریت در ورزش بار دیگر در همان راهی گام برداریم که یک بار ردپای شکست را در آن دیده‌ایم؟!

برای اینکه از نظرات مهندس هاشمی‌طبا نیز در این مورد اطلاع پیدا کنیم، با ایشان مصاحبه کوتاهی انجام دادیم، رئیس سابق سازمان تربیت بدنی در مورد سفر اخیر مهندس مهرعلیزاده و هیات همراه به کشور کوبا گفت:

بعد از اینکه مقدمات سفر این هیات به کوبا تنظیم شد، من با مهندس مهرعلیزاده ملاقاتی داشتم و طی آن به ایشان گوشزد کردم که سیستم ورزشی کوبا با ورزش ما سازگار نیست. کوبایی‌ها به دلیل درصد بالای بیکاری در این کشور، به ورزش و مدارس ورزش به‌گونه‌ای دیگر نگاه می‌کنند، درحالی که در ایران کمتر مشاهده می‌شود که ورزشکاران از دوران کودکی ورزش حرفه‌ای را به تحصیل و شغل خود ترجیح دهند.

وی در ادامه افزود: مربیان کوبایی نیز بر همین اصل در ایران موفق نبودند و با مسائل علمی مطرح شده از سوی ما کاملاً بیگانه نشان می‌دادند. آنها حتی از لحاظ فرهنگی هم با ما سازگار نبودند و در برقراری ارتباط هم - چون نمی‌توانستند به زبان انگلیسی صحبت کنند - با مشکل مواجه بودیم.

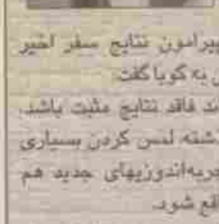

مهندس هاشمی‌طبا پیرامون نتایج سفر اخیر رئیس سازمان تربیت بدنی به کوبا گفت:

البته این سفر نمی‌تواند فاقد نتایج مثبت باشد، چرا که علاوه بر تجربه گذشته لمس کردن بسیاری از وقایع از نزدیک و تجربه‌اندوزیهای جدید هم می‌تواند بسیار مثمرثمر واقع شود.

رئیس سابق سازمان تربیت بدنی در خاتمه بیان کرد: من فکر می‌کنم بررسی‌های بیشتر روی ورزش کشورهایی نظیر ژاپن، ایتالیا، فرانسه و... لازم باشد، زیرا از این طریق بهتر متوجه خواهیم شد که پیاده کردن کدام الگو و سیستم ورزشی در ایران مفیدتر از بقیه است. ساختار ورزشی کشورهایی همچون ایتالیا و فرانسه با ذائقه و فرهنگ ما ایرانی‌ها تطابق بیشتری دارد و در مقایسه با کوبا و ورزش این کشور نکات بالرزشتری را به ما می‌آموزد.

فیگو ستاره تیم ملی پرتغال

نام: «لوئیس فیلیپه مه‌دیرا کائیرو فیگو» ملقب به «فیگو»

○ ملیت: پرتغالی
○ تاریخ تولد: چهارم نوامبر ۱۹۷۲
○ قد: ۱۸۰ سانتی‌متر
○ وزن: ۷۵ کیلوگرم

باشگاههایی که در آن عضویت داشته: پاستیلماس، اسپورتینگ لیسبون، بارسلونا، رئال‌مادرید.

○○○

جوانترین کاپیتان اسپورتینگ

فیگو در محله آلمیدا در لیسبون به دنیا آمد و فوتبال را از کوچه و خیابانهای پرتغال شروع کرد. او درحالی که یازده سال بیشتر نداشت به باشگاه اسپورتینگ لیسبون پیوست.

فیگو در سال ۱۹۸۹، یعنی در ۱۶ سالگی به تیم اول شهر لیسبون ملحق شد و در همان سال به همراه تیم ملی پرتغال در مسابقات فوتبال زیر ۱۶ سال جهان شرکت کرد. دو سال بعد، او تیم پرتغال را در مسابقات زیر ۲۰ سال جهان نیز یاری کرد.

پس از آن، فیگو در فصل ۹۲-۱۹۹۱ به شدت دچار افت فیزیکی شد، ولی او با تمرین و ممارست فراوان توانست بر این تحلیل بدنی فائق آید و مجدداً به اوج آمادگی برسد.

فیگو درحالی که ۲۲ سال بیشتر نداشت، در فصل ۹۵-۹۴ لیگ پرتغال، افتخار بستن بازوبند کاپیتانی تیم اسپورتینگ را به دست آورد و در همان سال، تیم اسپورتینگ توانست با هدایت فیگو جام قهرمانی پرتغال را تصاحب کند.

در آن زمان، تیم‌های بزرگی از جمله پارما و یوونتوس خواهان او بودند، اما فیگو حضور در لالیگا یا همان لیگ اسپانیا را به بازی در سری آکالچیو ترجیح داد و تیم اف سی بارسلونا را برای رشد و ترقی خود انتخاب کرد.

در آن زمان «یوهان کرایف» سرمربی تیم بارسلونا بود و تصمیم گرفت از فیگو به جای خط حمله در پیستون راست استفاده کند. اما پس از مدتی او به پست اصلی‌اش یعنی همان فوروارد برگشت و به یک بازیکن بزرگ مبدل شد.

بارسلونا همراه با فیگو به افتخارات بین‌المللی زیادی دست یافت که از آن جمله می‌توان به کسب عنوان قهرمانی جام برندگان جام و همچنین سوپرکاپ اروپا اشاره کرد.

بارسلونا همچنین در سالهای ۹۹ و ۹۸ نیز در اسپانیا به مقام قهرمانی دست یافت.

فیگو با بازیهای درخشان خود در تیم پرتغال، هواداران کشورش را به حیرت واداشت. بازیهای زیبای او در رقابتهای یورو ۲۰۰۰ تماشایی بود. ضمن اینکه او با شلیک مهارنشدنی خود به دروازه انگلستان زننده زیباترین گل جام شد.

وی پس از بازیهای جام ملتهای اروپا به یک مهاجم افسانه‌ای مبدل شد و پیشنهاد ۴۰ میلیون دلاری تیم رئال‌مادرید را طی یک قرارداد شش ساله پذیرفت تا جنجالی‌ترین نقل و انتقال فوتبال جهان را رقم بزند.

لوئیس فیگو هم‌اکنون صاحب یک دختر دو ساله است.

مسابقه آرشیو جام جهانی
FIFA WORLD CUP ARCHIVES

تا آغاز رقابتهای جام جهانی ۲۰۰۲ در مسابقه آرشیو جام جهانی با ما همراه شوید تا شما هم جزو یکی از برندگان هفتگی مجله خودتان باشید.

برای شرکت در این مسابقه حتماً لازم نیست که به تمام سؤالات مطرح شده پاسخ داده شود، بلکه شما می‌توانید حتی با پاسخ دادن به یک سؤال هم برنده منتخب باشید، اما پاسخ به سؤالات بیشتر شانس برنده شدن شما را نیز به همان نسبت افزایش می‌دهد.

به فرمهای کپی یا دست‌نویس ترتیب اثر داده نخواهد شد.

روی پاکت قید شود مربوط به مسابقه آرشیو جام جهانی (۴)

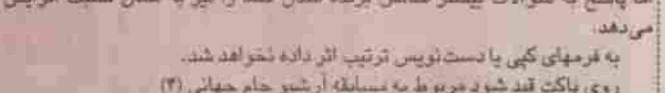

○ فرم شرکت در مسابقه آرشیو جام جهانی

اینجانب .... متولد ....
شماره شناسنامه .... خواهان شرکت در این مسابقه هستم.

۱- جوانترین بازیکنی که تاکنون در مرحله نهایی جام جهانی شرکت کرده، چه کسی است؟ ....
۲- در کدام سالها میزبان، موفق به فتح جام جهانی شده است؟
....
۳- نتیجه دیدار دو تیم لهستان و آرژانتین در جام جهانی ۱۹۷۴؟ ....
۴- بهترین بازیکن جام جهانی ۱۹۵۴؟ ....
۵- در نخستین دوره از بازیهای جام جهانی چند تیم حضور داشتند؟
....

آخرین مهلت ارسال پاسخ‌ها: ۸۱/۲/۲۵

برندگان مسابقه شماره (۱)

۱- غزال فراهانی - تهران
۲- علی‌اکبر جعفری‌نژاد - یزد
جایزه این عزیزان به آدرس پستی‌شان ارسال خواهد شد

● محمد پورثانی

دستپخت عدسی

ساندویچ صلواتی

طی هشت سال جنگ تحمیلی که کبریت آن را رئیس جمهور نادان عراق روشن کرده بود، بنده و عکاس اطلاعات هفتگی چند بار در ایستگاههای صلواتی پشت جبهه با قیمه‌پلو پذیرایی شدیم. اما شما که غریبه نیستید، ضمن تحسین رشادت رزمندگان ایرانی با صدای هر موشک و خمپاره قاشق حاوی غذا عوض پیشروی به سوی دهان بر می‌گشت توی بشقاب! (دروغ چرا از ترس) لذا در راهپیمایی ۲۲ بهمن ۸۰ که این بار تهمت‌های نامعقول رئیس جمهور آمریکا در مورد پناه دادن به گروه طالبان (یعنی همان قاتلان ۱۲ دیپلمات و خبرنگار ایرانی) باعث افزایش استقبال کنندگان شده بود، ضمن تماشای این صحنه اشتهاآور ناخودآگاه به یاد اطعام در ایستگاههای صلواتی جنگ تحمیلی افتادم که مردم علاوه بر ارسال برنج، روغن، گوشت، حبوبات، میوه و... حتی پسته و فندق برای جبهه‌ها فرستاده بودند. آن هم از نوع درجه یک و مغز کرده تا وقت با ارزش دفاع کنندگان از خاک مقدس وطن برای پوست کندن تنقلات مزبور تلف نشود.

مبارزه با تهاجم فرهنگی

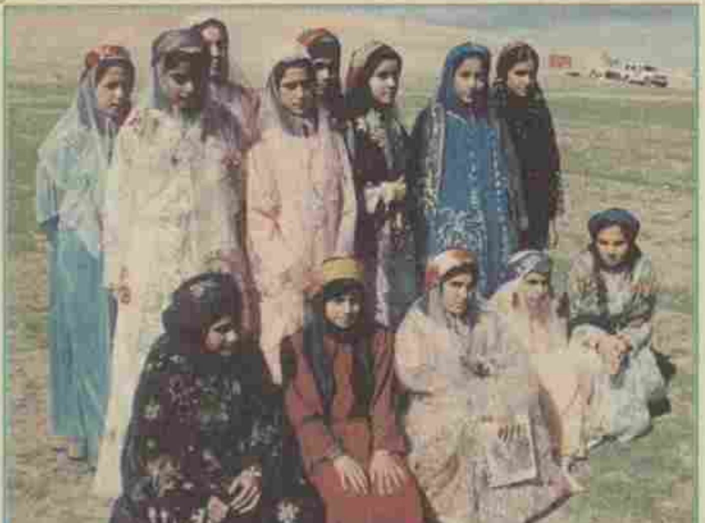

خداوکیلی لباسهای محلی نوباوگان حاضر در صحنه (گروه سرود مدرسه عشایری دژ سلیمان) از نظر تنوع رنگ، ملیله دوزی، پولک دوزی و... چنان جالب است که زیبایی طبیعت شامل کوه و دشت و آسمان را تحت‌الشعاع قرار داده (ای کاش پس از چاپ کیفیت عکس حفظ شود) آقای «عبدالرسول قاسمی آرو» همکار افتخاری مجله در «گچساران» مرقوم فرموده: عشایر غیور کشور بر خلاف شهرنشینان هنوز سعی در حفظ آداب و فرهنگ اصیل نیاکان خود را دارند. دخترها در لباس بومی که برای دوختن و تزیین آنها زحمات فراوانی کشیده شده، وقار و متانت را به زیبایی خالق خویش پیوند زده‌اند.

حقیر عدسی نویس ضمن گفتن خدا قوت به دوزندگان چنین لباسهایی که چشم از دیدنشان سیر نمی‌شود، آرزو دارم هنگامی که یکی از دوشیزگان گروه سرود مدرسه عشایری «دژ سلیمان» پای سفره عقد می‌نشیند، بتوانم جهت تهیه گزارش جشن عروسی به اتفاق همکار عکاسمان «سجید شادمان نژاد» به شهرستان گچساران بیایم. البته با هدیه‌ای از طرف مدیر مسوول اطلاعات هفتگی که ایشان هم برای حفظ آداب و رسوم مردم اقصی نقاط کشور عزیزمان ایران ارزش قائل است؛ چه زادگاهش آمل، و چه سایر شهرستانها که مردمش هنوز به پوشیدن لباس محلی افتخار می‌کنند.

نوسازی بزن دررو

«هادی نظری» همکار افتخاری صفحه دستپخت عدسی در «دهلران» از توابع استان جنگ زده «ایلام» نوشته: این نمایی از یک واحد مسکونی نوسازی شده روستای «بیشه‌زار» است که طی هشت سال دفاع مقدس کرارا مورد تهاجم موشکهای روسی ارتش صدام آمریکایی قرار می‌گرفت. اگر به تصویر نگاه کنید، قسمت آجری مربوط به ساختمان قبل از اصابت موشک است، و قسمت بالا که با بلوک سیمانی درست شده، مثلاً بازسازی شده است. آن هم با وامهای ۱۵ ساله بنیاد مسکن که احتمالاً تا قبل از پرداخت آخرین قسط توسط روستاییان مظلوم، تخریب خواهد شد!

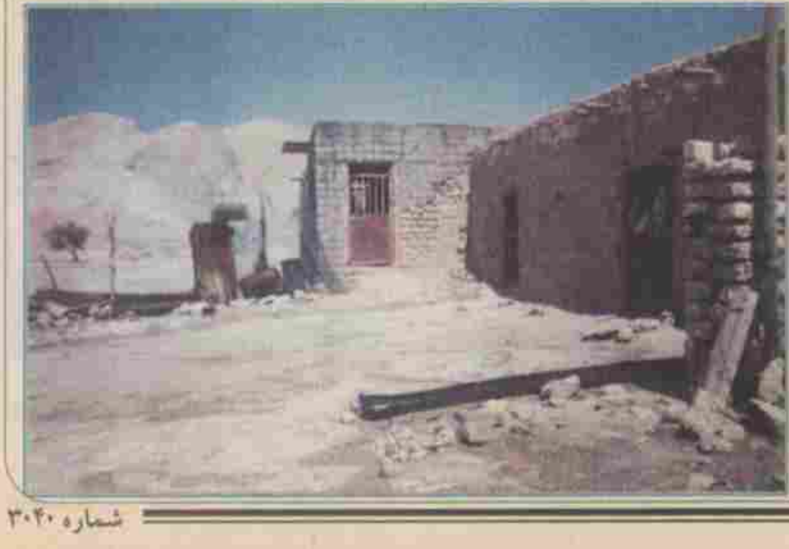

راستش اگر آقای «نظری» قبل از تعهدات مالی کشورمان جهت بازسازی افغانستان بالغ بر اهدای میلیونها دلار این تصویر را فرستاده بود، می‌شد برای روستاییان عزیز بیشه‌زار دهلران کاری صورت داد، منتها چون در حال حاضر ما از لج آمریکا و متحدانش تعهداتی داریم، هموطنان عزیز باید چند سال صبر کنند (شاید از ۱۵ سال مدت بازپرداخت وام به بنیاد مسکن بیشتر طول بکشد) عجبا کشورهای عربستان، امارات و پاکستان به طالبان کمک می‌کردند و به رسمیتش شناختند، ولی حالا ما باید جور دوستان فعلی آمریکا را بکشیم! تازه تهمت شرورپرور هم به ما زده‌اند!

طرح خانه بیمه ایران

بازاریابان نمایندگیهای ما را پذیرا باشید

IRAN INSURANCE CO.

قابل توجه هم میهنان گرامی
از اردیبهشت ماه سال جاری، بازاریابان نمایندگیهای ما با ارائه کارت شناسایی جهت ارائه بیمه های همگانی، آتش سوزی منازل مسکونی و بیمه حوادث خانوار به منزل و محل کار شما مراجعه می‌نمایند.

روابط عمومی بیمه ایران

SIB GRAPHIC

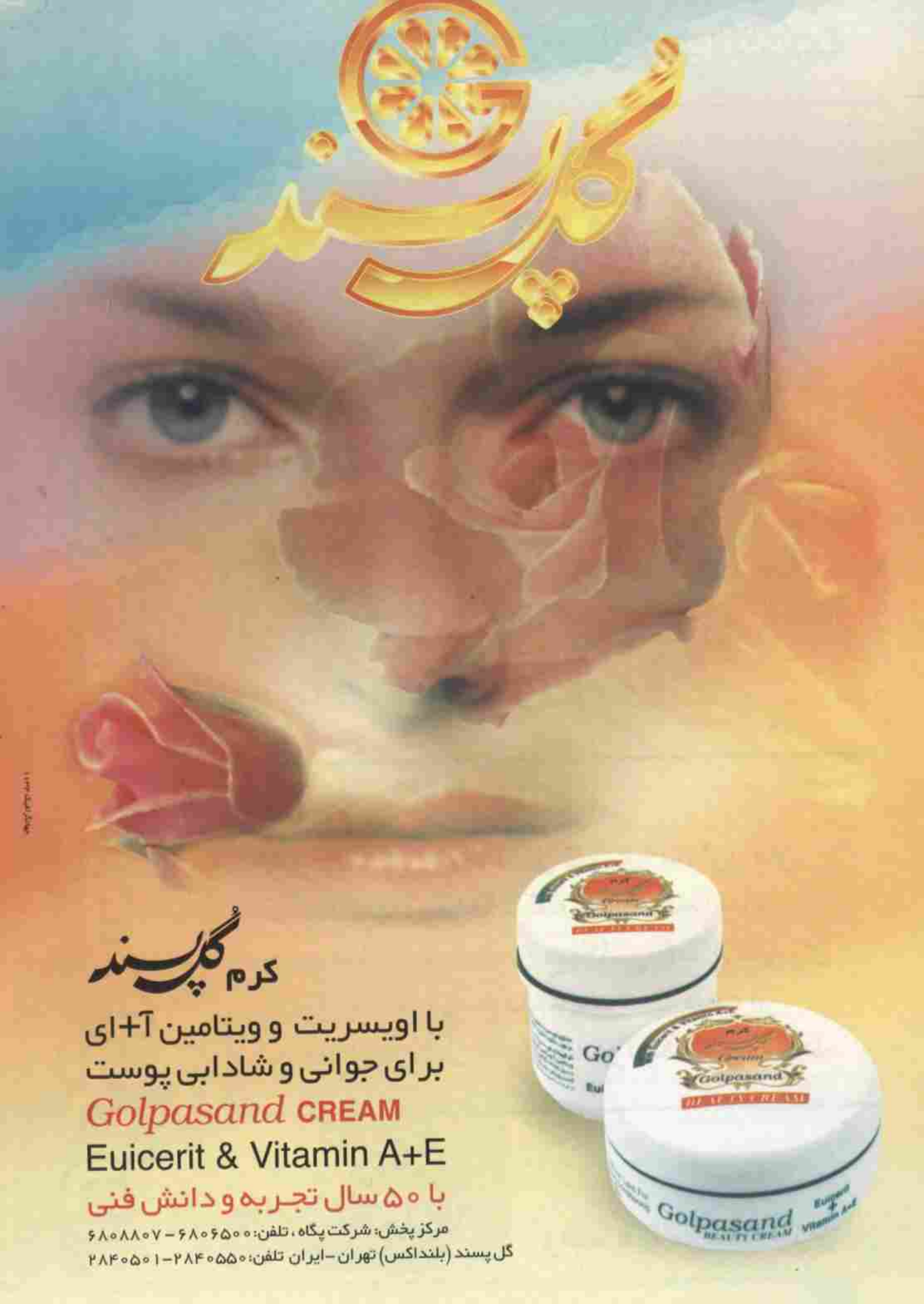
گلپسند
Golpasand
BEAUTY CREAM
Eucerit + Vitamin A+E

کرم گلپسند

با اویسریت و ویتامین آ+ای
برای جوانی و شادابی پوست

Golpasand **CREAM**
Euicerit & Vitamin A+E

با ۵۰ سال تجربه و دانش فنی

مرکز پخش: شرکت پگاه ، تلفن: ۶۸۰۶۵۰۰ – ۶۸۰۸۸۰۷
گل پسند (بلنداکس) تهران – ایران تلفن: ۲۸۴۰۵۵۰–۲۸۴۰۵۰۱